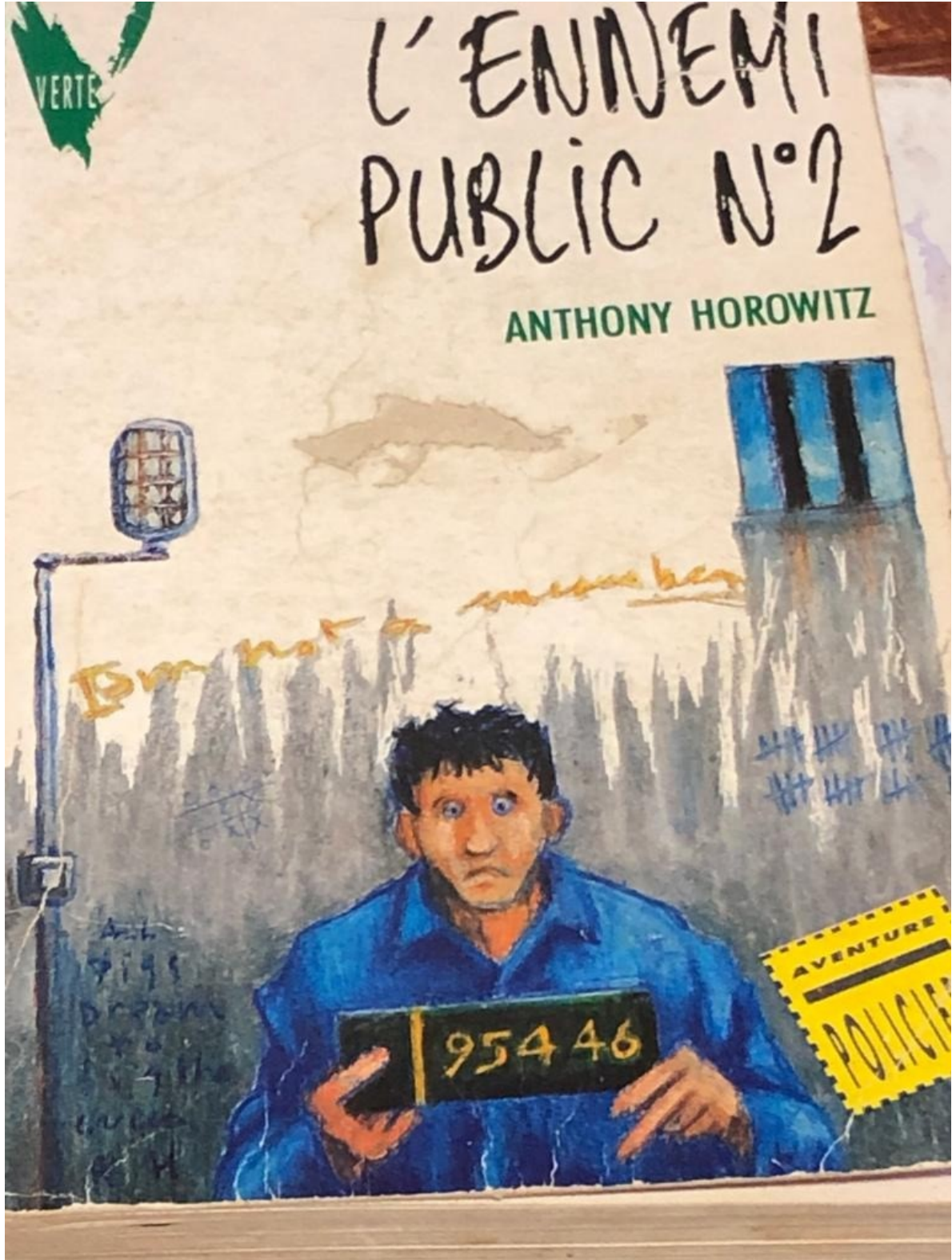


دشمن شماره ۲ مردم

نوشته: آنتونی هورو - ویتز



برگردان: انور میرستاری

پیش‌گفتار

* * *

آنتونی هورو - ویتز در سال ۱۹۵۷ زاده شده است و در لندن زندگی می‌کند. او داستان‌های بسیاری در زمینه‌های افسانه‌ای، سناریو و فیلم‌نامه‌های تلویزیونی و هم‌چنین رمان‌های فکاهی و خنده‌داری، برای نوجوانان نوشته است. هورو - ویتز برای کتاب شاهین مالت جایزه رمان پلیسی جوانان را در سال ۱۹۸۸ از آن خود کرده است.

* * *

این کتاب از روی برگردان فرانسوی «آنیک لو گویا» به زبان پارسی درآمده است. نام آن را می‌توان دشمن شماره دو خلق یا مردم و یا همگان ترجمه کرد که در هر صورت به روز و روزگار کنونی ما ایرانیان می‌خورد. زیرا ما یک دشمن شماره یک داشتیم که عمر و جایش را به دشمن شماره دو مردم داده است. از آن جایی که این فرد دوم، خود دشمن بشریت و ایران است، برای رد گم کردن، پیوسته دشمن، دشمن می‌کند و مردم ایران را دشمن خود می‌انگارد. نزدیکی و همسانی دیگر این داستان نوجوانان به وضعیت کنونی ما در ایران در آن است که پلیس یک نوجوان بی‌پناه و دور از پدر و مادرش را از مدرسه بیرون می‌کشد و برای رسیدن به اهداف خود، او را قربانی کرده، به زندان می‌فرستد و هم‌سلول دشمن شماره یک خلق می‌کند و نتیجه آن می‌شود که شاگرد دبیرستانی بیگناه، به دشمن شماره دو خلق تبدیل می‌شود. چه بیگناهی از کلاس‌های مدرسه‌ای و دانشگاهی به بیرون کشیده و روانه زندان‌ها نمی‌شوند؟! در برگردان این داستان تا آن جایی که برایم شدنی بود، واژه‌های ساده و روان پارسی به جای واژه‌های روشنفکرانه غربی و آخوند پسند عربی به کار برده‌ام. در این برگردان، مانند کارهای دیگرم، دین و توهمات را از قلم و مغز خود جدا و دور نگاه داشته‌ام. از دیدگاه من، جدایی دولت از ادیان را باید از جدایی و رهایی خود آدمی از دین آغاز کرد. اندیشه و پندارمان، گفتارمان و رفتار و کردارمان باید جدا از ادیان باشند.

انور میرستاری

دیگته زبان فرانسه

در همان نخستین هنگام برخورد، از "نوئل هاروی سن-ژان پالیس" بدم آمد. همه آموزگاران زبان فرانسه، به چیزیشون می شه. اگه از تجربیات شخصی خودم بگم، آن ها همه از دم یا دارای شوره سر، یا دهان بدبو و یا نام های مسخره اند. آقای پالیس، ایشان، هر سه این خصلت ها را يك جا با هم داشتند. و اگر شما به آن ها قد کوتاه يك متر و هفتاد سانتی، شکم خیکی پر از آجیو، صدای نکره و یال گردنش را هم بیافزایید، در می یابید که هرگز شانس بردن کنکور زیبایی را نداشت؛ حالا که آقای جهان شدن پیشکشش.

سه ماهی می شد که در مدرسه ما تدریس می کرد. البته اگه بتوان اسم کارهای تمسخر آمیز و حرف های نیش داری را که فقط از اون ساخته بود، تدریس گذاشت.

او دستش را مثل چوب کوچک يك رهبر ارکستر، در هوا تکان داده و فکر می کرد که همه ما را تحت فرمانش دارد. ولی برای من دستش در هوا بیشتر به چوب بلند پاروی نانوایی های سنگگی شبیه بود تا چوب رهبر ارکستر. حرف هایش برایم پیشیزی ارزش نداشت، از گوشه وارد و از گوشه دیگر خارج می شدند، بدون این که در مسیر خود کوچکترین اثری بگذارند.

روز اول را به یاد می آرم که با چه ابهتی وارد کلاس درس ما شد. او قدم نمی زد بلکه پاهایش را چنان به جلو پرتاب می کرد که انگار یادش می رفت که آن ها به لگن کمرش وصل شده اند. اول پاهایش می آمدند، بعدش هم بقیه اعضای بدنش تلاش می کردند تا خودشان را به آن ها برسانند. در همان روز اول، اسمش را قبل از هر چیز بر روی تخته سیاه نوشت. البته فقط آخرین تیکه اش را. - گفت: "اسم من پالیس است. تلفظ کنید: پ، ا، ل، ی، س."

همه بچه ها بزودی پی بردند که بد آورده ایم و قرعه بدشانسی، به نام ما خورده است. هنوز سی ثانیه ای از ورودش به کلاس نگذشته بود که در حال نوشتن، تلفظ نمودن و هجی کردن اسمش بود. به هم دیگر می گفتیم که اگه همین طوری پیش بره کار به جایی خواهد رسید که ما را وادار کنه تا اسمش را روی اونیفرم هایمان گلدوزی کنیم!

از این لحظه به بعد همه کارها در جهت بدتر شدن به پیش رفت. او در توهین کردن به افراد و خرد کردن شخصیت آن ها کوچکترین ابائی به خود راه نمی داد.

اگه کسی کلمه ای را بد هجی می کرد، وادارش می ساخت تا آن را پنجاه مرتبه بنویسد. اگه شما جمله ای را بد تلفظ می کردید، مجبورتان می کرد تا زبانتان را شکنجه کنید. و بلافاصله بعدش او بود که شکنجه تان می کرد.

گوشمالی دادن از شگرد هایش بود. با وی دستور زبان فرانسه به کابوس تبدیل شده بود. چند ماهی بعد از آمدن آقای پالیس، دیگه نقشه فرانسه را بدون جاری شدن اشک از چشمانم، نمی توانستم نگاه کنم. در بعد از ظهر سه شنبه ای، در ثلث آخر، اوضاع من واقعا در هم بر هم شد. معلم داشت به ما دیکته می گفت. خودم را به جلو خم کردم تا چیزی را درگوشی به رفیقم بگویم. قصد خاصی نداشتم.

فقط می خواستم بدانم که برای يك دیکته فرانسه گفتن، باید لزوما يك دیکتاتور بود. بدبختانه، رفیق هم کلاسی ام بی موقع زد زیر خنده. آقای پالیس آن را شنید. کله اش را فوراً بر روی پاشنه گردن به طرف ما چنان چرخاند که طنین صدایش از گوشش خارج می شد.

یقه مرا چسبید و گفت: بله، "سمپل"؟

- با لبخندی معصومانه جواب دادم: بله آقا معلم؟

- آیا چیزی است که من باید بدانم؟ چیزی که برای همه ما خنده دار باشد؟

او خود را به طرف من پرت کرده، گوش چپ مرا بین انگشتان شست و سبابه اش به طور محکم گرفت.

- راستی "سمپل" فعل خندیدن را در زبان فرانسه چگونه صرف می کنیم؟

با ابروهای در هم کشیده، گفتم: نمی دانم آقا معلم.

- خندیدن، فعل بی قاعده خندیدن. می خندم، می خندی، می خندد... "سمپل!" فکر می کنم که

بهبتره شما، پس از تعطیل شدن کلاس، به عنوان تنبیه در مدرسه بمانید. چون شما خندیدن را

خیلی دوست دارید، برایم مصدر، انواع گذشته ها، حال اخباری، امری، آینده و حال التزامی فعل

خندیدن را خواهید نوشت. شیر فهم شدی؟

-آقای دبیر، ولی...

- "سمپل"، اعتراض می کنی؟

- نه، آقا معلم.

هیچ کس به آقای پالیس اعتراض نمی کرد. مگر این که کسی می خواست بقیه روزش را در

مدرسه صرف نوشتن مصدر، گذشته ساده و حالت های شرطی فعل اعتراض کردن، بگذراند.

در يك بعد از ظهر خوب آفتابی، خودم را در کلاسی سوت و کور، تك و تنها یافته و با آخرین مشتقات

فعل "خندیدن" ور می رفتم.

آونگ يك ساعت دیواری در بالای در، با سر و صدایی نوسان می کرد. ساعت چهار و ربع، هنوز آینده

فعل خندیدن را تمام نکرده بودم که آینده خودم با باز شدن در به روی "بوئل" و "سناپ" به هیچ وجه

روشن نبود.

اصلاً انتظار دیدنشان را نداشتم.

"سناپ" رئیس اداره آگاهی اسکاتلند یارد و "بویل" دستیار نا لوطی او، آدمی بد ترکیب و غیر قابل تحمل بود.

"سناپ" تل بزرگی از گوشت آدمی بود که هر آن امکان داشت لباسش را بترکاند. یک آدم خیکی به تمام معنا. پوستش سرخ و چشمانش باریک بود. در کنار یک خوک ملبس، برای تشخیص آن دو از هم دیگر، می بایستی صبر می کردی تا یکی از آن ها صدای خوک در بیاورد تا فرقیشان را دریابی. "بویل" چنان هیبتی داشت که مرا دقیقا به یاد کلافی از موهای سیاه که در جمجمه ای کاشته و آرایش شده باشد، می انداخت. بالا تنه اش به شدت پشمالوی در هم بر هم بود. "بویل" که ریخت مشتش زن ها را داشت (مشت زن یا سگ؟ کاملا مطمئن نیستم)، از خشونت لذت می برد و کیف می کرد. از من بدش می آمد. من فقط سیزده ساله بودم. ولی انگار که سوگند خورده بود تا نگذارد من به چهارده ساله ها برسم.

"سناپ" زیر لب زمزمه کرد: خوب، خوب، خوب. مثل این که دوباره هم دیگر را ملاقات می کنیم.

- می گویم: نیشگونم بگیرد تا یقین کنم که خواب نمی بینم.

چشمان "بویل" برق می زند. پایی را به جلو گذاشته و می گوید: باشه نیشگونت خواهم گرفت.

- سناپ وی را متوقف کرده و گفت: حالا نه! بویل.

- اما او گفت...

- این یک تصویر بود.

بویل در حالی که سعی می کرد تصویر را تصور کند، سرش را خاراند. سناپ در گوشه میز اداری نشسته و دفتر تکالیفی را باز کرد:

- این چیه؟

جواب دادم: فرانسه

در حالی که او دفتر را بر سر جایش گذاشته و می خواست سیگاری را روشن کند، چنین جمع بندی کرد:

آه بله، در واقع بنظر من خرچنگ قورباغه است. ببینم حالت چطوره؟

در جواب گفتم: شما اینجا چه می کنید؟

پیشاپیش احساس می کردم که آن ها برای احوال پرسوی و یا برای با خبر شدن از سلامتی من نیامده اند. وقتی این دو نفر، اطلاعاتی در مورد کسانی می خواستند، معنایش آن بود که افراد مذکور تحت تعقیب هستند.

- آمدیم تا ترا ببینیم.

- خوب حالا مرا دیدید. اگر اجازه فرمائید...

دستم را به طرف کیفم دراز کردم.

- نه به این زودی، بچه جون.

در حالی که سناپ سیگارش را روی یک زیر سیگاری تکان می داد، مرا گرفته و گفت: نه به این زودی بچه جون. در حقیقت بویل و من فکر می کنیم که به کمک تو نیاز داریم.

- به کمک من؟

سناپ لبش را گاز گرفت. به آشکارا دیده می شد که تقاضای او از من برایش سخت بود و من هم درکش می کردم. آخه من در مقابل وی که دارای کلاه گنده اسکاتلندیارد بود، بچه ای بیش نبودم. به غبغب شغلی آقا بر خورده بود. بویل دسیسه گر اخمو، پشتش را به دیوار تکیه داده بود. او قصدش اذیت و آزار من بود.

سناپ پرسید: آیا تو ژان پاور را می شناسی؟

- نه، آیا باید بشناسمش؟

- آخه در آوریل گذشته، وقتی روانه زندانش می ساختند، روزنامه ها در صفحات اولشان، خیلی از آن حرف می زدند. پانزده سال برایش بریدند.

- مسخره است.

- آره، در حالی که سناپ يك حلقه دود را فوت می کرد، گفت: مخصوصا که پانزده ساله ای هم بیش نیست. مطبوعات وی را دشمن شماره يك مردم نامیدند. حداقل برای يك بار هم که شده آن ها غلو نکردند.

- یعنی...؟

او باغچه طفولیت خود را آتش زد. در سن هشت سالگی اولین باری که برای يك دزدی دست به اسلحه برد، به خاطر چهار بسته شکلات مارس و يك تن بستنی یخی بود. در سیزده سالگی، پاور به رهبری خطرناك ترین باند لندن رسید. نام این باند تیر و کمان بود... خوش مزه بود، برای اینکه آن ها از تفنگ های لوله اره ای و غیره استفاده می کردند. کارهای این ژان پاور دیگه ضایع بود و گندش را هم در آورده بود. واقعا فاسد به نام بود. حتی برای تراشیدن لوله تفنگ هایش، اره را هم دزدیده بود.

مدت زیادی سکوت کاملی حکمفرما شد. پرسیدم این حرف ها چه ربطی به من دارد؟

در واقع هیچ علاقه ای به دانستنش نداشتم، ولی از سکوت زیادی متنفر بودم.

سناپ در ادامه حرف هایش گفت: ما در سال گذشته ژان پاور را دستگیر کردیم. او را در حال ارتکاب جرم و در حال تلاش برای دزدیدن يك پالتو پوست گران قیمت زنانه از فروشگاه بزرگ هارولد، غافل گیر ساختیم.

وقتی ژان اجناس خرید می کند، آدم باید خیلی خوشحال باشد که وی مغازه و ویتترین ها را برایش می گذارد.

- پس شما آن را دستگیر کردید، حالا دیگه چه می خواهید؟

در حالی که سناپ سیگارش را به طرف زیر سیگاری دراز می کرد، جواب داد:

ما آن فردی را می خواهیم که ژان معمولا پالتوهای پوست را به وی می فروشد.

کمی صدای جیرجیر آمد. شاید از طرف بویل بود.

بویل ادامه داد: فانس. مردی که تمام اجناس دزدی شده را خرید و سپس در انگلیس و یا تقریبا در سرتاسر اروپا آبشان کرد.

- "تيك" می بینی؟ خلاف کاری، دم و دستگاه و موسسه بزرگی است. دزدی، جیب بری، بالا کشیدن اموال...

همه ساله، کوهی از کالاها تخییر می شوند. پالتو پوستین، جا شمعی نقره ای، ویسکی اسکاتلندی، دستگاه صوتی "های-فی" ژاپنی، همه دزدیده می شوند.

- می خواهید بگوئید... مثل يك تاجر؟

- كاملا صحیح است. این مرد می تواند يك تاجر، يك بانكدار، و یا هر كس دیگری باشد. او خودش را آلوده نكرده و دست به سیاه و سفید نمی زند. ولی عامل اصلی تماس با همه باندهای اروپای شرقی می باشد. اگر ما دست روی آن بگذاریم، روزگار تمام دزدان سیاه خواهد شد و همه شان به تله خواهند افتاد. تصور كن كه چه چیزهایی را برایمان تعریف خواهد كرد. ولی وی يك مرد نامرئی است. نمی دانم چه هیبتی دارد و شبیه چه چیزی است. نمی دانم كجا زندگی می كند. او برای ما نامی بیش نیست: فانس.

باید او را دستگیر كنیم.

در حالی كه صدای بویل در اتاق می پیچد، تكرر می كند: باید آن را دستگیر كنیم.

- بله موضوع را گرفتم. چرخى به طرف سناپ زده و گفتم: چرا از ژان پاور نمی پرسید؟ سناپ دومین سیگارش را روشن كرد.

- ما از او پرسیدیم. حتی به وی پیشنهاد كردیم در ازای يك اسم، جرمش را تا نصف آن تقلیل خواهیم داد. اما او خل است. آن را رد كرد.

- زیر لب گفتم: رمز آبرو و شرف و حیثیت ولگردان در همین است.

- چى داری می گى؟ اگر لازم باشد پاور مادر بزرگش را خواهد فروخت. كما اینکه آن را فروخته. حالا او در يك معدن نمك عربستان سعودی كار می كند. ولی آن را به يك پلیس نخواهد فروخت. او از پلیس متنفر است. هرگز كلمه ای به ما نخواهد گفت. اما احتمال دارد تا نامی را كه به دنبالش هستیم، برای كسی كه بشناسد و به وی اعتماد كند، به زبان آورد. فردی كه دوست صمیمی او باشد...

- با غرش گفتم: به كجا می خواهید برسید؟

كم كم احساس بدی به من دست می داد. در واقع از زمانی كه آن ها وارد كلاس شده بودند، این احساس ناراحتی را داشتم. اوضاع شبیه يك بازی پازلی بود كه داشت تکه تکه درست می شد. نقش من هم یواش یواش مشخص تر می گردید.

سناپ در ادامه حرف هایش گفت كه ژان پاور پانزده ساله، برای زندان خیلی جوان است. و در عین حال برای يك مركز تادیبی معمولی نوجوانان هم خیلی خطرناك می باشد. بدین جهت وی را به یکی از مراكز خاص، با مراقبت های ویژه اطراف لندن فرستاده اند. "استرانج-دی-هال" برای جوانان بزه كار در نظر گرفته شده است. هیچ كدام بالای هجده سال نبوده، ولی همه شان از دم، جنایت كاران سر سختی هستند. ما مایلیم تا تو به آنجا بروی.

- هی، يك دقیقه! من جانی نیستم. من حتی سرسخت و خشن هم نیستم. من آدم نرم و با

احساسی هستم. من اسباب بازی های عروسکی كرك دار و كتاب های مصور را دوست دارم. آدمی هستم...

سناپ حرف مرا بریده و می گوید: ما بر تو اسم تازه ای خواهیم گذاشت، با مشخصات تازه. تو، هم اتاقی ژان پاور خواهی شد. به محض این که چیزی را که ما به دنبال کشفش هستیم، فهمیدی؛ ترا در خواهیم آورد و به مدرسه و درس و مشق خود باز خواهی گشت. حتی زود تر از آنچه که فکرش را بکنی.

می توان گفت که به نوعی، از زندانی به زندانی دیگر! حتی اگر می توانستم با این کار، سه ماه تمام از مدرسه غیبت کنم، باز هم هر گز به آن تن نمی دادم. سناپ، ژان پاور را خل حساب می کرد. ولی خودش با این نقشه احمقانه اش به مراتب خل تر از او بود.

- گفتم: خلاصه کنیم. شما می خواهید تحت مراقبت های ویژه خودتان، مرا با شاگرد آل کاپون در محله ای از حومه لندن زندانی کنید. بنا به درخواست شما، من باید خودم را با وی قاطی کرده ایاق شوم و طرح دوستی بریزم. البته ترجیحا قبل از اینکه او خرخره مرا بچود، من باید کشف کنم که این فانس معروف کیه، تا شما او را دستگیر کنید.

- سناپ خندید و گفت: دقیقا. حالا نظرت در این باره چیست؟

- رك و پوست کنده: نه! به هیچ قیمتی! شما مثل اینکه عقل از سرتان پریده، سناپ! برای يك میلیون لیر هم که شده، نه!

- ببینم، آیا آن را رد می کنی؟

کیف مدرسه ام را جمع و جور کرده و از جایم بلند شدم. آقای پالیس و افعال بی قاعده اش می توانستند در انتظار بمانند. فقط تنها چیزی که می خواستم، خروج از آنجا بود. ولی بویل از جا پریده و جلو راه عبورم را سد کرد. قیافه اش حالتی را داشت که می توانست قطاری را متوقف سازد.

"غرغر کنان گفت: اجازه بدهید تا سر عقلش بیارم رئیس."

- نه. بویل...

- اما...

- او تصمیمش را گرفته.

سناپ از جا برخاست. به نظرم رسید که بویل به نقطه انفجار خود رسیده است. ولی وقتی دستم را به طرف دستگیره درب دراز کردم، سعی نکرد جلویم را بگیرد.

سناپ زیر لب گفت: هر وقت میل داشتی به زنگی به من بزن.

- در جوابش گفتم: روی من زیاد حساب نکنید.

آن ها را به حال خود رها کرده و به خونه برگشتم، بدون اینکه هیچ وقت، چیزی در این باره به کسی بگویم. هرچه را که در مورد فکر احمقانه اشان به نظرم آمده بود، به آن ها گفته بودم. می توانستند

بروند و يك گيچ دیگری را گیر بیارند. صادقانه باید بگویم که فکر می کردم که همین کار را هم خواهند کرد. ولی خوب، زهی خیال باطل!

طوطی بنفش

شما باید از خود بپرسید که پسر رعنائی چون من، در مقابل بویل و سناپ، دو نفر نامرد و عوضی، چه کار می توانست بکند؟ این قصه سر دراز داره، در حقیقت قصه مثنوی هفتاد منی است که آن را در کتابی به نام "شاهین مالتی" ذکر کرده ام.

همه چیز به خاطر برادر بزرگم هربرت (حالا این بماند که او نام دیگری را بر خود نهاده بود)، شروع شد. مدت زمان زیادی بود که همه اش می خواست کارآگاه خصوصی شود. پس از تصمیم ناگهانی پدر و مادرم مبنی بر مهاجرت به استرالیا، او برای خود دفتری را در محله "فولهام" لندن گشوده و نام "تیم دیاموند" را بر خود نهاد. زیرا فکر می کرد که برای تجارت این طوری بهتره.

تابلوی سر در حجره، چنین به چشم می خورد:
" تیم دیاموند و شرکا - کارآگاه خصوصی."

یک سیاهی بر تابلو سایه می افکند: هربرت زیاد با هوش نبود.

این تنها چیزی است که بتوان گفت. آیا ضرب المثل معروف قدیمی را می شناسید که می گوید:
کودن مثل پاهای خود؟ خوب با هربرت هم مثل یک پای کودن، نمی توانستید یک قدم به جلو بگذارید. هربرت و من به همراه یک مرد کوچولوی بلیویائی، دو قاتل آلمانی، یک تمساح اهلی و یک جعبه کرم شکلات از غلات که دارایی بزرگی به چشم می آمد، زندگی پر تلاطم خود را آغاز کردیم.
در این رابطه بود که فرصت آشنائی با سناپ و بویل به من دست داد. اما برخورد با تمساح بیشتر از آشنائی با آن ها برایم سرگرم کننده بود. به هر حال این کار مال شش ماه پیش بود.
اغلب اوقات در جیب های هربرت و من شپش می پرید و اگر هم گاهی شندر غازی گیرمان می آمد، فوری خرجش می کردیم.

شکلات های جو گندمی درآمد خوبی برایمان داشتند. ولی تمام آن را در تعطیلات زمستانی و اسکی بازی و برای شکستن پای یکی توسط هربرت، حیف و میل کردیم.
امری که عجیب و غریب بود و با عقل ناقص من جور در نمی آمد، این بود که اگر هربرت پای خودش را می شکست نه پای یک اسکی باز دیگر را، بیمه تامین اجتماعی تا آخرین دینار هزینه معالجه آن را می پرداخت! ته مانده پولمان هم برای خرید فرش و مبلمان نو و لوازم خانگی رفت و از آن پس، دیگه آس و پاس بودیم.

موقع نهار به خانه رسیدم. غذای آن روز ما طبق برنامه قبلی، چند لقمه لوبیا بود. غذائی که روزهای شنبه و یکشنبه گذشته هم از آن خورده بودیم. لوبیا بر روی تکه ای نان. به هربرت پیشنهاد کردم، در دوشنبه ای که می آید، برای تنوع هم که شده، این بار، نان را بر روی لوبیا بمالیم...

هنوز شانزده قوطی لوبیا در کمدمان باقی بود. زمانی که همه نان ها ته بکشند، چه خواهیم کرد؟ احتمالاً با توجه به اینکه دور همه این نان ها شروع به سبز شدن و کپک زدن کرده اند، ما را زود تر از زمان پیش بینی شده ترك خواهند کرد. دو نامه در ورودی خانه در انتظارم بود.

یکیش از کتابخانه محله مان بود: یادم رفته بود تا کتابی را پس بدهم. جریمه سه ماه دیر کرد، بیش تر از قیمت خرید کتاب برایم آب خواهد خورد. اسم کتاب: چگونه می توانید از اوقات بیکاریتان، پول در بیاورید. صد البته که چنین نبود. نامه دوم از استرالیا پست شده بود.

صدای فس فس کردن هربرت در آشپز خانه به گوش می رسید. صدایش به اندازه صدای جوشش يك كتری یا يك زود پز، ملایم و موزون بود. نمی دانم به چه دلیل علاقه ای به دیدنش نداشتم. بنا بر این نامه را به اتاقم بردم، کیف و کتابم را روی زمین و خودم را روی تخت پرت کردم. سپس شروع به خواندن نامه ام نمودم.

نیکی عزیز

قبل از اینکه با پاپا به خانه یکی از دوستانمان برای کباب خوری برویم، چند کلمه ای برایت می نویسم. آقائی که ما را دعوت کرده، با پدرت در يك جا کار می کند. او درب فروش است. بدین خاطر ما سه درب به اتاقمان اضافه کرده ایم. چیزی که احمقانه است. زیرا آن ها به هیچ جایی باز نمی شوند. ولی تو پدرت را می شناسی، او کشته و مرده درب است. امیدوارم که حالت خوب باشد. دلم برایت خیلی تنگ شده و آرزو می کنم که ترا در بین خودمان ببینم. حتم دارم که از استرالیا خوشت خواهد آمد. همیشه (به جز شب ها) در تمام مدت، خورشید می درخشد و همه آدم ها با حال و با معرفتند.

امیدوارم یادت نرفته باشد که هفته ای يك بار لباس زیرت را عوض کنی. با نامه بعدی برایت سه عدد شورت با جیب کانگروپی استرالیائی خواهم فرستاد. ولی از حالا جای آن ها را آماده و مرتب کن. دوست دارم که به دیدن شما، تو و هربرت، بیایم. ولی بچه کوچولوی تازه خیلی وقتم را می گیرد. تصمیم گرفتیم که او را "دورا" صدایش کنیم. مواظب خودت باش!

می بوسمت، مامان.

نامه مرا مایوس کرد. مادرم بچه دار شده بود. خواهری که هرگز ندیده بودمش. بعد از این، مادرم دیگر غم و غصه مرا نخواهد خورد. او زندگی تازه ای را شروع کرده بود و از همه بدتر اینکه برایم يك صنار و شاهی هم نفرستاده بود. سه تا شورت! اگر بخت با من خیلی یاری کند، آن ها را می توانم با يك قوطی کنسرو لوبیای دیگری تعویض کنم.

برای " دورا " خیلی غمگین بودم. اگر می توانست ذره ای تصور کند که چه چیزی در انتظارش است، یقینا سریع به پرورشگاه خود بر می گشت.

آهای، والدین من آدم های بدجنسی نبودند. ولی خودتان می دانید که چطوریند.

موهات را شانه کن! دندانهایت را بشوی! راست و ایستا! با دهان پر حرف زن!...

در زندگی من بیشتر از آئین نامه راهنمایی و رانندگی، قاعده و قانون وجود داشت. بدون یاد آوری و رجوع به پاراگراف سه، فصل پنج، قانون تعلیم و تربیت کودکان، حتی نمی توانستم سرفه کنم. زمانی که آن ها تصمیم گرفتند به استرالیا مهاجرت کنند، از دستشان در رفتم تا پیام با هربرت زندگی کنم. يك انتخاب تاسف بار!

نامه را در یکی از کشوهای میزم سر داده و به طبقه همکف آمدم. آپارتمان را يك بوی عجیب و غریبی فرا گرفته بود. همه بوها به جز بوی لوبیا برایم بیگانه بودند. حتی قبل از تشخیص بو، آب از لب و لوجه های دهانم شروع به ریزش کرد. برای استشمام هوایی تازه، در روی پله ها ایستادم. پیاز سرخ کرده! به سوی آشپزخانه هجوم بردم. هربرت با يك پیش بند سرخ که به کمرش گره زده بود، سر پا ایستاده و چیزی را در ماهی تابه ای تکان می داد. نگاهی به روی میز انداختم. دو ساک گنده فروشگاه بزرگ زنجیره ای، لبالب پر از تنقلات و شربینی جاتی بودند که اگر گرسنگی در طی شب های متمادی مانع خوابم نمی شد، در رویاهای خود می دیدم. بیسکوئیت، کیک، کالباس، تخم مرغ، سیب، پرتقال...

پرسیدم چی شده؟ ... نه، بگذار خودم حدس بزنم. آیا تو در بلیت بخت آزمائی برنده شده ای؟ آیا از كمك های جهانی صلیب سرخ بهره مند گشته ای؟ آیا يك بورس دولتی در یافت کرده ای؟ در حین هجوم بردن به طرف سیبی گفتم: این يك معجزه است.

هربرت آه سردی کشیده و گفت: نه، معجزه ای در کار نیست. کاری گیر آورده ام.

- خوب، پس واقعا معجزه شده. می خواهی بگی که کسی به تو پولی پرداخت کرده، یا...؟

هربرت در حالی که به طرف اجاق می چرخید گفت: از امروز به طور رسمی برای پیدا کردن طوطی بنفش استخدام شده ام. استیک خود را چگونه می خواهی؟ خام و خونین، نیم پخته یا کاملا پخته؟ - جواب دادم خیلی بزرگ و غول آسا باشد.

ده دقیقه بعد بر سر میز غذا خوری نشسته و داشتیم غذای يك هفته را در يك وعده می لوبانیدیم.

روز هائی می شه که دلم برای داداش بزرگم هربرت، واقعا می سوزه. گیریم که او نمی توانست يك جدول تقاطع کلمات را حل کند، جنایت که نکرده بود. گیریم که او نمی توانست بند کفش هایش را ببندد و یا از تاریکی می ترسید، ولی سه سالی بود که با هم داشتیم زندگی می کردیم. وضعیت می توانست بدتر از این ها هم باشد. در حقیقت این چیزی بود که داشت اتفاق می افتاد. بی آنکه

من هنوز در جریانش باشم.

- "هربرت در حالی که به دسر شکلاتی حمله ور شده بود، گفت: از استرالیا چه خبر؟

- خبر مهمی نیست.

- مامان برایمان پول فرستاد؟

- نه، ولی او چند تا شورت برایم خواهد فرستاد.

- هربرت سرش را تکان داد و گفت: چند تا شورت؟ اون هم دیگه زیاده روی می کنه.

- آخرین لقمه شیرینی را در دهانم قورت داده، زمزمه کنان زیر لب گفتم: می خواهی بگی که اون

زیادی غلو می کنه؟ خوب، "تیم"، حالا به من بگو ببینم داستان این طوطیه چیه؟

- باید پیدایش کنم. گم شده.

- از يك باغ وحش در رفته؟

- هربرت خنده کنان: نه، از يك موزه. آن يك پرنده نیست، بلکه يك گلدونه.

او بشقابش را به کناری هل داده و دفترچه یادداشتی را از جیبش در آورد. ابروانش در هم کشیده

شده و لبانش کمی جمع و جور شدند. هر وقت می خواست که شبیه کارآگاه های خصوصی

باشد، این افه را می آمد. راستی فکر می کرد که کدام يك از ما در اشتباهیم؟ در هر صورت، من

یکی که نبودم.

هربرت در ادامه حرف هایش می گوید این يك گلدان "مینگ" است. با سی سانتیمتر بلندی، سفید

و آبی و با يك طوطی بنفش صدفی بر رویش. آن را در قرن پانزدهم، برای "چنگ - هوآ"، امپراطور

چین ساخته اند.

- چنگ کی؟

- نه، چنگ - هوآ. يك پهلوان پنبه چینی... اووو... نه، می خواستم بگویم يك سردار دانای چینی.

خلاصه يك فرد مهم و كت و کلفت. اون بود که دستور ساختن این گلدون را داد.

- چیز با ارزشیه؟

هربرت در حالی که خودش را بر روی صندلیش ول می کرد، باعث پاشیدن شراب بر روی لباسش

شد.

- او گفت: شوخی می کنی! مثل گنج قارونه. روی کلماتم تاکید می کنم: گنج قارون. آن در نوع

خود، تنها گلدون موجود جهان است. میلیون ها می ارزه. از هفتاد سال پیش در موزه بریتانیا به

نمایش گذاشته شده بود. يك هفته پیش تصمیم گرفتند تا آن را برای تر و تمیز کردن به نزد تعمیر

کاری ببرند. ولی هر گز به مقصدش نرسید. سر ساعت نه و چهل و پنج دقیقه در وانت موزه

گذاشته شد.

- و وقتی که کامیونت رسید...

- وانت هر گز نرسید. آن هم ربنده شد.

راننده برای بنزین زدن، در پمپ بنزین "کام دن" توقف کرد. او برای پرداخت بهای بنزین، وارد فروشگاه

پمپ بنزین شد. اما وقتی که از آنجا خارج گردید، وانت آب شده و زمین رفته بود.

- با گلدون در داخلش.

- دقیقا.

- پرسیدم: چرا مسئولین موزه به پیش پلیس نرفتند؟ چرا تو؟

- نیک، آن ها اصلا دوست ندارند، پلیس را از این امر آگاه سازند.

هربرت با گوشه چشمش، نگاهی عاقل اندر سفیه بر من انداخت و گفت: می فهمی، نمی توان

هیچ قیمتی بر روی این مینگ سلطنتی گذاشت. موزه می خواهد آن را باز یابد، ولی نه به هر

قیمتی. به هیچوجه نباید با سر و صدا و مفتضحانه باشد که بعدش، بی آبرویی بار بیاره.

این کاریه که فقط از "تیم دیاموند" ساخته است.

در حالی که مفتول های بی ارزشی را در کله ام مجسم می کنم، می گویم:

چطوری آنان ترا کشف کرده اند؟

- خوب ... هی ...

او آشکارا ترجیح می داد تا از جواب دادن به سوال من طفره رود.

بالاخره او چنین اعتراف کرد: در حقیقت، هی... خاله مورین مرا به آن ها سفارش کرده است.

- خاله مورین؟ همانی که یک لگن خاصره پلاستیکی داره؟

- هربرت اخمو کنان و با ادا و اطوار در آوردن گفت: بله.

- در مورد "شرلوك هلمس" و یا "مایک هامر" شدیداً تردید کرده و به خود می گویم که حتما سفارش

آنان را هم خاله هایشان کرده بودند.

هربرت تصریح کرد که خاله مورین یکی از محافظان را می شناسد. در هر صورت... من مرد میدان ام.

اگر آن ها گلدونشون را می خواهند، آن را برایشون پیدا خواهم کرد. تا موفق نشوم، ولش نکرده و از

پای نخواهم نشست.

- مخصوصاً مواظب باش و گلدون را ول نکن.

هربرت برای خودش پیاله ای شراب می ریزد. در حالیکه هاله ای از خجالت بر من مستولی گشته،

چشمانم را پایین می اندازم. با او یک کمی خشک و خشن برخورد کردم. از همه این ها که بگذریم،

چند لحظه پیش، او بهترین غذای هفته ام را به من تقدیم کرده بود. این امر سبب شد تا به موضوع

اصلی بپردازم.

- هربرت، آنان چقدر به تو می پردازند؟

غنچه خنده بر لبانش شکفت:

- صد پوند در اول، باصافه ده پوند در روز برای هزینه.

- ده پوند؟!

- خوب، آخه... این کار برایم هزینه داره.

- عالیه.

شش دانگ حواسم در جای دیگه بود. به گلدون دیگه فکر نمی کردم.

از طرف مدرسه يك گردش علمی به قصد رفتن به صومعه " ویرن"، و قلعه محل نگهداری حیوانات

وحشی، پیش بینی شده بود. من زیاد هم کشته و مرده بناهایی که با سالن های پی در پی حاوی اسلحه و یا غرفه هایی با تابلوهای تصاویر گرد و خاکی که توسط هنرمندان گرد و غبار گرفته نقاشی شده اند، نبودم؛ ولی جنگل ویژه نگهداری حیوانات برایم جذبه داشت. می توانستم خود را در حال پرتاب کردن نون قندی به شیرها و خنداندن زرافه ها تصور کنم.

تنها مسئله فقط سهیم شدن شاگردان در هزینه ها بود. نغری سه پوند. دفعات قبل، به خاطر مشکلات مالی، نتوانسته بودم از "هام تاون کورت" و رصد خانه گرینویچ دیدن کنم. شاگردان همکلاسی ام یواش یواش شروع کرده بودند که مرا در زمره فقرای جامعه به شمار آرند. آن ها حتی جمع آوری اعانه ای را برایم سازمان داده بودند. با اینکه کمی ناراحت کننده بود ولی توجه شان به این کار، قابل تحسین بود.

در تمامی طول هفته دلم نمی آمد تا از هربرت تقاضای قرضی کنم. آخه با این کارم او را یاد بدبختی های خودش انداخته و اشکش را در می آوردم و من هم که از گریه مردان متنفرم.

البته صد پوند به عنوان شروع کار و ده پوند بابت هزینه های روزانه...

پنج پچ کنان گفتم: تیم

- بله

- حالا که مبلغی پول به دست آورده ای، آیا فکر می کنی که بتونی ۵ پوند به من قرض بدهی؟

- پنج پوند؟

- برای رفتن به ویرن، تو بخوبی می دانی...

- پس از لحظه ای تامل، دهان به شکوائیه گشوده و گفت: و لیکن آنچه که می خواهی، برابره با نصف هزینه های یک روز من.

- در این حالت، تو می توانی تا ظهر بخوابی.

منطق من کوچکترین اثری در روی وی نگذاشت و بی تفاوت ماند. باید راه دیگری را می آزمودم. می گویم: این هم جزئی از تعلیم و تربیت من است. مامان و بابا چه فکری خواهند کرد؟ آینده من مطرحه.

هربرت هیچ وقعی به حرف های تحریک آمیز و شانتاژهای من نگذاشت. گرچه رد کردنش هم برایش، همچین آسون هم نبود.

آهی کشیده و گفت: خیلی خوب، باشه. ولی در عوض ظرف ها را تو می شوری.

او یک اسکناس پنج پوندی را بر روی میز پرتاب کرد. همانند قرقی آن را در هوا زد. مدت ها بود که رنگ پول تقریبا از یادم رفته بود.

در حال فرو کردن اسکناس در جیب پیراهنم، گفتم: مرسی سرور من. حالا بگو ببینم، از کی کارت را برای یافتن گلدان بنفشه ای شروع می کنی؟

- هربرت جام شرابش را بلند کرد و گفت: فردا. در نظر دارم برای دیدن مسئول پمپ بنزین " کام دن " به آنجا سری بزنم.

- و بعد؟

- سعی خواهم کرد تا هر چه در این مورد در چننه اش داره، تخلیه کنم.
هربرت با یک ژست هنرپیشگی، پیاله شرابش را بالا انداخت و تا آخرین جرعه آنرا سر کشید. ولی
گویا در گلویش گیر کرد، چون قیافه اش عین يك خرنج شده بود. ثانیه ای بعد، به طرف توالت
هجوم برد.
با توجه به این همه هیجانات، فراموش کردم که با وی در باره سنپ و بویل صحبت کنم. در حقیقت،
این دو پلیس را کم و بیش از یاد برده بودم.

صومعه وبرن

چند روز بعد، خودم را در بزرگراه شمال انگلیس می دیدم که با سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت، در جهت دیر وبرن، در نهایت آرامش در کنار دیگران روانم. در اتوبوس چهل سرنشین بودیم، ۲۸ شاگرد و دو معلم. نور چشم عزیز من، جناب آقای پالیس، یکی از آن دو بود. دیگری پیر پرسی بود که "سنل گرو" نام داشت.

او درس تاریخ می داد و از زمان های خیلی قدیم، که باید متعلق به آن دوران هم باشد، صحبت می کرد. به گمانم وی در تمام وقایعی که برایمان تعریف می کرد، شخصا، خودش حضور داشته است.

به محض اینکه بسته های کوچک غذاهای ما را دادند، چنان حمله ای به آن ها نمودیم که قبل از رسیدن به بزرگراه بازمان کردیم. در این زمان، کف اتوبوس از پاکت های خالی چیپس، کاغذهای آب نبات چوبی و سوخته های نان پر شد. راننده به حدی ناراحت بود که انگار يك اتوموبیل نعش کشی را می راند.

جایی را در ته اتوبوس، برای خود دست و پا کرده بودم. از شیشه عقب، برای ماشین های پشت سری ادا و اطوار در می آوردیم و منتظر بودیم تا ببینیم که کدام هایشان به هم می خورند. دیر وبرن، تقریباً در فاصله يك ساعتی لندن قرار داشت. "سنل گرو" پانزده دقیقه اول را به توضیح مختصری از تاریخ آن داد. این سخن رانی را پالیس به فرانسه ترجمه می کرد. احدی گوش نمی داد. خورشید داشت می درخشید.

اگر ما می خواستیم درس تاریخ گوش بدهیم، در مدرسه مان می ماندیم. سرانجام اتوبوس اتوبان را ترك کرد و پس از گذشتن از بی راهه های مختلف روستایی، وارد ملك مطلقه وبرن شد. تابلویی از يك طرف مسیر ارك وبرن و از طرف دیگر راه منطقه حیوانات وحشی حمایت شده را نشان می داد. طبیعتاً، اتوبوس راهش را به سمت قصر کج کرد. با جنب و جوش خوردن بر روی صندلی خود، احساس کردم که چیزی رانم را سوراخ می کند. کسی تیر و کمانی پلاستیکی با ارزشی را جا گذاشته بود که در میان صندلی و پشتی آن گیر کرده بود. بدون ذره ای تامل و بی درنگ، آن را در جیبم گذاشتم. موقع پیاده شدن از اتوبوس در مقصد، تنها

چیزی که داشتم، فقط عبارت بود از همین سنگ انداز و دو کتاب جیبی که با ته مانده ای از اسکناس پنج پوندی هربرت خریده بودم. اتوبوس وارد پارکینگ شده و جیرجیرکنان ایستاد. وقتی که آقای پالیس با بلند کردن دست خود علامت داد که می توانیم پیاده شویم، همه مان به سمت درب اتوبوس هجوم بردیم.

او شروع کرد به داد زدن: "آقایان ..."

دور و برم را هر چی نگاه کردم، به جز سی و هشت نفر لات و لوت هیچ اثری از آقایان ندیدم. "پالیس ادامه داد: آقایان می توانم به شما یادآوری کنم که اینجا يك ناحیه تاریخی است. دیر و برن يك کاخ است، نه يك پارک تفریحی. از طرفی، آقای لرد "تاویس توك" و بانوی اعظم هنوز در آنجا سکونت دارند.

بنابراین، اگر ببینم که از کسی کوچکترین کار زشت و ناروایی سر بزند و یا کسی خل بازی در بیاره، خودم شخصا حسابش را رسیده و به سزای اعمالش خواهم رساند.

پالیس جدی بودن حرف هایش را عملاً با يك حرکت سریع بلند کردن دست و کله معلق ساختن یکی از هم کلاسی ها به نام "سنگتون"، در بین دو ستون عمارت به ثبوت رسانید.

وی اضافه کرد: "در حین تماشای موزه کسی حق آدامس جویدن را نداره. "

سپس مانند گله رام شده، به آرامی از اتوبوس پیاده شدیم. چنین به نظر می رسید که حتی "سنل گرو" پیر هم از پالیس يك کمکی می ترسد. ما دو به دو به ردف و پشت سر هم به راه خود ادامه دادیم و از جلوی رستورانی گذشته به میله "عبور و مرور غیر مجاز، ممنوع!" رسیدیم. تابلویی در کنار گیشه با این مضمون نصب شده بود:

نمایشگاه استثنایی

یاقوت های سرخ فام " و برن"

سالن های با شکوه نمایش

یکی از بچه ها پرسید: ببخشید آقا، يك یاقوت سرخ فام چیه؟
" سنل گرو" که نگاهی قهر آمیز به پالیس انداخته بود، زیر لب زمزمه کرد و گفت: نوعی جواهر آلات زینتی. سنگ درشتی که معمولاً سرخ رنگ بوده و شبیه لعل می باشد و ...

پالیس پارس کنان گفت: ساکت!

"سنل گرو" نعره ای زد.

"سنگتون" که سعی می کرد آدامسی را در دهانش جایجا کند، سرفه خفه کننده ای به وی دست داد.

پالیس خودش را به جلو پرتاب کرد.

ما مثل دیوانه های کوچولو کیف می کردیم. دسته ما از دری که در بغل کاخ بود، وارد آن شد. در واقع ورودی مخصوص تدارکات به توریست ها اختصاص داده شده بود. با توجه به فصل تعطیلات

تابستانی، محل پر غلغله بود. آمریکایی ها، آلمانی ها، ژاپنی ها... از همه ملیت ها برای اعلام يك جنگ جهانی. چه اتفاق عجیبی، ورودیه مستقیما ما را به يك محوطه ای که مخصوص خرید اشیای یادگاری بود، هدایت می کرد. در آن جا چیزهای سنتی و قدیمی مثل حوله چائی، دستکش قوری از پوست مصنوعی، قمقمه بزرگ شده را می شد دید. حتی برای فروش هم، تعدادی قمقمه در آن جا وجود داشت.

به فکر خرید کارت پستالی برای هربرت افتادم، در برابرشان مکثی کرده و شروع به ورنانداز کردنشان نمودم. او به این چیزها خیلی اهمیت می داد و کارت ها هم دونه ای هشت پنس بیشتر نبودند. پالیس داد زد: "از این طرف!".

سپس گروه بسمت چپ پیچید.

برای شرح و توصیف کاخ موزه، فرد زیاد قابلی نیستم. شخصا فکر می کنم که اگر آدم يك قصر را ببیند، انگار که همشون را دیده است. حتی اگر در دنیا فقط يك ارك وجود داشته باشد، برای دیدنش هیچ عجله ای نخواهم کرد. کاغذ دیواری ها، تابلوها، شمعدانی ها، میزهای لوکس زیبا هستند، به شرطی که در اتاق پذیرایی خود آدمی باشند. راستش، تعقیب کردن يك ریسمان قرمز رنگ، برای تحسین نمودن آن ها با دهان باز، آن چیزی نبود که به دنبالش می گشتم. مثلا فنجانای که سه قرن پیش مورد استفاده کنت "سوت هام تاون" بوده، امروزه به چه درد ما می خورد؟ کتابخانه برای کسل کننده بود. راه پله های قفسی شکل، مرا به دهن دره وا داشته و اتاق پذیرایی زنان، زننده بود.

حتی نمی توانید تصور کنید که چه چیزهایی در آنجا انباشته شده بودند.

تابلوهای نقاشی، آئینه ها، آونگ های برنز...

حتما این آدم ها، هر چیزی را که در دورانشان ساخته می شد، می خریدند.

با رسیدن به اتاق ملکه ویکتوریا، میل داشتم خودم را بر روی تختخوابش پرت کنم، حتی اگر صاحب کاخ هم آن جا باشد، هر چه بادا باد!

آنچه که بیش تر از همه لج مرا در می آورد، این بود که پالیس و سنل گرو چه لذتی از تمامی اوضاع و احوال موجود می بردند! آن ها به همه سالن ها سرک می کشیدند. سنل گرو در باره موضوعاتی، به طور گنگ من و من می کرد و پالیس نظر ما را در مورد موضوعات دیگری جویا می شد. اطلاعاتش تعجب مرا بر می انگیخت. با همه این حرف ها، هیچ کدام از موضوعاتی که از آن ها سخن

می گفت، کوچکترین ربطی به زبان فرانسه نداشت. بدون اینکه بدانم، بی خبر از همه چی، دم به

دم و قدم به قدم به کابوسی وحشتناک نزدیک می شدم. پالیس اشتباه می کرد. جدا از آنچه که

انتظارم را می کشید، ویرن يك پارک سرگرمی و تفریح گاه بود. تعدادی از زنان عهد عتیق، پیش روی

ما، سالن های موزه را زیر نظر داشتند و از آن جا مواظبت می کردند. آنان بر روی صندلی هایی

عتیقه تر از خود نشسته بودند. این زنان که در زمره نگهبانان موزه بودند، بدون کوچکترین تردیدی، به

تصاویر روی جعبه های شکلات شباهت زیادی داشتند. نیمی از آنان در حال بافتن چیزی بودند. بقیه

هم با لبخند های معصومانه ای بر لب و با چشمانی در پشت عینک های ته استکانی، چشمک

می زدند. با این وصف، وقتی که گروه ما وارد سالن بزرگ شد، متوجه حضور دو نگهبان ملبس به اونیفرم شدم که نزدیک دم در، بر سر پست خویش بودند. یکی از آن ها، مرا در حین عبورم هلی داد، بی آنکه پوزشی بخواهد. تالار از لحاظ بزرگی، شبیه سالن های دیگر کاخ بود. سالنی که با میلمان آبی، دیوارهای پوشیده از کاغذ دیواری های آبی، بطور کلی مزین به رنگ آبی بود. فقط اشیای معرف و یادآور نگهبانان سابق، آبی نبوده و به رنگ قرمز شاد بودند. آن ها دوازده تا بودند که در وسط سالن و در پشت ویتروینی برق می زدند. یاقوت های سرخ و برن. آن ها قشنگ بودند و بی شك به اندازه بادام هم وزن خود ارزش داشتند. صدای سنل گرو را می شنیدم که می گفت: می گویند که لرد "تاویستوک" همه این جواهرات را از زیر شیروانی خود پیدا کرده است. تو دلم گفتم: خوشا به حال لرد! ما از زیر شیروانی خود، به غیر از پشگل و فضله موش، چیز دیگری پیدا نکردیم.

سنل گرو در ادامه حرف هایش گفت: بچه ها! آن ها عالی نیستند؟ پالیس که داشت راه را نشان می داد، فریاد زد: از این طرف! همه به سویش هجوم برده و پایش را لگد کردند. قدم هایم را تندتر کردم. آخرین نفر بودم و دیگر کسی در پشت سرم قرار نداشت. عجیب بود! به راحتی می توان گفت که شاید تا آن لحظه، حدود کم و بیش بیست نفری جهانگرد، همزمان با ما مشغول تماشای موزه بودند. ولی انگار که همه شان در يك آن، آب شده و در زمین فرو رفتند. حتی يك نفرشان هم نبود. راهم را به سوی درب ادامه دادم. در این هنگام، صدای مهیب و گوشخراش شکستن شیشه ای شنیده شد. زنگ خطری به صدا در آمد. یهو و به طور ناخود آگاه سرم را برگرداندم. باور کردنی نبود. ویتروینی حاوی دوازده عتیقه سرخی را که تا چند لحظه پیش داشتم تماشا می کردم، خرد و خمیر شده بود و یازده تا از آن ها در آن جا در بین خرده شیشه ها پرت و پلا و ولو شده بودند. با این که به غیر از نگهبانان کس دیگری در سالن وجود نداشت، ولی با این وجود، فردی یکی از اشیای گران قیمت موروثی موزه و برن را بلند کرده بود. آژیر هم چنان شنیده می شد. می دانستم که کار من نبوده و کار نگهبانان هم نمی توانست باشد. پس در این صورت کار...

"خوب، بچه جون عیبی نداره، همان طوری که هستی بمون..."

دو نگهبان به سمت من می آمدند. شیشه خرده ها در زیر پایشان له می شدند. از روی شانه ام نگاهی به اطرافم انداختم. تمام رفقای هم کلاسی ام دم در تجمع کرده و مرا ورنانداز می کردند. پالیس که پشت سر آن ها گیر کرده بود، داد زد: چی شده؟ مدتی طول کشید تا وی توانست برای خود راه عبوری از میان بچه ها پیدا کرده و در کنارم سبز شود. در گردنم باد فوتنش را احساس می کردم. نزدیک بود با نفس بد بوییش، گردنم را لکه دار سازد. "نگهبان با دراز نمودن دست هایش به سوی من، غرغر کنان گفت: پسر جان، آن را به ما برگردان. نمی توانی با آن از اینجا در بری. "

او چنان با احتیاط کامل به من نزدیک می شد که انگار با آدم خطرناکی طرف است. دندان هایم را از روی عصبانیت بر هم فشرده و گفتم: در رفتن با چی؟ به نظر می آمد که صدایم در دماغم پیچ خورده و در جلوی چشمانم غییش می زد. پالیس ویتترین خراب شده را بررسی می کرد.

"آه سمپل ..."

او لرزید.

"ولی من نه ... من ..."

وسط حرف هایم دستان خود را در جیب هایم فرو کردم. می خواستم به آن ها ثابت کنم که جیب هایم خالی اند و آنان در اشتباه محض به سر می برند. اما قبل از این که بتوانم کلمه ای بر زبان جاری کنم، انگشتانم به یک چیز سرد و گرد خورد. آن را از جیبم در آوردم. در زیر نور می درخشید. پالیس گفت: سمپل!

حرف "سین" را چنان محکم تلفظ کرد که انگار ماری داشت فس فس می کرد. من من کنان گفتم: یک دقیقه صبر کنید...

ولی واضح بود که هیچ کسی حاضر نبود لحظه ای درنگ کند. اگر پالیس مرا نمی گرفت، نگهبانان این کار را می کردند. زنگ آژیر خطر همچنان به زوزه های خود ادامه می داد و حالا صدای داد و فریاد هایی را از راهروها می شنیدم. نیم ثانیه ای گذشت. همین قدر برایم کافی بود تا در یک چشم به هم زدن و بی اراده، تصمیم به برگشت به عقب بگیرم. این یک توطئه بود. حرف دیگری به جز این، در این مورد نمی شد گفت. کسی این جواهر را یواشکی در جیب من سر داده بود. اما کی؟ نگهبانی را که در دم در ورودی مرا هل داده بود به یاد آوردم. همان نگهبان بود که یواش یواش به من نزدیک می شد. هیچ کس آن را باور نمی کرد، ولی صد در صد کار خودش بود. او مثل شاخ شمشاد در سالن ایستاده بود. همان طوری که گفتم، تصمیم غیر ارادی بود. گوهر را در ته جیبم قایم کرده و بر روی پاشنه خود چرخیده و زدم به چاک.

نگهبان، با داد و فریاد، چیزهایی رادر پشت سرم می گفت. پالیس دستانش را دراز نمود. نمی دانم چگونه از چنگ وی در رفته و با امید به این که هیچ کدام از رفقایم سعی نخواهند کرد تا مرا بگیرند، به دنبال مفری از میان آنان بر آمده و خود را به جمع شان زدم. حسابم اشتباه نبود و از کارم پشیمان نشدم. آن ها حتی، آن چه را که فکرش به ذهنم خطور نکرده بود، انجام دادند:

آنان در جلوی درب تجمع نموده، راه عبور پالیس و دو نگهبان را که در پی من می دویدند، بستند. برای تازه کردن نفسی، در جلوی پنجره ای مکثی کردم. در همان دم، سر و صدای آژیر در همه جا طنین انداخته، شش اتوموبیل پلیس با چراغ های آبی رنگ مخصوص بر بالایشان راه ورودی را طی کرده و در جلوی ایوان کاخ موزه، ترمزهای محکم و شدیدی نمودند. غیر ممکنه. چگونه خودشان را با این سرعت رساندند؟ دلم مانند باد کنکی ترکیده، مچاله و پلاسیده شد. گیریم که آن یک توطئه بود، اما چه کسی این دو نگهبان را جلو زد؟ این یک عملیات سازمان دهی شده در ابعاد بسیار بزرگ و گسترده بود.

ده ها پلیس برای محاصره ساختمان گسیل شده بودند. پالیس تقریباً توانسته بود تا از سد هم کلاسانم بگذرد. دیگر زمان مطرح نبود. همه چی واقعا به هم ریخته بود. حتی اگر موفق می شدم از ساختمان موزه در بروم، به کجا می توانستم پناه ببرم؟ ولی در آن لحظه بدان نمی اندیشیدم. فقط می خواستم از آن جا خارج شوم. پاسخ این قبیل پرسش ها را به بعد موکول کردم. برگشتم.

در "سالن با شکوه غذا خوری" بودم. دو جینی از دوک ها و دوشس ها که از دیوارها آویزان بودند، نگاه های اتهام کننده ای را به من دوخته بودند. در وسط سالن، میزی برای هشت نفر چیده شده بود. هشت مهمانی که هرگز نمی آمدند. چینی های ظریف، ظروف نقره ای، لیوان های بلورین برای تحسین برانگیزی و جلب توجه توریست ها، بر روی میز چیده شده بودند. دری را در طرف دیگر تالار دیده و به سوی شتافتیم. ولی دو گام بیشتر نرفته بودم که یکی از این خانم های نگهبان عتیقه نشان، که در اثر سر و صدای زنگ خطر و داد و فریادها بیدار شده بود، برای جلوگیری از گذر من، بر سر راهم سبز شد. وی یک جلیقه قرمز رنگ نیمه کاره بافته شده ای بر روی دو میله کاموا بافی در دست داشت. شصت و چند ساله به نظر می آمد. کت و دامن بر تن داشت. موهایش فرفری و لپ هایش مانند دو دکمه گرد و سرخ، بزرگ کرده، بودند.

پالیس در پشت سرم زوزه می کشید: " دستگیرش کنید!"

لبان پیر زن از عصبانیت گرد شده بودند. به نظرش، لابد من یک لات بی سر و پایی بودم. وی اخطار می کرد: "آهای! بی تربیت نخراشیده! نتراشیده پست! بازوانش را تکانید. جلیقه قرمز از دستش بر زمین افتاد. فوراً دو میله کاموا بافی را مانند دو چاقوی نوک تیز، در بالای سرش به طرفم گرفت.

برای سومین بار تکرار کرد و گفت: "بی نزاکت کثیف!"

با چشمان براق، آماده حمله ور شدن گشت. هر دومان هم زمان به سوی هم هجوم بردیم. یک ثانیه بعد، شوک وارد شد.

هیچ قصد و غرض عمدی و از قبل پیش بینی شده ای بر ضدش نداشتم. در هر حال، نمی دانستم چه دارم می کنم. ناگفته نماند که با میله هایش داشت مرا می کشت. از جونم می بایست دفاع می کردم. درست لحظه ای که وی خواست مرا مورد ضرب قرار دهد، شیرجه رفتم. با رفتاری کاملاً دیوانه وار، شانه ام مانند یک توپ راگبی در شکمش فرو رفت.

در اثر جهشی که برداشته بود، با دامن سنتی چارخانه ای ایرلندیش و جوراب های نایلونی و میل های کاموا بافی فولادین کشنده اش، داشت سقوط آزاد می کرد. او بر روی میز فرود آمده و به همراه صدای گوش خراش و وحشتناک شکستن بشقاب ها و خرد شدن لیوان ها و پرتاب قاشق ها و چاقو ها، تا ته میز قل خورد. رویه صیقل خورده میز به سر خوردن این خانم یاری می کرد. مانند موشکی، فشفشه وار، به طرف دیگر سر خورد و به دیوار اصابت نمود و سرانجام در زیر شمایل یکی از اجداد لرد، در خلأی بزرگ ناپدید شد. دیگه نفهمبدم مسابقه پرشش را در چه وضعیتی به پایان رساند، چون که قبل از آن لحظه، من زده بودم به چاک.

بعدش هم، خودم را در اتاق کوچکی که به کتابخانه ای می مانست، یافتم.

سومین نگهبان خود را از روی صندلیش کند تا خویشتن را به من رساند. با گذاشتن دستانم بر روی سینه اش، به عقب هلش دادم. پشتش به قفسه ای خورد و در میان بهمن عظیمی از کتاب ها ناپدید شد. راهروی درازی به سمت چپ ادامه می یافت. وقتی سر و کله پلیسی از ته راهروی روبرویم پیدا شد، به محض دیدن من، خیزشی به سویم برداشت. در يك آن، فکر جیم فنگ شدن از همین راهروی چپ به سرم زد. بدون اینکه پشت سرم را نگاهی بیاندازم، تفی در پاشنه ام کرده و پا به فرار گذاشتم. از محل باریکه ای که خوابگاه بود، گذشته و از يك سالن خیلی بزرگ دیگری سر در آوردم. نواری قرمز راه عبور و مرور را بسته بود. از رویش پریده و به مسابقه ام ادامه دادم. نگاهی به پشت سرم انداختم. بازوی دستم به يك مجسمه نیم تنه مرمرین خورده و آن را از جایش کند و بر زمین انداخت. در آن جا احدی به چشم نمی خورد. در واقع از دید خودم تمامی توریست ها و پلیس ها و آژیرهای خطر را پشت سر گذاشته و از همه آن ها فاصله گرفته بودم. در جایی که قرار داشتم، همه چیز آرام بود. با سگی روبروی هم ایستاده بودیم. سگ کوتولوی پشمالویی که دارای گوش های دراز آویزان بود و قدی کمتر از پانزده سانتیمتر داشت. با نوک پایم ضربه ای را حواله اش کردم. اون در هوا پرید.

در این هنگام، پی بردم که وارد منطقه خصوصی کاخ شده ام. ورود به آن جا، برای همگان ممنوع بود. جایی که کم و بیش گل و گشاد بود و بیش تر از بخش موزه، شاداب و دل باز به نظر می آمد. در این جا اشیا و مایحتاج روزمره و روزنامه ها و کتاب های جیبی بر روی هم چیده شده، در میان اشیای نفیس به چشم می خوردند. کسی کلاهی را بر سر مجسمه ای گذاشته بود. يك جفت جوراب در نزد يك صندلی جا گذاشته شده بود.

"از این طرف برویم! ..."

این صدا از دور به گوشم رسید. گام هایم را تندتر برداشتم. احتمالاً به حریم کسی تجاوز کرده بودم. اگر زود تر به خود نمی جنبیدم، تاخیری در تجاوز به حریم خود من صورت نمی گرفت. در راهرویی به دنبال مفری می گشتم. دری باز شد و صدای پایی در آن جا طنین انداخت. یکی نزدیک می شد. در جلوی اولین درب توقفی کرده و واردش شدم.

"این جا چه می کنید؟"

به سرعت عقب گرد کردم. وارد حمامی شده بودم که سراسر دیوارها از سنگ مرمر و شیرهای آب از مس براق بودند. در آن جا من تنها نبودم. مرد خپلو با لب های سرخ، در میان کف های صابون، تا گردنش، در وانی فرو رفته بود و کتابی به نام "خانه های مسکونی و کاخ ها" را مطالعه می نمود. وی از پشت عینک بزرگی با شیشه های مربعی پوشیده از بخار آب مرا ورنانداز می کرد.

"پرسیدم: شما کی هستید؟"

- من لرد هستم.

- لرد و برن خفته در وان؟

- قرچ کنان گفت: نه، لرد تاویستوک"

بهش خندیدم.

"از این جا خارج شوید!"

خارج شدم.

منتهی الیه راهرو با يك درب شیشه ای به بالکن باریکی باز می شد که دورا دور ساختمان ادامه داشت. بخت هنوز یارم بود. هیچ کسی در آن حول و حوش دیده نمی شد. نرده ها را دو دستی چسبیده و به سرعت بالا رفتم. برای لحظه ای معلق ماندم. سپس همه چی را رها ساختم. سقوط درازی بود.

يك شیب چمنی ادامه مسابقه سقوط آزادم را متوقف ساخت. ران پاهایم شکستند. این حداقل چیزی بود که در آن لحظه به مغزم خطور کرد. با بلند کردن خود از زمین، دیدم که می توانم بر روی پاهایم بایستم.

مچ پاهایم پیچ خورده بودند و شلوآرم پاره شده بود ولی در عوض در بیرون محوطه موزه بودم. لنگان لنگان خودم را به پشت عمارت رسانده و از روی يك دروازه آهنی پریدم. این راه به همان جایی ختم می شد که بازدید از همان جا شروع شده بود. ده ها نفر که اغلبشان توریست بودند، در جلوی باجه ورودی، مثل مور و ملخ در هم می لولیدند. البته چند تا مامور پلیس هم در بین آنان دیده می شدند. يك دفعه سه نفر از آن ها به داخل ساختمان هجوم بردند. برای مخفی شدن، از این فرصت طلایی بدست آمده استفاده کرده و دویدم و خود را در بین جمعیت جا کردم. باز هم يك بار دیگر شانس آوردم.

پلیس ها می دانستند که يك دزد در موزه ویرن وجود دارد، ولی آنان نمی دانستند که این دزد، یک پسر بچه سیزده ساله است. وقتی که عقب عقب می رفتم تا دویده و از روی مانع بپریم، دو تن از آن ها را دیدم که با شتاب از جلویم گذشتند. وقتی به پارکینگ رسیدم، تازه متوجه شدم که نمی دانم به کجا می خواهم بروم. در اتوبوس هم که نمی توانستم سوار شده و منتظر بقیه بمانم تا به مدرسه برگردم. با توجه به وضعیت مچ پاهایم، باید فکر دویدن را هم از سرم بیرون می کردم. مزارع اطراف هموار و لخت بودند. مامورین می توانستند از کیلومترها راه دور هم به حسابم برسند. از همه بدتر این بود که پلیس ها داشتند از ساختمان خارج می شدند. احتمالا، آنان مسیر فرار مرا کشف کرده بودند و دیگه می دانستند که از آن به بعد دنبال چه کسی می گردند.

تا به حال دست به هر کاری که زده بودم، جرمم را سنگین تر کرده بود. از همه این حرف ها که بگذریم، آرزو می کردم تا بتوانم توجیهی برای وجود جواهر در جیبم بیابم. حتی اگر برای آنان قانع کننده نبود و به حرف های من باور نمی کردند، می توانستم بهانه بیاورم که این يك شوخی مسخره یکی از شاگردان است و یا ادعا کنم که آن را در راه امر خیری انجام دادم.

اما من يك خانم پیری را هم محکم هل داده و بشقاب ها و لیوان های گران قیمت را ریز ریز کرده بودم و لرد هم نمی بایست از ملاقات ما به هیچ وجه خوشحال شده باشد. خلاصه مثل خر در گل فرو مانده بودم و کوچک ترین راه حلی برای خروج از این مخمصه به ذهنم نمی رسید. در کمال نومیدی دور و برم را نگاه می کردم. اتوموبیل ها ردیف و مرتب پارک شده بودند. خانواده هایی که به سمت موزه روان بودند، علت این همهمه و شلوغ پلوغی را جویا بودند. پلیسی با سرعت زیاد به

من نزدیک می شد. جز پاهایم، روی هیچ چیز دیگری نمی توانستم حساب کنم که آن ها هم مرا یاری نمی کردند. مچ پاهایم عین کیسه بوکس شده بودند. هیچ جایی برای پناه بردن و هیچ وسیله ای برای رفتن نداشتم.

در این لحظه وانت لندروری را دیدم که در ته یک ردیف پارک شده بود و کسی در دور و برش نبود. مطمئنا درهایش بسته بودند، ولی یک یدک کش با چادر پوشیده ای به پشتش بسته شده بود. چادر کاملاً بسته نشده بود. متوجه وجود جای خالی در داخل آن شدم. بدون اینکه به خود زحمت فکر کردن را بدهم، از پشت ماشین بالا رفته و به زیر چادر خزیدم و خود را در آن جا کردم. یدک پر از گونی های حاوی دانه بود. لابد صاحب آن یا برزرگر بود و یا در آشپزخانه یک مجتمع گیاه خواری کار می کرد. درست به اندازه نیازم، فضای خالی وجود داشت. خود را از دیده ها پوشاندم. قلبم از جایش کنده می شد. لحظه حساسی بود. صدای پاهایشان را بر روی شن ها می شنیدم. یکی گفت: شما آنرا دیدید؟

- نه.

- سیزده ساله. بد ریخت و بد هیبت و خطرناک ...

- از آن ور برویم ...

دو دقیقه بعد، صدای پاهای دیگری آمد. زن و مردی با صدای آرامی با هم صحبت می کردند. درهای لندرور باز شد و سپس تلنگری خورد. موتورش روشن شد. اتوموبیل پس از لرزشی به آرامی تکان خورده و از جا کنده شد و مرا به گونی ها چسباند. حرکت کردیم! فکر کردم که حتما پلیس تور گذاشته و همه ماشین هایی را که از محوطه خارج می شوند، بازرسی خواهد کرد. ولی هیچ کس جلوی ما را نگرفت. لندرور سرعتی در حدود پانزده کیلومتر در ساعت داشت. چادر جلوی دیدم را گرفته بود. جرات نگاه انداختن به بیرون را نداشتم. آرزو می کردم که لندرور مرا به جای خیلی دور، ترجیحا به نیوزلند ببرد. بنا به برآورد و حساب و کتاب من، آن چنان طولی نخواهد کشید که وارد بزرگراه خواهیم شد. و از آن به بعد - حداقل برای مدتی - نجات خواهیم یافت.

اما اتوموبیل به سمت بزرگراه نمی رفت. انگار که راننده عجله نمی کرد. بعد از ده دقیقه، ما همچنان با سرعت حلزونی به راه خود ادامه می دادیم. با بالا آمدن خورشید، کم کم در زیر چادر گرم می شد. به سختی می توانستم نفس بکشم. محتاطانه، گوشه چادر را به کناری زده و با ترس و لرز نگاهی به بیرون انداختم.

یک راه بندان! فقط همین یکی را کم داشتیم! بد بختی که باز آید...

حداقل شش اتوموبیل در پشت سر ما بودند. از تعداد چندتایی دیگر که در جلویمان بودند، خبر نداشتم. جاده در امتداد یک حصار فلزی خیلی بلندی ادامه می یافت که خود آن هم در داخل حصار کوتاه تری قرار داشت. از این دیوار ها که بگذریم تا جایی که چشم کار می کرد، کشتزار و درخت دیده می شد. لندرور با گذشتن از روی نرده ای به سکسکه افتاد. من هم همین طور. از ترس این که مبادا دیده شوم، خودم را در زیر چادر بیش تر جمع و جور کردم.

حرکت، توقف، حرکت، توقف. به نظر می آمد که هیچ جایی نمی رفتیم ولی برای رسیدن به آن جا، بی نهایت وقت صرف کرده بودیم.

دوباره بیرون را ورناندازی کردم و درست در همین موقع توانستم يك اخطاریه را بر روی تابلویی بخوانم که نوشته بود: "لطفا آنتن رادیو خود را پائین بیاورید".

پایین آوردن آنتن رادیو؟ که چی؟ این راه به کجا می رود؟

به زیر پل ناکجا آباد؟

دوباره لندرو ایستاد. شهامت نگاه کردن را نداشتم، ولی صداها را می شنیدم.

"زنی پرسید: آیا در ماشین تان حیوانی دارید؟

- راننده در پاسخ گفت: نه.

- بفرمایید.

- متشکرم.

بنابراین ما حیوانی حمل نمی کردیم. خوب شد که فهمیدیم، ولی چه ربطی داشت؟

مگه ما در کجا بودیم؟

نفسم بند آمده بود. اتوموبیل، خودش را در زیر آفتابی که موقع بیشترین فرشش بر روی زمین بود،

به زحمت به جلو می کشید. چیزی از روی چادر چکه می کرد. لحظه ای فکر کردم گریه می کنم.

اگر هم این کار را می کردم، تعجب آور نبود. ولی نه، این اشک چشم نبود، بلکه قطرات عرق بود.

تصمیم گرفتم که در اولین فرصت در بروم. سوار لندرو شدن اشتباه بود. بقیه راه را با پای پیاده

ادامه خواهم داد.

يك ربع ساعتی گذشت تا بتوانم شانس خود را بیازمایم. آن قدر توقف و حرکت کرده بودیم که دیگه

از خیر شمردن دفعات صرف نظر کرده بودم. کمترین شناختی از موقعیت فعلی مان نداشتم. تنها

می دانستم که کاخ را ترك کرده ام. احتیاط را به کناری گذاشته، بالای گونی ها رفتم و سرم را از

چادر بیرون آوردم، بدون این که کوچکترین نگاهی به اطرافم بیاندازم، خودم را در روی چمن ها پرت

کردم. به مچ پاهایم فشار آمد. توجهی بهش نکرده و شروع به دویدن نمودم. پیش از آنکه مکتی

کرده و بدانم در کجا قرار دارم، حدود دویست متر يك نفسه دویدم.

من در يك کشتزار بودم، ولی در کشتزاری مسدود و محصور. دیواری دورادور مزرعه را می پوشاند

که بر روی آن سیم های خاردار مانند دیوار زندان کشیده شده بود. لندرو در بین اتوموبیل های دیگر

پارك شده بود. در وهله اول به نظرم آمد که باید محلی برای پيك نيك باشد. ولی چه کسی دل و

دماغ پيك نيك کردن در چنین مکانی را داره؟ مزرعه ای لخت و خشن چون بیابان برهوت، با انبوهی

از علف های در هم بر هم و چاله چوله. در گوشه و کنار و در این جا و اون جا، به طور پراکنده چند

درخت سبز به چشم می خوردند.

جاده ای را که پس از مانع طی کرده بودیم، همه اش ماریچ بود. ماشین های دیگر را دید می زدم.

علي رغم وجود گرمای زیاد، همه شان با پنجره های بسته رانندگی می کردند. همه سرنشینان در

حالی که با دستانشان مرا نشان می دادند، چیزهایی را به همدیگر می گفتند. به قیافه شان اصلا

نمی خورد که می خواهند مرا به پیک نیکی دعوت کنند. به علاوه، بلندگویی وز وز کنان، صدایی را در فضای مزرعه پخش نموده و چیزی را به طور اورژانس اعلام می کرد.

صدا زوزه کشان می گفت: سوار ماشین شوید! سوار ماشین شوید!

در همان لحظه، غرغری خشمگین و خصمانه دلم را هری ریخت و موهای گردنم سیخ سیخ شده و به صورت کلافی از سوزن های ته گرد در یک جا سوزنی، در آمدند. با یک چشم برهم زدن، برگشتم.

شیر خوش هیکلی با تانی به سوی من می آمد. هنوز هم نمی دانم چه کاری توانستم بکنم که شلوارم را خیس نکردم. به چشمانم باور نداشتم. بر روی بار یدکی لندروری که مرا مستقیم تا منطقه حفاظت شده حیوانات وحشی آورده بود، دراز کشیده بودم.

بقیه، بعد از ویزیت و برن چه کار داشتند می کردند؟

تنها کار عاقلانه را در این دیدم که از پشت اتوموبیل، درست به وسط حوزه قدرت شیران بپریم. ای کاش حداقل می توانستم خودم را به زرافه ها برسانم. زرافه ها گیاه خوارند. این شیر آشکارا نشان می داد که گیاه خوار نیست.

آقا شیره به من زل زده بود و با پوزه ای باز، نعره می کشید. برکت دیدارش، دم به دم از هر چه نزدیک تر نصیم می شد.

شیر برای خودش یک هیولایی داشت. فقط با موهای یالش می شد بیش از بیست کیسه چایی دوخت. اما، این یال شیر نبود که مرا شیفته خویش ساخته بود. بلکه دندان های ریز کاملاً تیز بچگانه اش که به طور وحشتناکی در زیر آفتاب برق می زدند، مرا سراسیمه کرده بودند. از ترس چشمان قهوه ایش که به من دوخته شده بودند و از خشم زیاد می درخشیدند، از ولع وی به غذا، خود را زرد کرده و رنگم را باخته بودم.

زندگی یک شیر در یک محیط بسته حفاظت شده، نباید زیاد هم فرح بخش باشد. اگر خودتان را به جای آن ها بگذارید، می بینید که تمام روزتان در حالی سپری می شود که غذای شما در قوطی های فلزی در مقابل چشمانتان، در جاده رژه می روند. به عبارتی می توان گفت که آن ها مواد خوراکی بسته بندی شده شما هستند.

بنابر این، غذایی از قوطی خود خارج شده بود. شیر از جان من برای خودش مایه گذاشته و جشن کوچکی را داشت ترتیب می داد.

یک جیب سیاه و سرخ از لابلای کشتزار ها به طرف من می آمد. به خود گفتم: ولی تا اون برسه، واسه من خیلی دیر خواهد شد.

پا به فرار گذاشتن بی فایده است. اتوموبیل های دیگر خیلی دور بودند و پاهای من هم یخ زده بودند. یخ زده بودند ولی هنوز به زمین نچسبیده بودند. شیر از نو نعره ای کرد و آماده یورش شد. بی کس و بی سلاح بودم.

بی سلاح؟...

یهو به یاد تیر و کمانی افتادم که در اتوبوس پیدا کرده بودم. دستم به ته جیبم رفت و آن را بیرون

کشید.

فقط کافی بود سنگی یا چیزی برای پرتاب پیدا کنم. هر چه بادا باد. در جلوی دیدم هیچ اثری از سنگ و منگ نبود. فقط گیاه بود و ترکه های کوچولوی چوب. شیر يك قدم دیگر به جلو گذاشت. سنگ که هیچی، یه ریگی هم نبود. در این لحظه یاقوت سرخ در مغزم تداعی شد. به طور ناخود آگاه، آن را از جیبم در آوردم. قرمز و براق، باندازه يك توپ پینگ - پنگ بود. نعره های شیر به شیوه تبدیل شده بودند. با این وجود که دستانم لرزش سرسام آوری داشتند، موفق شدم تا سنگ اندازم را شارژ کرده و لاستیکش را کش دهم. شیر جستی زد و من هم در همان حین پرتاب کردم. عربده های شیر، با آن دك و پوزه گنده و بازش، قطع نمی شدند. یاقوت سرخ اوج برداشت. خود را به کناری پرت کردم. یاقوت در میان پوزه های حیوان درنده ناپدید شد. بر روی زمین، به دور خود غلطی خورده و سرم را بلند کردم. شیر فقط يك متر کم داشت تا مرا درست و حسابی به قاپد. داشت به پشت می خوابید. برای يك آن، یاد "سنگ تون" که خودش را با آدامسی خفه ساخت، چون برق از خاطرم گذشت.

یاقوت سرخ در چاله شریان ها نشست. پنجه های شیر به آرامی تکان می خوردند. او نفس می زد و فریاد کوچکی می کرد که به ناله گربه ای می مانست. به زحمت توانستم مجددا بر روی پاهایم بایستم.

درست در لحظه ای که جیب می رسید، سه شیر دیگری را می دیدم که حداقل برای خواباندن حس کنجکاوای شان هم که شده، از تپه ای پائین می آمدند. نگهبانی که بر روی صندلیش سر پا ایستاده بود، لوله تفنگ مسلح به يك آمپول بیهوشی را به سوی شیر نشانه رفته بود. او آتش کرد. اما تیرش به هدف نخورد. نشانه گیریش چندان خوب نبود. سوزش شدید فرو کردن سوزنی در یکی از کفل هایم را حس کرده و دنیا بر سرم چرخید. از هوش رفتم. اما قبل از بیهوشی و به خواب فرو رفتن، فهمیدم که نگهبان تیرش به خطا زرفته است. او مرا نشان کرده بود! لابد از نظر وی، من خطرناك تر از شیر بودم.

قضاوت نادرست

مرا بالاخره به دزدی، حمله کردن به دیگران، تجاوز به حریم، خسارت به اموال عمومی و بیرحمی نسبت به حیوانات محکوم ساختند. البته بد نیست بدانید که شیر زنده ماند. برای در آوردن یاقوت سرخ از بدنش، مدت شش ساعت بر روی میز اتاق عمل بود. در اوایل پنجمین ساعت به هوش آمده بود، ولی پزشك جراح برای کارهای پس از عمل، با مشکلاتی مواجه شده بود. برای محاکمه، به دادگاه جنایی " اولد بیلی"، بخش سه فرستاده شدم. هنوز هم آن را به خوبی به یاد دارم.

سالن خیلی کوچک تر از آن بود که تصورش را می کردم. دارای دیوارهای گچی بود و منفذی شیشه ای در سقف داشت. آن جا در یک نگاه، هم به يك بقعه و هم به يك سالن بازی اسکواش شبیه بود. هیئت قضات - شامل دوازده نفر از " شهروندان عادل و درست کار" - در ردیف اول و در يك طرف سالن نشسته بودند. شاید آن ها آدم های درستی بودند، اما اغلب اوقات، انگار که درست تازه از خواب بیدار شده بودند.

منشی، دستیاران قاضی و وکلا در وسط سالن مثل دسته های زنبور در هم لولیده و موج می زدند. همه شان لباس های سیاهی بر تن داشتند و پاپیون های سفیدی زده بودند. این لباس ها، آنان را به شکل جعبه های کادوئی مراسم خاك سپاری (غریبان - م) شبیه ساخته بودند. صد البته، خود من در درون یکی از آن جعبه های راست راستکی قرار داشتم که با وجود دو پلیس در طرفینم، کاملاً بسته بندی و کادو پیچی شده بودم. چون جعبه برایم خیلی بلند بود، صندوقی را در زیر پاهایم سر دادند. به آنان علامت دادم که نمی خواهم در جعبه گذاشته شوم. ولی کی گوش می داد؟ کسی به حرف خنده دار من توجهی نکرد.

امکان نداشت که دادستان عمومی به من نگاهی بیاندازد و دندان هایش را به هم نفشارد و لبانش را گاز نگیرد.

اما قاضی بسیار پیر تر از آن بود که دندانهای برای فشردن داشته باشد. در هر حال او به آشکارا نشان می داد که ترجیح می دهد، ای کاش فرد متهم مورد محاکمه اش، هر کس دیگری به غیر از من می شد تا وی را حسابی در منگنه گذاشته و سرش را بر سندان عدالت بکوبد.

اما چند کلمه ای در باره وکیلیم: ریزش عرقش قطع نمی شد. دم به دم با دستمالی صورتش را خشک می کرد. این مرد وقتی که پرونده ای را می دید، تشخیص می داد که راه نجاتی هست یا نه.

محل مخصوص نشستن تماشاچیان که در بالای طرف من قرار داشت، غلغله بود و از تراکم جمعیت جای سوزن انداختن نبود. دستگیری من مزین صفحات اول روزنامه های سراسر کشور شده و از جمله خبرهای دست اول آن ها به شمار می رفت. خبرنگاران با توجه به ممنوعیت فیلمبرداری و عکاسی از صحن دادگاه، در حال ترسیم اوضاع صحن دادگاه و کشیدن کروکی قیافه ها در دفاترشان بودند.

نمی فهمیدم این نوشته های خبرنگاران، برای چه کسانی می توانست جالب باشد. از طرفی، تشریفات و روند خود دادگاه برایم به اندازه امتحان جبر در يك بعد از ظهر مرطوبی، جالب بود. چیزی را آدم در يك دقیقه می گفت و همه قضات آن را يك ساعت کش داده و نظراتشان را در موردش اعلام می کردند.

آنان بدون اینکه بطور کتبی مدارك و دلایل لازم هواشناسی ملی کشور را داشته باشند و سه دلیل محکم برای حمایت از دید خود ارائه دهند، نمی توانستند بگویند: روز بخیر. کارهای دادگاه با رسیدن شاهدین و گواهی آنان یکی پس از دیگری، به پیش می رفت. اول از همه، بانوی پیر و برن در صحن حاضر شد. وی هم چنان در لباس چهارخانه ای ایرلندیش بود. او با يك باند مخصوص شکسته بندی بر گردن و يك جفت عصا آمده بود. تمامی وقایع را، از سیر تا پیاز شرح داد و گفت که چگونه بهش حمله ور شدم و به روی میز غذاخوری پرتابش کردم؛ اما وی به عمد فراموش کرد بگوید که آن هم میله های کاموا بافی را در هوا تکان می داد و می خواست آن ها را حواله من کند.

وکیل مدافع پرسید: پس از اینکه به روی میز پرتاب شدید، چه اتفاقی افتاد؟

- یکی از اربابان قدیمی بر رویم افتاد.

- منظورتان از این حرف، " لرد تاویستوک" است؟

- نه. يك تابلو. تابلو نقاشی شده یکی از اربابان.

جوابش موجب خنده شدید حضار شد. قاضی چکش خود را بر روی میز کوبید و من خواستم داد زده و بگویم:

"به خانم عصا به دست فروخته شد!" (مثل حراجی ها - م) ولی محض احتیاط سکوت اختیار کردم.

وکیلیم با يك حالت هاج و واج و با صدای آرامی گفت: سؤال دیگری نیست.

دو مامور امنیتی و يك نگهبان منطقه حیوانات وحشی محافظت شده نیز مورد خطاب رئیس دادگاه قرار گرفتند.

هر سه شان قصه مشابهی را تعریف کردند: مرا در حین ارتکاب جرم آشکار، غافلگیر کرده و به تله انداختند. اما من پا به فرار گذاشته و نزدیک بود، شیری را بکشم که دستگیرم نمودند.

خوشبختانه شیر را برای ادای شهادت، به دادگاه نخواستند.

حضور" نوئل هاروی سن ژان پالیس" به عنوان آخرین شاهد در آن جا، برایم تعجب آور بود! او به پشت تریبون مخصوص شهادت رفته و شکم خیکیش را به آن فشرد و سوگند یاد کرد تا چیزی جز حقیقت را نگوید. عجیب تر از آن، مطالب و محتوی شهادتش بود. تصور می کردم که وی از فرصت استفاده کرده و پرونده مرا سنگین تر خواهد کرد.

پالیس مرد عاقل و حکیمی بود. او مرا پسری با پشت کار، با هوش و درست کار معرفی کرد و گفت از اینکه چنین جنایتی را مرتکب شده ام، یکه خورده است.

متاسفانه با گفتن اینکه هیچ جای شك و شبهه ای در مجرمیت من نیست، بر روی همه حرف های زیبایی که زده بود، قلم بطلان کشید. ولی از همه این ها که بگذریم، آن چه که برایم با ارزش بود، توجهی بود که وی نسبت به من نموده، قدم رنجه فرموده و تا آنجا آمده بود.

آیا این طوری نیست؟

بعد نوبت شهادت های دفاعی رسید.

وکیل ام که مردی لاغر، نحیف و دارای پوست تیره ای بود، "گارود" نام داشت. او از يك وکیل مبرز و پایه يك دادگستری، فرسنگ ها فاصله داشت.

قبل از شروع محکمه، از وی سئوال کرده بودم که تا چه حدی بر روی آزادی من حساب می کند؟ با اینکه او معمولا زیاد نمی خندید و به قدری آرام و کم حرف بود که آدم فکر می کرد دورا دور لبانش را تار عنکبوت گرفته است. اما با این وجود، از این پرسش من، خنده اش گرفته بود.

قهقهه ای سر داده و گفت: آزادی شما؟ نمی توانم شما را آزاد کنم. مدارك سنگینی علیه شما وجود دارند. به سنگینی و محکمی بنون آرمه!

- ولی همه این ها پاپوش و تله است.

- پس از خشك کردن عرق جبین خویش گفت: شاید، اما با همه این حرف ها، تو به يك خانم پیر

حمله ور شده ای. اگر خیلی هنر کنم، در نهایت می توانم قاضی را متقاعد کنم که شما بچه

مهربان و خوبی هستید. البته معلومه که این کار، هم چین ها هم که تو فکرش را می کنی آسان نخواهد بود. به هر حال، چون این اولین تخلف شماست، ممکنه او دلش به رحم بیاید.

- دل رحم تا چه نسبتی؟

- گارود با بالا انداختن شانه هایش جواب داد: شش ماه.

- زندان؟ ولی من نمی توانم به زندان بروم. من بی گناهم.

- البته! شما بی گناهیید، مگر این که عکس آن ثابت شده و شما گناه کار شناخته شوید.

در نتیجه، گارود همه برنامه هایش را طوری ترتیب داده بود تا ثابت کند که علی رغم ظاهر قضایا، پسری مهربان و خوب هستم.

او بدین منظور، چندین نفر را در نقش معلم اخلاق، به عنوان شاهد به محکمه فرا خوانده بود.

از بخت بد من، او همه بدها را دست چین کرده بود.

خاله "مورین" با آن لگن خاصره مصنوعیش، اولین کسی بود که در صحن حاضر شد. سال ها بود که ندیده بودمش. با وضعیتی که او در دادگاه ظاهر شد، با ضریب اطمینان زیادی می شد شرط بندی

نمود که وی به زودی عمرش را به شما خواهد بخشید. خاله جون برخورد درستی با گارود کرد. او برایش از عیادت هایی که در بیمارستان از وی به عمل می آوردم و از دسته گل هایی که برایش می بردم صحبت کرد، بدون این که حرفی از این مسئله به میان آورد که آن ها را از کنار تخت همسایه بغلی، کش می رفتم!

ولی او با سئوالات ضد حمله ای که بر وی شد، کنترل خود را از دست داده و از کوره در رفت. بر سر وکیل مدعی العموم داد زد و گفت: با من این چنین حرف نزنید! شما باید به پیری من احترام بگذارید! من در دوران جنگ جهانی دوم، بدبختی ها کشیده ام. من بر روی بمب رفته ام. - دادستان پرسید: منظورتان مین است؟

- وقت نداشتم تا واریسی کرده و بینم مین بود یا بمب. در هر صورت يك چیز را در گوشتان فرو کنید که "نيك" کوچولوی من آزارش به احد الناسی نخواهد رسید. - دادستان: اعتراض دارم!

- به حرف های من اعتراض نکنید! اگر به من توهین کنید، خواهید دید که با چه کسی طرفید. - خاله مورین در حالی که حرکاتی با دست و قیافه به حرف هایش قاطی می کرد، کوتاه آمد. يك صدای خشکی به گوش رسید و لحظه ای بعد، او پای مصنوعی خود را درآورده و در جلوی قاضی بالا گرفت.

من اخم کردم. همه همه ای در دادگاه بر پا شد. روزنامه نگاران می خندیدند. خاله مورین در حالی که توسط يك خانم پلیس به بیرون سالن برده می شد، از فرط عصبانیت نزدیک بود که دندان های مصنوعیش را از دست بدهد.

وکیل من با کشیدن يك نفس عمیق، در جایش بر روی صندلی نشست. آوازه شغلی وی با سر افکندگی و بالا بردن پرچم سفید به علامت تسلیم، از سالن رخت بر بست. از این به بعد دیگه بدتر از آن چه که تا به حال روی داده بود، نمی توانست اتفاقی روی دهد. حداقل این چیزی بود که بهش باور داشتم.

منشی دادگاه، آقای "هربرت تیموتی سمپل" را برای ادای شهادت به پشت تریبون فرا خواند و برادر بزرگم ظاهر شد.

او به خاطر احترام به دادگاه و برای حفظ آبرو، کت و شلوار بر تن داشت و کراوات سیاهی هم زده بود. آیا او آن ها را اتفاقی برگزیده بود یا اینکه چیزهایی را می دانست که من خبر نداشتم؟ از مدت زمانی که بازداشت شده بودم، هربرت بیش از يك بار به ملاقاتم نیامده بود. پلیس شاهکار مرا به وی توضیح داده بود که نتیجه اش گفتگوی زیر بین من و او بود:

- هربرت گفت: نمی توانم آن را باور کنم.

- گفتم: کار من نیست.

- هربرت گفت: نمی توانم به حرف های تو باور کنم.

- می خواهی بگی که تو نمی توانی باور کنی که مقصرم، یا نمی توانی باور کنی که مقصر نیستم؟ هربرت شروع به کوچک کردن چشمانش و جویدن گوشه های بلیت اتوبوسش نمود.

الان، او داشت خودش را در پشت تریبون جمع و جور می کرد ولی هم چنان گیج و هاج و واج مانده بود.

نگهش در نگهم گره خورده و خندید. مثل برگ بیدی می لرزید. هر بیننده ای با دیدنش فکر می کرد که گناه کار و مجرم دادگاه، او می باشد.

منشی دادگاه کتاب انجیل را به وی داد. هربرت آن را گرفته و سعی کرد با فشار زیاد در جیبش قرار دهد. منشی کتاب را از دستش قاپید. از يك بزن بزن دیگه وحشتم گرفت. اما قاضی به موقع پا در میانی کرده و طرز استعمال انجیل را توضیح داد. هربرت سرخ شد.

او عذرخواهی کرد و گفت: "متاسفم، حضرت شوکت عالی"

ابروهای قاضی در هم کشیده شدند.

شما می توانید مرا "عالی جناب" خالی صدا کنید.

- هربرت با کمی اضطراب که هنوز برایش باقی مانده بود، زیر لب گفت: آه، بله... متاسفم والا حضرتتا...

منشی برای این که برای دومین بار او را متوجه سازد، بهش نزدیک شد.

او شروع کرد: سوگند یاد می کنم که حقیقت را بگویم.

هربرت صریح در جوابش گفت: چه بهتر.

- منشی در حالی که چشمانش را به آسمان دوخته بود، گفت: نه من، شما!

- قاضی مداخله کرد و گفت: آقای سمپل! فقط کلمات را تکرار بفرمائید. بالاخره منشی موفق شد

تا به وی قسم را بخوراند. گارود به سمت جایگاه شاهدین روان شد.

او همانند سالخورده ها گام بر می داشت. هربرت لیخندی به وی زد. گارود شروع کرد: شما هربرت تیموتی سمپل هستید؟

- هربرت جا خورده و گفت: من؟

- قاضی تاکید کرد: آیا شما هربرت تیموتی سمپل هستید؟

- هربرت جواب داد: آه، اوه... بله، البته، حضرت اقدس عالی.

- گارود آهی از نهاد برآورد و گفت: آیا شما می توانید چند کلمه ای در مورد برادران، برایمان بگوئید؟

- خوب، حدود يك متر و نیم قد داره، قهوه ای و خیلی لاغر، ...

وکیل تلمنگری خورد. فکر کردم که الانه دچار سکته قلبی بشه. لب هایش گود شد و کلاه گیسش از طرفین آویزان شده بود.

او سکسکه ای کرده و گفت: آقای سمپل! ما مایلیم از شما یاد بگیریم که اون چگونه آدمی است؟ هربرت برای لحظه ای به فکر فرو رفت.

قاضی حولش کرد و گفت: به سوال جواب دهید.

- هربرت در جواب گفت: چشم، حتما، حضرت عالی مرتبه بلند پایه. نیک پسر خوبیه.

منظورم اینه که مثل همه برادران کوچک... او فقط يك ایراد داره؛ واقعا آدم بی نظم و شلخته ایه،

کتاب هایش را در آشپزخانه می اندازه و...

- گارود که تا اینجا پیکار را باخته بود، بادی به غبغب انداخت و گفت: آشپزخانه شما به درد ما نمی خوره.

آن چه که ما می خواهیم بدانیم آنست که امروز با دیدن برادرتان، آیا فکر می کنید که او قادر است به طور حیوانی به خانم مسنی حمله ور شده و يك ياقوت با ارزشی را بدزدد؟
هربرت لبخند ملیحی به من زد و سرش را به عنوان تایید تکاند. بله، صد در صد.
گارود دهان باز مانده و سئوال بعدی را بلعیده و با صدایی شکسته و گنگ گفت: شما نمی توانید این طوری جواب دهید. آن برادر شماست!

- ولی شما از من خواستید که من "حقیقت را، تمام حقیقت را، و نه چیزی جز حقیقت را" بگویم.
دوباره در دادگاه همهمه بالا گرفت. قاضی باز هم چکش خود را کوبید.
هربرت به حساب (بانکی - مترجم) من رسیده و بهره و جایزه اش را هم رویش گذاشت.
با شهادت وی، قاضی بیشترین قرار ممکن را در باره من صادر خواهد کرد.
ولی تصمیم وی هر چه باشد، در مقایسه با حکمی که من می خواستم در مورد هربرت صادر کنم، نا چیز بود. گارود در جای خود نیمه خیز ماند.
آهی کشیده و گفت دیگر سئوالی ندارم.

هربرت پرسید: پس این بدان معناست که می توانم جایگاه شاهد را ترك کنم؟
کسی کوشش نکرد که جلوی کارش را بگیرد. دادگاه دیگه کم و بیش تمام شده بود.
هیئت منصفه در چهل و پنج ثانیه به شور خود پایان داده و تصمیمش را گرفت: مجرم، صد البته.
سپس نوبت اعلام حکم دادگاه شد. پلیسی مرا از جایم بلند کرد.
قاضی نگاهی به من انداخت.

نیکولا داوید سمپل، شما در پنج مورد مجرم شناخته شدید. حالا، این تکلیف من است که قضاوت کنم. جنایاتی را که مرتکب شده اید، واقعا ناخوشایندند. با جرات می توانم بگویم که شما يك جانمی واقعا ناخوشایندی هستید. شما يك چیز هنری را که متعلق به آثار ملی کشور هست، ربوده اید.
شما با سالوسی تمام به يك خانم سال خورده و يك شیر حمله کرده اید. شما هزاران تومان ضرر مالی رسانده اید.

آخه همه این کارها برای چی؟

بی شك می خواستی این پول ها را برای خرید دیسك های موسیقی راک و یا نوار فیلم های بزن بهادر و مخوف حیف و میل کرده و یا چسب مایعی خریده و در گوشه ای خلوت کنی و پکی بزنی و آب دماغت را بالا بکشی و نعشه شوی.

خود قاضی هم دماغش را بالا کشید. وی انگشتانش را بسته و مفاصلشان را به صدا در آورده و بعدش چنین ادامه داد: يك جامعه باید سعی کند تا خودش را از شر افرادی چون شما خلاص کند.
اگر شما سن زیادی داشتید، جرمتان جدی تر از این ها می شد. در حال حاضر، دادگاه شما را به هیژده ماه زندان محکوم می کند.

"صدای چکش".

"اعلام پایان دادگاه".

از آن لحظه به بعد، همه چیز به تندی گذشت.

دو پلیس مرا از پله ها پائین بردند. به دست هایم دستبند داشتند. يك راهرو ما را به سمت دری هدایت کرد که به يك پارکینگ زیرزمینی، جایی که ماشین مخصوص منتظر بود، باز می شد.

یکی از پلیس ها به من امر کرد: "برو بالا!"

موقع به دادگاه آمدن، هنوز " نیک " و یا "فرزندم" بودم. از این پس دیگر اسمی نداشتم. دستی از پشت مرا به پائین فشار داد. در تمام طول زندگی ام، هرگز پشتم تا این حد خم نشده بود. احساس می کردم که محصور و محدودم کرده اند.

زیر لب گفتم: من بی گناهم.

پلیس ها محل سگ هم به من نمی گذاشتند.

دو نفرشان با من سوار شدند. يك پنجره کوچکی با نرده های آهنی وجود داشت. شیشه مات،

مانند اشکی که در چشم باشد، مناظر را گنگ و تار می کرد. کامیونت ما از زیرزمین بیرون آمد.

ساختمان دادگستری "اولد بایلی" " هول بورن ... " لندن در پشت سر ما ناپدید شد. پلیس ها حتی يك کلمه ای هم نمی گفتند. یکی از آن دو، روزنامه ای را داشت می خواند. قیافه ای که متعلق به خود من بود، در صفحه اولش به رویم لبخند می زد.

حال، دیگر نمی خندیدم. ریزش باران نم نمك شروع شده بود. قطرات باران، مثل دانه های شن، بر روی ورقه فلزی سقف کامیونت، پیانویی را می نواخت. صدلیم را تغییر حالت دادم. دستبند در گوشتم فرو رفت.

ما به طرف شرق می راندیم. مسافتمان حدود يك ساعت به درازا کشید. سپس ماشین زندان

آهسته کرد. دروازه ای در پشت سرمان بسته شد. کامیونت ایستاد. ما رسیده بودیم. ساختمان

زندان، با آن آجرهای به رنگ زنگ زده اش و سقف سنگی خاکستری اش، که در دوران ملکه ویکتوریا ساخته شده بود، واقعا وحشتناک به نظر می آمد.

زندان که مربعی شکل بود، دورا دورش را دیوارهای بلندی گرفته بودند. در هر گوشه اش يك برج

دیدبانی وجود داشت. دیدبان ها از طریق پل های هوایی فلزی به ساختمان اصلی وصل می شدند

که این پل ها قادر بودند به طور خودکار بالا و پائین روند. يك اتاقك شیشه ای در کنار درب بود که

مرکز بازرسی اصلی به شمار می رفت.

مرا از يك درب جانبی به داخل زندان هدایت نمودند. ناگهان احساس کردم که وارد سیاره دیگری شده ام.

تمامی صداهاى كوچه ها، حتى صدای جریان بادهای خفه شدند. فضای آن جا بوی عرق و روغن

ماشین می داد. درب با صدای خشکی دوباره بسته شد.

پلیس ها مرا تا يك پیشخوان، جایی که نگهبانی در لباس اونیفرمی منتظر بود، اسکورتم کردند.

نگهبان پرسید: سمپل؟

ماموری جواب داد: کاملا خودش.

- بسیار عالی...

دو مامور آنجا را ترك كردند.

به من دستور داده شد تا جیب هایم را خالی کنم. تمام اموالم از جمله ساعت را ضبط کردند و در کارتنی که به نام من بود، گذاشتند. نگهبان از اسامی همه آن ها بر روی يك صفحه کاغذ، صورت برداری کرد.

دو پوند پول خرد، يك خودنویس، يك بسته چپیس باز شده، يك لاستیک، يك پنجه خرگوش شانس آور (با ریشخندی افزود: و ظاهرا بی خاصیت)...

او از من خواست تا زیر ورقه ای را امضا کرده و سپس لخت شوم. لباس هایم به بقیه وسایلم در کارتن ملحق شدند. بعدش، او به من يك دست كت و شلوار آبی که رنگ و رویش کاملا رفته بود، به همراه يك پیراهن سفید و يك جفت پوتین داد.

- نگهبان گفت: حالا برو يك دوش بگیر.

- این کار را همین امروز صبح انجام داده ام.

- هر چه که به تو می گویند، انجامش بده!

يك دوش گرفتم. معاینه پزشکی شدم. با همه جایم ور رفتند، ذره ذره بدنم را واریسی کردند و

آمپولی به من زده شد. موهای سرم را تراشیدند. سرانجام اجازه دادند تا لباس بپوشم.

پیراهن خیلی تنگ و کوچک و پوتین ها خیلی گشاد و بزرگ بودند، ولی در اینجا کسی توجهی به مد نداشت. سر و کله نگهبان دومی پیدا شد. يك حلقه زنجیر مملو از کلید از يك طرف کمرش تا زانویش اویزان بود.

به من گفت: از این طرف، ۹۵۴۴۶!

۹۵۴۴۶ از قبل بر روی سینه كت من دوخته شده بود. آن شماره من بود.

نگهبان مرا پیش مدیر برد. مردی میان سال با موهای خاکستری بر پشت میزی که آن هم عمری ازش گذشته بود، نشسته بود. عکسی از ملکه خانم، زینت بخش دیوار پشت سرش بود. در آن جا همه چیز حتی نعلبکی ها هم نرده ای بودند.

نگهبان به من گفت: وقتی با رئیس حرف می زنی، از جای بلند شو، پاهات را از هم باز کن و

دستانت را بر پشتت بگذار!

اطاعت کردم.

رئیس خودنویسش را به کناری نهاده و نگاه خسته اش را به من انداخت. نگاهش، نگاه عاقل اندر

سفییه بود. او شروع به صحبت نمود. حتما عین همین حرف ها را صدها بار تکرار کرده بود.

شروع کرد: ۹۵۴۴۶! شما به خاطر ادای دین خود به جامعه در این جا هستید. شما بر سر دو راهی،

آسان و دشوار هستید. اگر شما تسلیم قواعد شده و هیچ بی نظمی به وجود نیاورید...

صدایش در گلو خفه شد و به تحلیل رفت. دیگر چیزی را گوش نمی دادم.

از زمان ورودم به زندان، دیگر هیچ اعتقاد راستینی به چیزی نداشتم. همچنان صدای چفت شدن

درب را در پشت سرم می شنیدم. صدای قاضی از جایی دور می آمد که به طور مداوم و خستگی

ناپذیر مانند پژواکی، هی تکرار می کرد: "... محکوم به ۱۸ ماه زندان، ۱۸ ماه ..."

۱۸ ماه! زمانی که از این جا آزاد می شوم، ۱۵ ساله خواهم شد. پیرمردی!

دیگه هیچ وقت شغلی گیرم نخواهد آمد. لقمه نانی که از گلویم پائین خواهد رفت، از سر صدقه

بنیادهای نیکوکاری خواهد بود. ۱۸ ماه! دو جام جهانی فوتبال و ۷۲ قسمت از سریال تلویزیونی "

تقدیس" را نخواهم دید و تحصیلاتم! به درود کنکور، به درود. هیژده ماه! اگر بخوام هر روز يك خط

تیره بر روی دیوار بکشم، سراسر دیوار خط خطی خواهد شد.

غرق در افکار گنگ خود بودم که موعظه خوانی های مدیر زندان تمام شد و مرا به بند فرستاد.

دیگه بی خیال شده و به زحمت متوجه سلول های زیادی در دو طرف کریدور می شدم.

دیگه بی خیال شده و به زحمت متوجه شوخی های تحقیرآمیز و بد دهنی های چندش آور زندانیان

می شدم.

دیگه بی خیال شدم و به زحمت متوجه پیراهنم می شدم که مثل يك قیچی آهن بری زیر بغلم را

سوراخ کرده و می برید و یا پوتین هایم در اثر گل و گشادی زیاد، پاهایم را بشدت می زدند و پاشنه

هایم داشتند تاول می بستند.

وقتی به خود آمدم که زندانیان مرا به کمک بازوانش به داخل سلولی هل داده و درب را در پشت سر

من بست. سلول تقریباً دو در چهار بود. شاید چند متری بیش تر. دیوارهای آجری لخت، پنجره های

فسقلی، دو صندلی با يك میز، يك تشك، يك سطل و يك تخت دو طبقه. فردی بر روی تخت طبقه

پایینی پیدایش شده و خنده مذبوحانه ای به من زد.

او گفت: به "سترنج - دی - هال" خوش آمدی، موم! نام من ژان پاور است.

ژان پاور

"به سترنج - دی - هال خوش آمدی: موم! نام من ژان پاور است."

این کلمات با لحن دوستانه ای بر لبانش جاری نشدند. لحن صدایش سرد، تمسخرآمیز و آمیخته به لهجه ایرلندی بود. هم سلولی من که بر لبه تخت چوبی خود چمباتمه زده بود، شروع به پیچاندن پاپیروسی نمود.

با مشاهده اش احساس کردم که آب گلویم خشکید. در زندگی روزمره ام به لات و لوت های زیادی بر خورده بودم، ولی این یکی اعجوبه ای دیگر بود.

با اینکه دو سال از من بیشتر داشت، اما هم قد بودیم. او چاقالو و توپول به نظر می آمد. چشمان خیلی ریز و دماغ کوتاه زین اسبی لبه برگشته ای داشت. دارای لبانی باریک بود که تابی به بیرون خورده و قیافه اش را خشمگین ساخته بودند. موهای روغن مالیده اش مانند ورقه ای به پشت سرش چسبیده و به شکل خط ماریچی در آمده بودند که تا بالای پیشانی اش ادامه داشتند.

پوستش رنگ پریده و به میت می مانست. شاید به خاطر ندیدن آفتاب به مدت زیاد بود و شاید هم مرده بود ولی کسی جرات گفتن آن را به وی نداشت.

مخوف ترین چیزی که در باره خصوصیاتش می توان گفت، آن بود که سنش را به آسانی نمی شد تشخیص داد. می دانستم که پانزده ساله است. با توجه به سنش، دارای کله ای بچگانه، گونه های ورآمده و دندان های عالی بود که ابروان بلند قابل شانه کردنی را باید به آن ها افزود. وقتی که می خندید(مثل اکنون)، شبیه پیر مردان می شد. همچون پیرمردی که کشتن را دوست داشته باشد.

از خود می پرسیدم، چقدر از این خنده ها با پیرمردان در زیر آوارها به خاک سپرده شده و فراموش گشته اند؟

ژان پاور، دشمن شماره يك خلق، به نظر می آمد که مسقیما از کابوسی به در آمده است.

گفتم: سلام. نام من سمپل است.

- در حالی که با گوشه زبانش برگه سیگارش را برای به هم چسباندن، خیس می کرد با قیافه اخمویی گفت: سمپل، هان؟ واسه چی افتادی توی حلوف دونی؟

- در جوابش به طور کوتاه گفتم: دزدی جواهر. یاقوت و برن.

- با نگاهی عامرانه و يك حالت كاملا رضایت بخشی گفت: هان، بله؟ حالا كه تو می گی، یادم می آد كه چیزهایی در موردش در روزنامجات خوندم.

چهره اش دوباره در هم رفت و گفت: موم! مواظب باش تا دست از پا خطا نکنی! حواست باشه كه در این زندون، منم كه رئیسه و تو آن چه را كه من می گم، یا انجامش می دی و یا هم كه دیگه برای همیشه هیچ کاری را انجام نخواهی داد.

- بله قربان، البته. زیاد سخت نگیر بی خیال.

چه جواب دیگری می شد، داد؟ ژان پاور چنان به سرش زده بود كه اگر کسی خطش را نمی خواند، طولی نمی كشید كه تن آش و لاشش در راهرو غل می خورد.

چند قلم خرت و پرت خودم را بر روی تخت خواب بالایی پرت كردم.

از او پرسیدم: چه بلایی بر سر آخرین هم اتاقیت آمده؟

قیافه ژان از لابلای اخم هایش گل انداخته و لبخندی زد.

من و او با هم ایام و جور نبودیم، در نتیجه يك روز غروب از پنجره به بیرون پرید.

- بعد از این كه نگاهی سریع به پنجره انداختم، گفتم: ولی پشت پنجره میله های آهنی قرار دارند!

- در حالی كه پاپیروسش را بر گوشه لب می گذاشت، گفت: آره. ولی اون تیکه تیکه پرید. من هم

يك دست یاری به وی دادم. می فهمی چه دارم می گم؟ اگه تو هم احتیاج به كمك داشتی، كافی

كه لب تر کنی.

- ترا از قبل خبر خواهم كرد.

طنین زنگی پیچید و درب سلول گشوده شد. مچ دستم را بالا كردم، ولی به یادم افتاد كه دیگه

ساعتی ندارم. در پشت سر پاور به بیرون آمدم. از تمامی سلول های چپ و راست طبقات اول و

دوم كریدور، نوجوانان بیرون می ریختند. همه شان اونیفرم هایی مانند مال من بر تن داشتند. هیچ

كدامشان بیشتر از شانزده سال نداشتند. هیچ كس نمی خندید.

آن ها حدود سیصد نفر می شدند. ما سیصد نفر بودیم. از آن زمان به بعد، تا هیژده ماه آینده، من

هم یکی از آنان به حساب می آمدم. باید این وضع را پذیرفته و بدان عادت می كردم.

دری به يك سالن بزرگ غذاخوری باز می شد. در سالن دو ردیف میز چیده شده بود و در گوشه ای

از آن سكویی قرار داشت كه در آنجا نگهبانی مسلح، مسئولیت مراقبت ما را به عهده داشت.

تابلویی با حروف بزرگ، بدین مضمون بر دیوار نصب شده بود:

حرف زدن در حین غذا خوری برای زندانیان ممنوع!

دقایقی بعد، برای اولین بار غذای زندان را مزمره كردم. مزمره كردن كه چه عرض كنم، اصلا مزه ای

نداشت.

ما همه مان به ردیف از جلوی میز مسطحی گذشتیم و به طور سلف سرویس چیزی شبیه آب

گوشت بی آب، سیب زمینی آب پز له شده، كلم، آلو و خامه انگلیسی به هر كدام ما دادند. اگر

كسی چشم بسته، آن ها را می خورد، محال بود تفاوت مزه شان را از هم تشخیص دهد.

ترجیح می دادم تا فكرش را هم نكنم كه عمر چه حیوانی در آب گوشت من به پایان رسیده است.

تنها چیزی که می توانم بگویم، آن بود که غذا پر چربی بود و از گوشت، زیاد خبری نبود. کوچکترین جیکی از کسی در نمی آمد. به مدت ده دقیقه، تنها صدا، فقط صدای خوردن فاشق و چنگال به بشقاب های چدنی بود. دست به هیچی نزدیم. اشتهایم را در دادگاه "اولد بایلی" جا گذاشته بودم. آلان، اون لابد خواب می بیند که بر روی میزی نشسته و همبرگر بزرگی را می خورد. تك زنگ دیگری شنیده شد و هر کسی سینی خود را برده و بر روی میز مسطح دراز گذاشت. سینی ام را تازه در آن جا قرار داده بودم که بلندگویی خش خش کنان و با صدای گوش خراش اعلام کرد:

" ۹۵۴۴۶ ، سمپل، به سالن ملاقات! "

پاور در پشت سرم قرار داشت.

- خوبه دیگه داشم. هنوز نیومده، ملاقاتی داری.

نگهبانی مرا از طول راهرو گذرانده و از پله هایی بالا برد و سپس وارد يك اتاقی کرد.

سناپ، رئیس بازرسان رو به من کرده و گفت:

بیا، بالاخره سر از جایی در آوردی که ما از تو می خواستیم.

فکر می کردم که او را دیر یا زود خواهیم دید. او قبلا از من خواسته بود تا هم اتاقی ژان پاور شوم و

در مقابل جواب منفی من، تاکتیکش را عوض کرده بود. با پیش آمدن مسئله گردش علمی ما به

ویرن، سناپ دسیسه کرده و برایم توطئه ای را چیده بود. وی عمدا توریست های دیگر را از سالن

یاقوت سرخ فام بیرون کرده بود تا من در آن جا تنها باشم. یکی از افرادش، یواشکی جواهر را در

جیب من گذاشته و یکی دیگر ویتترین را شکانده بود. در میان دستانش، يك اسباب بازی بیشتر

نبودم. یا بهتر است بگویم در میان دست بندانش!

فعلا، در حال حاضر او آن جا بود و در کنار میزی نشسته و داشت سیگاری را دود می کرد. بویل در

ته دلش، با يك حالت تحقیر آمیز و خنده آوری مرا ورنانداز می کرد، انگار که يك لطیفه خوش مزه ای

را شنیده باشد. لابد این جوك خوشمزه اش هم من بودم.

خوب، آنان تاوان این کارشان را پس داده و برایشان خیلی گران تمام خواهد شد.

آیا به راستی، آنان چنین می پنداشتند که من تسلیم امیال و ساخت و پاخت هایشان خواهم شد؟

سناپ بفرمایی زد و گفت: بنشین.

- زیر لب گفتم: سناپ، شما آدم خیلی سخاوتمندی هستید. در حقیقت، او را به يك اسم دیگری

خطاب کردم، که اگر آن را به شما بگویم، انتشاراتی هر گز چاپش نخواهد کرد.

سناپ تاکید کرد: پسرم يك صندلی بردار! درکت می کنم و بهت حق می دم تا کمی بغض کنی.

ولی...

داد زدیم: بغض؟ منظورتان از کلمه بغض چیست؟ به هیژده ماه زندان محکوم کرده اند. هژده ماه!

حتی نمی دانم چگونه خواهم توانست دوباره هژده دقیقه زندگی کنم. هم سلولیم آدم دیوانه و کله

پوکی است. می دانید چه بلایی بر سر قبلی من آمده؟ اون یکی، دیگه بغض نکرده بود، قیمة قیمة

شد!

سناپ منتظر شد تا حرف هایم تمام بشه و از دوباره به من علامت داد: بنشین!
بویل بدون این که خنده هایش قطع شوند، کله اش را تکاند. من هم نشستم.
سناپ گفت: کاری دارم که باید انجامش دهم.

- بویل تکرار کرد: کاری.

- بی شك، پاور تنها شانسی است که ما را تا به فانس می رساند. قبلا به تو توضیح داده ام که چرا باید آن را پیدایش کنم.

- آهی کشیده و گفتم: من هم قبلا به شما جواب داده ام که نه. آیا نمی توانید کس دیگری را برای این کارتان تور کنید؟

- کس دیگری نبود. پسر، جز تو کسی نمی توانست باشد. تو سیزده سال داری و زرنگ هستی.
تو زرنگیت را در ماجرای "فوکون مالت" ثابت کردی. به علاوه، ما وقت زیادی نداریم.
- وقت؟ من یکی کاملا وقت دارم. يك سال و نیم...

- سناپ با بلند کردن سرش، حرفم را برید و گفت: فکر می کنم که نه. به تازگی آخرین گزارش روانشناس را در مورد رفتار پاور دریافت کرده ام.

- روانشناس چه میگه؟

- اون هیچی نمی گه. اونا از وارد شدن در سلول پاور خیلی می ترسند. اونا جرات نزدیک شدن به وی را ندارن. اون آدم خشنیه. گرایشات آدم کشی داره.

- متوجه این موضوع شده بودم.

- اگر لازم تشخیص دهد، در هر آن می تواند دست به چنین کاری بزند. اگر بویی از اوضاع ببرد، دیگه هرگز نخواهم توانست چیزی ازش بیرون بکشم. او خودش را تاچه بالا گذاشته و نم پس نخواهد داد، و...

- با تندی در جوابش گفتم: من درد شما را نمی فهمم. کسی جلوی شما را نگرفته، خودتان با بویل به کارتان ادامه دهید.

- بالاخره موفق شدم خنده را از لبان بویل بپرانم. او با دستان باز، به سوی من قدم به پیش گذاشت.
سناپ جلوییش را گرفته و گفت: نه بویل.

- می کشمش...

- نه!

- خواهم گفت که اون تصادف کرد. خواهم گفت که برای فرار از دست من، خودش را کشت.

- سناپ به وی گوشزد کرد و گفت: اون الان در زندونه آ، بویل!

بویل که از لحاظ منطق کم آورده بود، در جای خویش خفه خون گرفت.

گفتم: کارآگاه سناپ، شما داشتید از گرایشات آدم کشی صحبت می فرمودید.

سناپ قبل از این که دو باره به طرفم بچرخد، نگاهی سرد و سیاه به معاونش انداخت.

نيك، تو باید تا آنجا که ممکنه، پاور را وادارش کنی حرف بزنه! فقط يك اسم. این کل چیزیه که می خوام.

- و اگه من رد کردم چی؟

- سنپ شانه هایش را بالا انداخت و نفسی تازه کرده و گفت: خوب، در این صورت ۱۷ ماه و ۳۰ روز دیگر هم در این زندان خواهی ماند.

- یک دقیقه صبر کنید...

- سنپ حرف هایم را قطع کرده و گفت: نه، تو، تو یک دقیقه صبر کن. پسر جان، فقط دو نفر در این دنیا می دانند که تو به لعل و برن دستبرد زده ای، بویل و من.

- پاسداران امنیتی چی؟

- تو هر گز آنان را پیدا نخواهی کرد. این ماییم که ترا روانه این جا ساختیم. ما تنها کسانی هستیم که می توانیم ترا از این جا در بیاریم. اما تو، همکاری با ما را، رد می کنی...

- سنپ جمله اش را ناتمام گذاشت. دوست داشتم تمام کننده آن، من باشم. آه کشان از جایم برخاسته و گفتم: "فانس".

- نفس عمیقی از نهاد برآوردم. سنپ مرا هالو گیر آورده بود. خودش هم آن را خوب می دانست.

- خودت را به پاور نزدیک کن!

- خودمو بهش نزدیک کنم؟ بیشتر از آن چه که هست؟ در این صورت در تخت خوابش خواهم افتاد. باشه، شما برنده اید. آنچه را که می خواهید بدانید، کشفش خواهم کرد. ولی امان از روزی که شما، مرا از این جا بیرون نیاورید...

- سنپ خنده کنان، حرف های مرا قطع نمود: آرام باش.

- دستش را در جیبش فرو برده و بسته ای شکلات درآورد و بر روی میز پرت کرد.

- بیا، فرزندم. بویل و من برای تو خریده ایم. از نوع شکلات های سیاهه که در زیر دندان قرچ قروچ کرده و مزه می ده.

- آه کنان گفته هایش را تصحیح نمودم: شکلات سیاه آسیاب شده.

- پاور منتظر بازگشت من به سلولمان بود. او داشت یک نخ سیگار جدیدی را می پیچید. او آن ها را نمی کشید، فقط دوست داشت بیچاند.

- پرسید: خوب، کی بود؟

- جواب این سوال را از پیش آماده کرده بودم.

- جواب دادم: آژان ها. گویا پیرزنه را بیش از آن چه فکر می کردم، لت و پارش کرده ام خطر این وجود داره که مخش از کار بیافته.

- مخش باطله و از دور خارج؟

- هی... کجای کاری؟ خودش باطله و از رده خارجه.

- لازم بود که هر چه زودتر زبان لاتی بچه های چاله میدونی را یاد بگیرم.

- قبل از اینکه حرف تازه ای زده باشم، در کنار میز نشسته و شانه هایم را بالا انداختم و با قیافه ای حق به جانب گفتم: فکر می کنم که اون می خواد مرا بترسونه.

- این اولین دروغ من بود. احساس می کردم که ژان پاور مانند سگی که به خون بو می برد، به اون

پی برده بود. نگاهش را با کنجکاوی به من دوخته بود. پلک هایش می زدند. ولی چیزی به من نگفت. در آن لحظه چیزی نگفت. اندکی بعد خاموشی زده شد. کسی "شب خوش" برایم آرزو نکرد. کسی نیامد تا رختخوابم را آماده کرده و لحافی به رویم بکشد. همین بود و بس. اولین شب من در "استرنج - دی - هال!"

لباس هایم را از تنم به در آورده، به تخت طبقه بالا خزیدم و لحاف زیر و نا همواری را به همراه ملافه ای که از آن هم زیرتر بود، به رویم کشیدم. بالش مانند يك کارتن، سفت و سخت بود. ماه به صورت بدر و کامل در آمده بود. مهتابش از پنجره وارد می شد. مربعی از نور ماه که توسط میله های سیاه پنجره به مستطیل های کوچکتر تقسیم شده بودند، بر روی قسمت بالای دیوار نشسته بود. هواپیمایی در دور دست ها، در آسمان قرقر می کرد. به مدت يك ساعت، بدون این که کوچک ترین جنبی بخورم، خوابم نبرد. برای در آمدن از این مخمصه يك راه بیشتر نداشتم. نقشه را هر چه زودتر پیاده می کردم، به همان اندازه هم راحت تر بودم.

ناسزا گویان به سناپ، چشمانم را گشوده و یواشکی گفتم: پاور؟
- با صدایی خواب آلود، غر و غری کرد: ها.

- می خواستم بدونم... می دونی، تو برایم خیلی قابل احترامی. تمام روزنامه هایی را که از تو می نوشتند، خوانده ام. همیشه دوست داشتم در باند تو بازی کنم.
- راستی؟

غیر ممکن بود فهمید که آیا او حرف هایم را باور داشت. صدایش سرد و بی تفاوت بود. قبل از این که ادامه بدهم، آب گلویم را بلعیدم:
می دونی... وقتی که این جواهر را می دزدیدم، يك تیر و کمان در جیبم داشتم. مثل بچه های باند تو. دسته "تیر و کمان ها".
- ما هر گز دسته تیر و کمان نداشته ایم.

- البته، پاور. ولی من امکان آن را نداشتم که تفنگی برای خود تهیه کنم. بدین دلیل بود که سعی کردم تا جواهر را بدزدم... به یاری تو در این راه موفق می شدم. می توانستیم یاقوت را بفروشیم. آن به اندازه يك پاکت خوشگل پول می ارزید. تنها مسئله آن بود که نمی دانستم به کی باید بفروشمش... تو می دانستی به چه کسی باید آن را فروخت؟
سکوتی طولانی حاکم شد. متوجه بلند شدن وی از روی تختش نشدم و هیچ صدایی را نشنیدم. ولی با این حال، ثانیه ای بعد، او سر پا ایستاده و کله اش کاملاً بغل کله من بود. ماه در چشمانش می رقصید.

به من گفت: گوش کن سمپل! من ترا نمی شناسم و به آن هایی که نمی شناسم شك و تردید می کنم. شاید آدم درستی باشی. ولی وای به روزت که اگه نباشی. آن وقت دیگه کارت تمومه و خفه ات خواهم کرد. آیا خر فهم شدی و دوزاریت افتاد؟
او داشت مرا ورنانداز می کرد. در سایه روشن، قیافه او را که به بچه های ساده و معصوم دسته کر کلیسا می مانست، می توانستم ببینم. بچه ساده دسته کری که ترجیح می داد کلیسا را به آتش

بکشاند تا این که در گروه کر آن بخواند.

- نظر مرا می خواهی؟ بی خیال شده و خودت را به خریّت بزن!

- خریّت؟

- آره. خفه خون بگیر!

ناپدید شد. بر روی شکم غلّتی زده و چرخدم و چشمانم را بستم. ولی قبل از این که به حواب فرو روم، خورشید خانم از خونه اش بیرون زده بود.

بخش ششم

اندرون...

سه هفته بعد از اقامتم در سترنج - دی - هال، به لطف هربرت، چشمم به يك كيك روشن شد. چیزهایی مانند تخم مرغ، آرد، شکر را با خرده ای از زنجبیل سر هم بندی کرده و بوسیله يك مته برقی به هم بافته بود. سوراخ کن را درست در وسط كيك چپانده بود. تصور می کنم که این تفسیر خاص خودش، از يك فرار بزرگ بود. او بی خودی خودش را به زحمت انداخته بود. قایم کردن سوراخ کنی در داخل يك كيك، فکر بدی نیست، ولی می بایستی آن را بعد از پخته شدن كيك در آن قرار می داد. یقیناً موقع در آوردنش از اجاق، معلوم نبود که آیا این كيك است که مته برقی را پوشانده یا برعکس، این مته برقی است که كيك را نگهداشته. از آن گذشته، اون نیازی به يك پرز برقی داشت.

این تقریباً تنها سرگرمی من در طی ماه اول زندانی شدنم بود. توسط افرادی که دارای خشن ترین و درشت ترین بازوان کشور بودند، احاطه شده بودم. افرادی که قادر بودند با يك چشم به هم زدن، آدم را به راحتی دو شقه و سر به نیست کنند.

منظورم از این حرف ها فقط و فقط نگهبانان هستند. زندانیان در مجموع، به غیر از درگیری من با يك جیب بر، آدم های درستی بودند. البته، معلومه که هیچ پولی در جیب نداشتم، اما با این حال او جیبم را زد.

از زندگی خود در يك سلول در بسته، چه بگویم؟ اگر شوک سخت و سنگین وارده را به کناری نهم، همه اش بلاهای عجیب و غریب گوناگونی بودند که بر سرم می آمدند. این زندان، در نوع خودش، در سراسر انگلیس لنگه نداشت. در همین جا راست و پوست کنده، در برابر شما اعتراف می کنم که اصلاً و ابداً از آنجا خوشم نمی آمد.

بیدار باش ساعت شش بامداد.

دوش آب نیم گرم، که آن هم اغلب اوقات یاروها یادشان می رفت درجه آب گرم را کمکی بچرخانند، یخ یخ بود.

صبحانه: يك فنجان چایی، دو لایه نان ماشینی با يك لایه دیزی کوبیده شده.

بعدش: کار تا هنگام نیمروز.

در زندان دو کارگاه وجود داشت:

اولی ساك های دستی اداره پست را درست می کرد.

دومی، همانی که من هم تویش بودم، عروسك هایی برای یک سازمان امور خیریه می ساخت.

تعداد عروسك هایی را که ساخته ام، باید راحت بیش از صد تا باشد. در آخر هفته اول، دیگه

نمی توانستم نگاه عروسكان ساخت خودم را تحمل کنم. اگر زمانی بر حسب اتفاق، عروسکی به

شما هدیه کردند که دو کاسه زانوانش شکسته بود و بر رویش يك علامت اختصاری با سه حرف

درشت "ن، د، س" نوشته شده باشد، بدانید از کجا می آید.

خوردن نهار در ظهر: قار و قور و شکم درد، نیم ساعت بعد از آن شروع می شد. پس از نهار به ما

اجازه می دادند تا دو ساعت ورزش کنیم. ورزش در "سترنج - دی - هال" مورد تشویق بود. اما نه هر

ورزشی.

به عنوان مثال، چوگان بازی از زمان آخرین بازی تیم جوانان در فینال بین زندانیان در اسکاندیناوی، از

لیست بازی ها حذف شده بود.

از آن به بعد، ما فقط مجاز بودیم به دور حیاط بدویم. گاهی اوقات، برای اینکه شکل و ترکیب بدنمان

را حفظ کرده و پت و پهن نشویم، زندانبانان ما را وادار به انجام مشق های نظامی سنگینی

می کردند.

مثلا، مبارزه چهار به چهار ترتیب داده می شد یا با گام های ژیمناستیکی، به مدت دو ساعت قدم

می زدیم. بازی هایی مانند فوتبال هم که خیلی پر تماشاچی هستند، وجود داشتند.

فقط يك بار توانستم از این نوع مسابقات را تماشا کنم. يك دبیرستان لندن، به نام "وست مینستر

باراتو"، تیم نوجوانان خویش را برای يك دیدار "دوستانه"، به مسابقه گسیل داشته بود.

این واژه مصطلح ما نبود، بلکه خود آنان تکرار می کردند. وقتی که آن ها از اتوبوس پیاده می شدند،

فضا واقعا دوستانه بود. داور سخنرانی زیبا و غرایبی را در باب محاسن و فواید ورزش ایراد نمود و

سوت آغاز بازی را به صدا در آورد. هیچ کس ورود جام به صحنه را ندید. هنوز اوایل شروع بازی بود.

در دو دقیقه اول بازی، یکی از بازیکنان ما در دایره وسط، با بازیکن چپ تیم مقابل، کتک کاری

کرد.

در نیمه اول، ما اعصاب بازیکنان نوك حمله حریف را خط خطی و خرد کرده و روحیه شان را ضعیف

نمودیم، بازیکنان پشت حمله شان را به عقب تر راندیم. کاپیتان ما سعی کرد تا با دروازه بان آنان

گاوبندی کند. سپس توپی را کش رفت. شش بر صفر، ما بردیم.

البته ناگفته نماند که این نتیجه بازی نبود، بلکه تعداد بازیکنانی بود که زخمی شده و با برانکار از

زمین بیرون برده شدند.

پس از ورزش بدنی، نوبت ادای روشنفکر بازی در آوردن می شد. تا آن جایی که حافظه ام یاری

می کند و به یاد دارم، سترنج - دی - هال تنها جایی بود که در کلاس، گچ ها به تخته سیاه بسته

شده بودند و معلم با سگ هایی معروف به سگ گله آلمانی به کلاس می آمد. احتمالا سگ ها

تعلیم یافته تر از اغلب شاگردان بودند.

ما را پس از کلاس، تا موقع شام در سلول هایمان حبس می کردند. غذاخوری در ساعت شش و

نیم تمام می شد. دوباره تا ساعت ده شب که موقع خاموشی بود، حبس می گشتیم.

این بود يك روز يك زندانی. اگر پیش بینی...

برای کسب بلیت سریع السیر خروج از آنجا، هم چنان به کار خود در رابطه با نزدیکی به ژان پاور ادامه می دادم. حتما فکر خواهید کرد که چهار هفته زیستن در يك سلول، برای رسیدن به هدف، برایم کافی بود. ولی، خوب، شما کاملا در اشتباه خواهید بود. ژان پاور همان قدر شكاك بود که ماری در يك کارگاه تولیدی ساك دستی. با این تفاوت که وی دو برابر بیش تر از مار، سمی و زهرآگین بود. نقش آدم قوی و با استقامتی را بازی می کردم که می خواهد از برادر بزرگش حرفه ای را یاد بگیرد.

کل چیزی که می خواستم، فقط مشخصات يك نفر یعنی "فانس" بود. ولی آنچه که نصیب می شد، به غیر از ریشخند چیز دیگری نبود. وی لب از لب نمی گشود و از لام تا کام صحبت نمی کرد. از همه بدتر، ژان پاور اصلا دم به تله نمی داد و همه اش از بحث اصلی به طفره می رفت. او از يك بیماری مزمن میگردن رنج می برد. او قادر بود تا يك کتاب خوب و سالم را (به جای ورق زدن مثل يك بچه آدم) مچاله کند. يك دفعه در گوشه ای کز کرده و سرش را در میان دستانش گرفته و غرق عرق می شد، به خود می پیچید و زوزه می کشید.

يك بار کوشش کردم به وی آسپرینی بدهم، ولی او حتی صدای مرا نمی شنوید.

در آن موقع بود که اسرارش را کشف کردم: درسته که مادر بزرگش را به معدنچیان فروخته بود، اما او عاشق مادرش بود. هر وقت که از درد می نالید، آن را صدا می زد.

ساعت ها بعد، پس از آن که سردردهایش تسکین می یافتند، چون همچنان مادرش را در کنارش نمی دید، در کنجی چمباتمه زده و انگشت شست خود را می مکید. در آن وقت ها بود که به منظور سناپ پی می بردم.

پاور به يك پیراهن تازه ای احتیاج داشت. بهتر است که گفته شود به يك نیم تنه زنانه ای نیاز داشت که دگمه هایش بر روی آستین های از پشت تا شده اش، بسته می شوند.

او چند هفته بعد، باز هم باید سلولش را با یکی از سلول های دیوار به دیوار تعویض می کرد.

نمی دانستم که آیا این تغییر و تحول، اجبارا، شامل حال من هم خواهد گشت؟

روزی همه چی عوض شد.

فکر می کنم يك روز سه شبه بود. البته در زندان همه روزها شبیه هم اند و در واقع احتیاجی به نام گذاری ندارند. نوبت نظافت بیگاری من بود. کف زمین آشپزخانه، سالن غذاخوری و دو کریدور را شسته و تمیز کرده بودم. ولی هم چنان دارای لکه های چربی و کثافت بودند.

در سترنج - دی - هال هیچ وقت نمی شد از شر کثافات خلاص شد. فقط می توانستیم آن ها را کمی جا به جا کنیم.

داشت غروب می شد. وقتی که زندانبان به طرفم می آمد، فکر می کردم که کارهایم تمام شده است.

او "والش" نام داشت. اما، ما او را به خاطر داشتن صورتی باریک، دماغی نوك تیز و سبیلی کوتاه،

چنگک صدایش می زدیم. او از من خوشش نمی آمد. البته از هیچ کس خوشش نمی آمد.

- از من پرسید: ۹۵۴۴۶، تمام شد؟

- با تبسمی در جوابش گفتم: بله آقای والش. چرا مرا بطور ساده و خودمانی ۹۵۴۴۶ صدا نمی کنید؟ این طوری بیشتر صمیمانه تر خواهد بود.

او مرا برانداز کرده و گوشه چشم چپش را پرانده و گفت: مزه می پرانی، ۹۵۴۴۶؟
- ابد، آقای والش.

- برو دوش ها را پاك كن، تا اونا برق بزنند.

- ولی آقای والش...

- ۹۵۴۴۶، اعتراض می کنی؟

- نه آقای والش.

زندانیان و آموزگاران نکات مشترك زیادی با هم دارند.

وقتی که از حیاط به سمت دوش ها، واقع در هم کف ساختمانی دیگر رد می شدم، ساعت می بایست در حول و حوش چهار و نیم می شد. در این هنگام، همه زندانیان یا در کلاس درس و یا در سلول های خویش بودند. نگهبانان در برج دیدبانی، واقع در بالای سرم، مراقب من بودند و لوله های تفنگشان را چنان به سویم گرفته بودند که انگار بچه ها مجسمه اردك ها را در مسابقه تیراندازی "جمعه بازار"، نشانه رفته اند، تا در صورت موفقیت يك ماهی سرخ کوچک جایزه بگیرند. در دل خود گفتم: سمپل را سر به نیست کرده و مثل "بچه های جمعه بازار"، يك ماهی سرخ نوروزی جایزه بگیرید!

به برج مراقبت تلفن شد. لحظه ای بعد، صدای باز شدن دری در بخش دوش های حمام بگوش

رسید. هواپیمایی از بلندی خیلی زیادی، در آسمان گذشت. هواپیماها تنها چیزهای خارج از محدوده زندان بودند که می دیدیم. اغلب افراد، به غیر از همسایه دیوار به دیوار من که يك مطالعه "تجربی" در مورد راه های هوایی انجام داده بود، ترجیح می دادند که آن را هم نگاه نکنند. اون همسایه از تجربیات خوشش می آمد و همین هم دلیل حضورش در اینجا بود.

او مدرسه اش را به خاکستر تبدیل کرده بود، البته فقط بعد از قطع نمودن زنگ خطر در اتاق دبیران. تکنیسین ماهری بود. انواع هواپیماها را از روی صدایشان می شناخت. در حالی که بر روی تختش دراز کشیده و چشمانش را به سقف می دوخت، آن ها را شمارش می کرد:

- چهار و بیست و دو دقیقه: «تری - استار» از شرکت "کا - ال - ام" به مقصد آمستردام.

- چهار و سی دقیقه: ۷۴۷ از شرکت هواپیمایی سنگاپور به قصد کشور مزبور.

- چهار و سی و نه دقیقه: کنکورد بیریتیش ایر ویز به مقصد نیویورک...

بی چاره! کله اش پر از هواپیما بود. تا يك سال، کاملاً در هیروت پرواز خواهد کرد.

وارد ساختمان دوش های حمام شدم. درب به يك سالن چهار گوش مربعی شکل سفید رنگی گشوده می شد که بر دیوارهای آن فلاپ های رخت آویز قرار داشتند و نیمکت هایی هم برای لباس گذاشتن بر روی آن ها در وسط راهرویی بودند که تا ته، در دو طرفش کابین های دوش فلزی قرار

داشتند. کابین ها پرده نداشتند.

در سترنج - دی - هال همه با هم ندار بودند و امکان هیچ حریم خصوصی و حجب و حیا وجود نداشت یا شاید هم کسی پرده ها را کش رفته بود. آب دوش ها به سه شیر بزرگ وابسته بودند که در نیمه های لوله های در هم لولیده ای با دستگاه های تنظیم مقدار آب و میزان دمای آن، نصب شده بودند.

لوله های مذکور، در یکی از کنج های رخت کن کار گذاشته شده بودند. این سیستم که در دوران ملکه ویکتوریا و به عبارتی دیگر در عهد دقایانوس نصب شده است، فرتوت و عمرش را کرده بود و می بایست در همان موقع از دور خارج می شد.

فکر می کردم که در آنجا تنهیم و غیر از من، کس دیگری وجود نداره. ولی بیش از دو قدم به جلو نگذاشته بودم که صدایی به گوشم رسید. يك صدای یواش و تهدید آمیز. سطل و پارچه نظافت را آهسته بر زمین گذاشتم و به طرف راهرو رفتم.

در طنین صدای گنگی که هنوز به خوبی تشخیص داده نمی شد، حرف مزخرفی را شنیدم. قرار نبود کسی در زیر دوش باشد. اگر در این موقع بعد از ظهری، کسانی در آنجا بودند که با هم در گوشه حرف می زدند، برای دوش گرفتن و شستن خودشان نبود.

راهروی مرکزی را خاموش کرده و در پشت اولین کابین نزدیک شیرها قایم شدم. از آنجا دید خوبی داشتم. لپ هایم را به کابین چسبانده و نگاهی به روبرویم انداختم. آنچه را که دیدم، خیلی بدتر از آن بود که خیالش را می کردم. آخه آدم در سترنج - دی - هال، هرگز به چیزهای خوب فکر نمی کنه. ژان پاور به دیواری در ته اونجا، لم داده بود. با وجود ضعف نور، به آشکارا می شد دید که وی را کتک زده اند. او مانند عروسکی که زوارش در رفته باشد، نشسته بود. او تا به حال روی قوی تر از خود نشاشیده بود. از دماغش خون می آمد و برای يك بار هم که شده، موهایش ژولیده بودند. سه تا پسر دیگه در جلوی سیخ وابسته بودند. با توجه به اینکه پشتشان به من بود، ولی زود شناختم شان. گلویم خشک شده بود. بزرگترین آن ها "مارك بلان" نام داشت. برایش، به خاطر سرقت مسلحانه، سه سال بریده بودند. با کتف های قوز کرده و باسن صندوقی و خنده های چندش آورش، کله شق ترین و کج و کوله ترین فرد بند ما بود. ولی با همه این اوضاع، او به طور عجیبی دارای حسن جمال و زیبایی يك مانکن را داشت.

چنین به نظر می رسید که وی را از يك فروشگاه مد، از جایش کنده اند تا به این روز افتاده است. او همه جای بدنش دارای چین و چروک و مچاله شده بود. فرد دیگری که نام او هم مارك بود، او را همراهی می کرد.

"مارك دارت"، دو سال برای گربه دزدی.

او جز گربه، چیز دیگری نمی خواست. قد کوتاه، موهای چرب، چاقالوی شکمو که شکمش همیشه ابو عطا می نواخت. از نصف حرف های آن نمی شد سر در آورد. بیش تر اوقات، آدم ترجیح می داد که از نصف بقیه هم سر در نیاره و از خیرش بگذره.

نمی دانستم چه عاملی باعث گرفتار شدن سومین دزد در زندان شده بود. وی يك اسم عجیب و غریب سختی داشت: "زکی حمال". او بلوند و کثیف بود. می گفتند که دندان پزشك خودش را کشته است. اگر من هم دندان هایی مثل او داشتم، دندان پزشك خود را می کشتم. "بلان" گفت: ژان، نمی خواهی داد زده و كمك بخواهی؟ شاید نگهبان صدايت را بشنود. - پاور در حالی که خون تف می کرد، غرید و گفت: به كمك هیچ کسی نیازی ندارم. "زکی حمال" سوتکی زده و گفت: کارش تمامه. همین الان تمومش کن بره پی کارش. - پاور ریشخندی زد و گفت: آره داش ام، زود باش!

بلان، آیا مشکل داری؟ جر بزه اش را داری؟ چرا زرد کرده ای؟ قاه، قاه، قاه. بلان يك گام کنار تر رفت. داشتم به چشمانم شك می کردم. تقریباً تمامی زندانیان سترنج - دی - هال، همیشه برای خود سلاح های مختلفی به خصوص چاقو می ساختند. چاقوی خاصی که به آن "سورین" می گفتند.

اما بلان، ار آن بهترش را داشت: يك رولوری که به سوی پاور نشانه رفته بود. - خم به ابروی خود آورده و گفت: ژان، الان اون مال تو خواهد شد. ولی نه به این زودی. بنا به حساب و کتاب من، هنوز دو دقیقه وقت داری...

دو دقیقه. با سرعت برق، مغزم را به کار انداختم. بعد از دو دقیقه چه اتفاقی خواهد افتاد؟ یقیناً... ساعت چهار و سی و نه دقیقه، کنکورد بریتیش ایرویز به مقصد نیویورک خواهد گذشت. پر سر و صدا ترین هواپیما. هر وقت که بعد از ظهر ها، از بالای سرمان می گذشت، نمی توانستیم حتی صدای خودمان را بشنویم. با عبور از آن جا، صدای انفجار گلوله را در خود خفه خواهد ساخت. بهترین پوشش بود. تنها با يك بار شلیك، ژان پاور از پای در خواهد آمد.

هر شرایط دیگری غیر از حالا بود، فوری سرم را پایین انداخته، فلنگ را می بستم. برایم كوچك ترین اهمیتی نداشت تا بدانم چرا فردی را می کشند. کاری به این کارها نداشتم. ولی این دفعه کاملاً فرق می کرد و آن هم این که مسئله مرگ و زندگی پاور در میان بود. آگه او را می کشتند، کار من زار بود. آیا يك زمانی سناب بشنود که پاور اسرارش را با خودش به گور برده، به خود زحمت آن را خواهد داد تا برای خروج من از زندان، کاری بکند؟ من که شك داشتم. در این صورت، می بایست هفده ماه دیگر در زندان می ماندم و تا آخر عمر، با سوء پیشینه ام می زیستم. راه چاره دیگری نداشتم. من می بایست پاور را از مهلكه به در می بردم و آن هم صحیح و سالم. بدون اینکه بدانم به دنبال چی ام، نگاهی به دور و برم انداختم. آیا معجزه شده و نگهبانی مسلسلش را در آنجا فراموش کرده و جا گذاشته بود؟ اگر این طور بود، دیگر معجزه معنی نداشت. تنها چیزی که در آنجا موجود بود، عبارت از يك بند كفش پاره پوره و يك حوله کهنه حمام که در يك چاله پر از آب افتاده بود.

بلان تکرار کرد: دو دقیقه، ژان. آیا می خواهی آخرین آرزوهایت و اشهد خودت را بگویی؟ - آره. امیدوارم که بی رحمانه، در بدترین شرایط بمیرید. این حرف های ژان پاور بود که تف کنان، بر زبانش جاری بودند. اگر رادیویی از وی می پرسید که چه

آهنگی را دوست دارد در آن لحظه بشنود، یقیناً سرود مرك را انتخاب می کرد.

به هر حال آن حوله، فکری را به سرم انداخت. تصمیم گرفتم که در سکوت محض، جا به جا شده و بروم وضعیت لوله کشی عهد دقیانوس دوش ها را واریسی کنم:

سه تا شیر آب وجود داشت. یکی برای آب گرم، دیگری برای آب سرد و سومی برای تنظیم فشار. يك میله مدرج مخصوص اندازه گیری میزان آب موجود در لوله ها و يك دستگاه فشار سنج با سه گوش قرمز کوچکی واقع در صفحه اش.

مطمئن بودم که هرگز درجه این فشار سنج تا حد اکثر به بالا برده نشده است، زیرا در آن صورت کل دستگاه، تا به حال منفجر شده بود. باید آن را يك امتحانی می کردم، این طور نیست؟

شیر را گرفتم. فلز سرد و مرطوب بود. برای این که جر جر نکند، آن را به اندازه يك چهارم دور، به سمت راست چرخانیدم. صدای ارتعاش داری ایجاد شد. لوله به سسکه افتاد و آب مانند کسی که نمی تواند غذایش را هضم کند و آروغ می زند، شروع به قلمپ قلمپ کرد.

- "دورت" که گوش هایش را تیز کرده بود، گفت: این چیه دیگه؟

- "بلان" در جوابش گفت: هیچی. فقط صدای آب در شبکه لوله کشی است.

نفس ام را در قفس سینه حبس کرده و شیر را هم چنان می چرخاندم. دو دور کامل چرخاندم و دیگه بیش از این نمی شد. کاملاً باز شد. حالا، تمامی لوله ها قار و قور و قلمپ می کردند.

درجه فشار را بررسی نمودم. سوزنی که درجه را نشان می داد، مانند چوب کوچکی در دست رهبر ارکستری، می جنبید. هنوز هیچی نشده، اون به حالت عمودی خود رسیده و داشت در قسمت راست نود درجه نوسان می کرد.

دورت مجدداً با نگرانی پرسید: آیا مطمئنی که چیزی نیست؟

صدایش یکنواخت و غمگین بود.

بلان گفت: به تو پیشنهاد می کنم که اگر شك داری، خودت برو از نزدیک ته و توی قضیه را در آرا! ناگهان پاور وارد گفتگو شده و گفت: پرسشی از شما دارم.

آیا پاور از وجود من در آن جا بویی برده بود؟

شاید هم مرا دیده بود. او تنها کسی در بین آن جمع بود که رو به دیوار بود. قصدش از این سؤال هر چه بود، برای پرت کردن حواس آن ها می توانست کلک جالبی باشد. وگر نه مرا پیدا می کردند و دخل هر دومان را با هم در می آوردند، در صورتی که هیچ کدامان راضی به این کار نبودیم.

- بلان گفت: خوب، چیه؟

- پاور پرسید: کی این قصه ها را بافته و برایتان فرستاده؟ هم چنین دوست دارم بدانم که کی این رولور را برایتان رد کرده؟

- بلان در جواب گفت: سؤال خوبی. نظر خودت در این مورد چیه؟ جوابش را بهت می گم. این فرد "اد اعظم" می باشد.

- "اد اعظم"؟

- آره. به نظر او موقع آن رسیده که اثر شما برای همیشه، از روی زمین پاک شود... منظورم را از این

حرف می فهمی؟

- پاور زیر لب گفت: کار روزگار را می بینی؟ اد اعظم...

- دورت دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت: بلان، گوش کن...

ولی دیگه چیزی نگفت.

در این زمان صدای دیگری برخاسته بود که بلند تر از صدای قلمپ آب در لوله ها بود. انگار که نوعی صدایی نعره کشان، از دور به گوش می رسید که لحظه به لحظه بیش تر پخش می شد. کنکور چهار و سی و نه دقیقه درست در سر ساعت از آن جا گذشت و مهلت ژان پاور به سر آمد و اجل مرگش رسیده بود.

- بلان گفت: خوب، دیگه وقتشه. ژان اشهد خودت را بخوان!

حوله خیس را برای چسباندن به شیر آب داغ به سرعت برداشتم. گرمای فلز گداخته را از ماورای پارچه احساس می کردم. همیشه آب ولرم از دوش های ما چکه می کرد، ولی این بار می جوشید. میزان درجه فشار را واریسی کردم. عقربه بر روی سه گوش قرمز، یعنی بالاترین سطح درجه خود رسیده بود. اکنون صدای غرغر هواپیما به يك نعره واقعی تبدیل شده بود. در هر آن، احتمال احتراق و انفجار می رفت.

شیر آب داغ را به کمک حوله، دو دستی محکم گرفته و آن را با نهایت سرعتی که ممکن بود، تا ته باز کردم. همه این کارها همزمان صورت گرفت.

آب در حین جریان در لوله ها، سوت می کشید و همه دوش ها کار می کردند. آب در همه جهات فوران می کرد. لوله ها بشدت ارتعاش داشتند. مثل اینکه آن ها در پی از جا کندن دیوارها بودند. بخار غلیظی مانند مهی که ناگهان فرا می گیرد و چشم چشم را نمی بیند، در همه جای سالن پخش شده و آنجا را فرا گرفته بود.

بلان شروع کرد: این دیگه چیه...؟

در این دم، یکی از دوش ها منفجر شد. قطعات لوله و دستگاه برقی گرماسنج متصل به آن ها، مانند گلوله های توپ های جنگی، سالن را در می نوردیدند. آب و بخار حاصل از آن، مانند "گامیش گلی سرعین - م"، در حال غلیان و فوران بود.

کنکور، درست از بالای سرمان گذشت. تمامی ساختمان لرزید. بعدش هم گلوله رولوری شلیک شد. صدایش را به زحمت شنیدم. دوش دوم هم ترکید. مقاومت در مقابل شدت زیاد فشار بالای آب بی ثمر بود.

زکی حمال زوزه ای کشید. صورتش در میان توده ای از بخار سفید محو گشت.

سر خود را با حوله محکم پیچانده و در زیر هاله ای از بخار، سینه خیز می رفتم. عملاً نه چیزی می دیدم و نه چیزی می شنیدم. لوله های آب بی وقفه به دیواره های دوش پرتاب می شدند. سه دوش دیگر هم منفجر شدند. صدای شدید فش فش پاشیدن آب جوش را در پشت سر خود می شنیدم.

داد زدم: ژان!

حوله صدایم را خفه می ساخت. هیچ جوابی نگرفتم. به خود گفتم که نکند بلان وقت گیر آورده و بلایی به سرش آورد و یا سر به نیستش کرد. سپس صدای گنگ مشتکی را شنیدم که داشت صورتی را له می کرد.

نیمرخ، برای خرد شدن در یکی از کابین ها و افتادن در جایی نه چندان دور از من، مه را درید. بلان بود. بدون رولور و بر روی کف دستانش دمر افتاد. نیمرخ دومی، چار دست و پا در بین بخار هویدا گشت. این یکی دیگه خود پاور بود. بنظر می رسید که از مهلکه، به طور معجزه آسایی، جان سالم به در برده است. به من گفت: "مومو"، کارت با حال بود.

چشمانش برق می زدند. داشت می خندید. چیزی در جوابش پیدا نمی کردم. او آشکارا نشان می داد که از خوشحالی در پوستش نمی گنجد. همه چیز با همان سرعتی که شروع شده بود، پایان یافت.

کنکورد دور شد. صدای گوش خراش و کر کننده ماورای صوتیش هم همین طور. دیگر لوله های تاب خورده و خم گشته و یا شکسته، آرام گرفته و دنج شده بودند. فشار پائین افتاده بود. آب که دیگر سرد شده بود، بر روی کف سیمانی زمین چکه می کرد.

"دورت" در میان توده های بخار، در گوشه ای نعره کشیده و می نالید. بلان و حمال بی هوش و کرخت شده بودند. قیافه و هیكل شان به سختی تشخیص داده می شد. من و پاور تا دم در چار دست و پا رفته و در آن جا به پا خاستیم. نمی دانم که چگونه توانستم حواس خودم را جمع و جور کرده و به نظرم برسد تا سطل و پارچه های نظافت را از روی زمین بردارم و پارچه ای را به طرف ژان دراز کنم. ما از حیاط عبور کردیم. نگهبانان سعی نکردند تا جلوی ما را بگیرند و توقف مان سازند. بعدها فهمیدم که بلان و دورت به خاطر خراب کاری در دوش ها، گوشمالی داده شده اند. به هر کدامشان يك ماه انفرادی داده شد و از همه حقوقشان محرومشان ساختند.

زکی حمال به بخش تادیبی زندان فرستاده شد. او گر چه پیش تر از این ها هم، همچین خوشگل نبود، ولی بعد از برنامه بخار دوش، تنها شانسی که در زندگی می توانست داشته باشد، فقط استخدام شدن در فیلم های ترسناکی بود که احتیاج به قیافه های وحشتناک دارند. من و ژان را به خاطر نقش داشتن در این جریان، سین جین کردند. ولی ما خودمان را به آن راه زدیم. بلان در وضعیتی نبود تا بتواند وقایع را شرح دهد.

آن روز غروب، در سلول، پاور از من پرسید: چرا وی را نجات دادم؟

با قیافه ای حق به جانب، شانه هایم را بالا انداخته و گفتم:

دلیلش را قبلا به تو گفته ام. واسه این که از تو خوشم می آید. نمی توانستم بذارم تا این نامردهای پست، بدن ترا سوراخ سوراخ کنند.

پاور از جایش برخاست و دستش را به سویم دراز کرد. آن را گرفتم. وقتی که دستم را رها کرد، خوشبختانه پنج انگشتم، هنوز در سر جایشان بودند.

"تو خیلی با حالی، جیگر طلایی من! تو خیلی با حالی."

این دیگه شیوه ای بود که نهایت محبت و تشکر کردن وی را می رساند. همین برایم کافی بود. آسوده گرفتم خوابیدم. او مرا به عنوان رفیق صمیمی خود پذیرفته بود. این دقیقا همان چیزی بود که سناپ خوابش را می دید.

به زودی سترنج - دی - هال را ترک خواهم نمود. فقط مانده بود که تاریخ آن اعلام گردد. عملا فقط مانده بود که تاریخ آزادیم روشن شود. ولی با این وجود، مسایل آن طور هم که من پیش بینی شان می کردم، به پیش نرفتند. دیگه به این اوضاع خو گرفته بودم.

بخش هفتم

پیش به سوی رهایی!

فردای روز در گیری معروف در محوطه دوش ها، پاور نامه ای را دریافت نمود. ما معمولا دو بار در هفته نامه دریافت می کردیم. مدیر زندان آن ها را خوانده و سانسور می کرد. اگر از جمله ای بدش می آمد، خیلی راحت مثل آب خوردن، قیچی اش را به کار می انداخت. در چنین شرایطی بود که تیکه های یکی از نامه های هربرت به دستم رسید. نامه با کلمات "نیک عزیزم" شروع و با "تیم برادر بزرگ تو" تمام شده بود. بین این دو، به غیر از سوراخ سوراخ، خبر دیگری نبود. به استثنای کلمه "طوطی" که در ته پاکت به طور چروکیده به چشم می خورد. همین يك کلمه به خوبی به من فهماند که هربرت به تجسس و کارآگاه بازی خود برای یافتن گلدان مینگ هنوز ادامه می دهد. مگر این که معجزه ای رخ داده و در این فاصله آن را پیدا کرده باشد. اما نامه دریافتی پاور سالم و دست نخورده بود. با متمرکز شدن روی تك تك کلمات، آن را سه بار خواند. بعدش به مدت يك ساعت در سلول، به دور خود چرخید. دیگه می دانستم که نباید هیچ سئوالی را از وی بکنم.

اگر پاور می خواست مرا در جریان امری قرار دهد، خودش این کار را می کرد. بالاخره خودش بر سر میز برگشت.

- وی گفت: از این جا بیرون خواهیم رفت.

- با يك خنگی خاصی تکرار کردم: خروج از این جا، ژان؟ چطوری؟

- اینو بخون.

او نامه را در کف دستم گذاشت.

ژان،

عزیزم، خبر ها بدند. پاپا در اتاق مراقبت های ویژه (سی سی یو - م) بیمارستان بستری شده است. عمل جراحی دیگری توصیه می شود. بیمارستان کینگستون آماده این کار است. ولی آخرین عمل پاپا، چندان موفق نبود. همه نگرانند. کارولین و الیویه دیروز در "ادیمبورگ" ازدواج کردند. الیویه عینک ساز است. او مهارت خاصی در کارهای چشمی دارد.

دیگه خبر مهمی وجود نداره، مواظب خودت باش.

قربانت

مام

چشمانم را از روی نامه برداشتم. پاور مرا ورنه می کرد و عکس العمل ام را در زیر نظر داشت.

- تو باید برای بابا بزرگ ناراحت شده باشی، ولی نمی فهمم...

- در حالی که پاور نامه را بر روی میز پهن می کرد، گفت: بابا بزرگ من ده سال پیش عمرش را داده به شما!

تو از هیچی سر در نمی آری. بین مامان جون و من يك رمز وجود داره.

بدون اینکه بتوانم از نامه کوچکترین سری در بیارم، برای چندمین بار خواندمش.

پاور انگشت نشان خود را در روی نامه گذاشت و گفت: چکیده نامه آن است که "اد بزرگ" قدرت را

داره قبضه می کنه. هر چه زودتر بیا!

- زیر لب گفتم: "اد اعظم"

شب قبل این نام را شنیده بودم. همان کسی بود که بلان و همدستان لات و لوتش را فرستاده بود تا دخل پاور را در بیارند.

- پاور گفت: تو اگر لندن را به چهار ناحیه شمال، جنوب، خاور و باختر قسمت بکنی، هر کدامش

توسط يك گردن کلفتی اداره می شود. این نوعی ساخت و پاخت و یا توافق دوستانه است. تا قبل

از این که مرا به این جا بچینند، بخش خاوری را تحت کنترل خود داشتم. از آن تاریخ به بعد، مامان

جونم عهده دار این مسئولیت می باشد. مامان من بین همه مادران، مثل آس، تک است. يك رهبر

اعظم بنام "اد" منطقه جنوب را اداره می کند. تا قبل از این که اشتهايش وا شه، همه چی به

خوبی پیش می رفت. چندی است که فکر می کند می تواند به كيك قسمت من که فعلا از دور

خارج شده ام، چنگ اندازی نماید. به این دلیل بود که می خواست به همین سادگی از شر من

برای همیشه خلاص شود و مرا سر به نیست کند. در نتیجه، بلان و دیگر نوچه هایش را فرستاد تا

كلك مرا بکنند. حالا هم، مامان را آسوده نمی گذارند.

پاور حرف هایش را قطع کرد. برای من تعجب آور بود که می دیدم قطرات اشکی بر روی گونه های

گرد و زرد بچگانه معصومش جاری است.

دوباره حرفش را از سر گرفت و گفت: تو "ننه" را نمی شناسی. او مثل يك ناخن گنده و قدیمی زیر

است.

او يك آدم کش ماهری است. آشپزیش حرف نداره! هیچ کس نمی تونه مثل ننه من، موساکا

درست کنه. دلمه بادمجون کاملا داغی که لایش پر از گوشت چرخ کرده می باشد و حسابی روغن

مالی شده و پنیری بر رویش قرار دارد. او یکی از آن ها را در ماه فوریه گذشته، برایم به این جا

فرستاد.

- موساکای ویژه روز عشاق؟

- دقیقا. ولی او يك زن سال خورده است. قادر نیست به تنهایی در مقابل اد اعظم قد علم کرده و از خودش دفاع کند. او به من نیازمند می باشد. البته نامه اش این را می رساند. ژان از جایش بلند شد و خودش را به دم در رساند. گوشش را برای لحظه ای به در چسباند. سپس راضی به سر میز باز گشت.

- با صدایی آهسته گفت: از این جا در خواهم رفت و تو هم با من خواهی آمد.

- در جوابش گفتم: یا ابولهول! چه وحشتناک!

صادقانه و اما در عین حال هراسان، بدان می اندیشیدم.

- با هم به چاك خواهیم زد.

- کی؟ چطوری؟

- موم، بذار تا در باره اش فکر کنم.

همین و تمام. دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد.

يك هفته دیگر گذشت. پنجاه و خورده ای عروسك دیگر به بقیه افزودم و مثل همیشه در این هفته

نیز ظرف ها را شسته، زمین را تمیز کردم. به دور خود چرخیده و در کلاس به خواب رفتم. فهمیدم

که زکی حمال با شرط و شروطی آزاد شده و در حالی که نیمه ای از قیافه خود را در بیمارستان جا

گذاشته، از آن جا مرخص شده است.

در طی این روزها، دیگه کمتر پیش می آمد که پاور دندان هایش را به هم فشار دهد. دو بار وکیلش

به دیدارش آمد. ولی در هر دو باری که از اتاق ملاقات بر می گشت، خنده ای مکارانه بر لبان داشت

و نگرانی از نگاه هایش می بارید.

مطمئنا، آن ها از راه و چاه های قضایی صحبت نکرده بودند.

تکه دیگری از پازل سرنوشت من در صبح جمعه ای، شش هفته پس از رسیدن به سترنج - دی -

هال، در جای خود گذاشته شد.

روز های جمعه دو بار، صبح و بعد از ظهر، ساعات ملاقات وجود داشت.

يك روز دختر خانمی به ملاقات پاور آمد، که می گفت دختر خاله اش است. اگر آن خانم دختر خاله

او بود، پس من هم لابد "سیمون تامپلار" بودم.

پاور با گونه های سرخ به سلول برگشت. او نه تنها برانگیخته، بلکه خشمناک هم بود.

برای نزدیک شدن به من، آن قدر صبر کرد تا مطمئن شود که کسی گوش نمی کند. سپس

یواشکی در گوشم گفت:

شروع شد، امشب می زنیم به چاك.

- امشب؟

- کاملا درسته، موم. اما يك مشکلی وجود داره.

در حالی که دست مشت کرده خود را بر کف دست دیگرش می کوبید، غرش کنان گفت: "نیل

ناتان".

- آن دیگه کیه؟

- راننده فرار من. او بیمار است. مسمومیت غذایی. ترا با دستان خود کاملاً مسموم خواهم ساخت.
- نمی شه صبر کنیم تا او بهبود یابد؟

- صبر کردن غیر ممکن است. همه چی برنامه ریزی شده است. باید امشب در رفت. راستی، تو به من گفتی که برادرت امروز بعد از ظهر به دیدنت می آید.
- در واقع، آره.

- پاور پرسید: او رانندگی بلده؟

- بلی، اما...

- پاور در حالی که مشتش را در داخل دست دیگرش رها می ساخت، خندید و گفت: در این صورت، عالیه.

بهش بگو که در ساعت یازده شب امروز، در سالن شماره دو "هیدرو" حاضر باشد.

- با تعجب گفتم: در فرودگاه "هیدرو"؟ سوار هواپیما خواهیم شد؟

- پاور خندید و گفت: خواهی دید. کاملاً مطمئن شو که او بر سر قرارش باشه.

- ولی، ژان، هربرت هم چین هم که تو فکر می کنی...

بیش تر از این نتوانستم، بگم. خنده از لبان هربرت به طور ناگهانی رخت بر بست و دوباره از چهره اش جنون می بارید.

او غرید و گفت: اون برادرته و بلده رانندگی کنه. ما را همین بس. موم، نزار از پای درآم. روی تو حساب می کنم.

می توانستم بهش بگویم که هربرت دست و پا چلوفتیه. می توانستم بهش بگویم که او امتحان گواهی نامه رانندگی خودش را در دفعه ششم، بالاخره به زور قبول شد و در پنجمین بار، ممتحن را با ماشین زیر گرفته بود. می توانستم اضافه کنم که برادرم زیادی ترسوست و حتی دل و جرأت عبور از خط زرد را هم ندارد، و حالا رانندگی برای فراری دادن چند زندانی جانی که جای خود داره و پیشکشش. ولی پاور روی من حساب باز کرده بود. اگر با او يك و دو می کردم، کارم زار و حسابم پاك بود.

به وی قول دادم که از برادرم چنین تقاضایی را بکنم.

- پاور حرف هایش را در میان خنده هایش، این گونه به پایان رساند: خوبه، موم. از او خیلی دوستانه این کار را بخواه و بهش بگو که اگه به زمانی قبول نکرد، ماشین بعدی که سوارش خواهد شد، يك اتوموبیل نعش کش خواهد بود.

سالن ملاقات اصلی زندان، جایی تنگ و دراز با دو قسمت مشابه هم بود. يك ردیف میز، شبیه به میز پینگ - پنگ به دنبال هم چیده شده بودند. تورهایی از نرده های فلزی کشیده شده بودند. اتاق ملاقات دو درب داشت: یکی برای زندانیان، دیگری برای ملاقاتی ها. زندانیان در يك لبه میز و ملاقات کننده ها در لبه دیگر آن می نشستند.

عبور از روی نرده ها به هر دلیلی ممنوع بود. دست دادن قدغن بود. دو نگهبان، سالن را به طور دائم زیر نظر داشتند و مکالمات را گوش می دادند.

مشکلی داشتم؛ چطوری به هربرت می توانستم بگویم که ساعت یازده شب در فرودگاه هیدرو حاضر شود، بدون اینکه دلیلش را به وی توضیح دهم؟
می دانستم که در این صورت او بر سر موضوع با من بحث کرده و با صدای بلندی هم صحبت خواهد کرد. بنابراین اگر نگهبانان هم بگو مگوی ما را بشنوند، کار ما دیگه زار خواهد شد.
وقتی وارد سالن ملاقات گشتم، هربرت در آن جا نشسته بود. این اولین دیدارمان بود. با دهان باز، مرا نظاره می کرد. هر گز او را تا بدین حد هاج و واج و مبهوت ندیده بودم. لابد با دیدن لباس اونیفرم آبی زندان و شماره نوشته شده بر روی سینه ام، این حالت به او دست داده بود.
مگر انتظار داشت مرا در چه لباسی ببیند؟ در لباس اشرافیت و شاپویی بلند با دم کلاگی بر آن؟
بر جای خود نشستم. مدتی سکوت در بین ما حاکم شد. هیچ کدام مان نتوانستیم يك کلمه ای را بر زبان آریم. هربرت گره کراوات و یقه پیراهنش را باز کرد.

- نفسی کشیده و گفت: در این جا، آدم احساس می کنه که در زندونه و دلش می گیره.

- بهش یادآوری کردم: هربرت، اینجا زندونه آ.

- آ، بله... بله، درسته. چطوری تو؟

- خوبم.

- خوب... از همه گذشته، دیگه برایت بیش تر از هفده ماه نمانده. اگه کمی شانس بیاری، آن ها ترا به خاطر رفتار خوبت، کمی زود تر از موعد مقرر آزاد خواهند ساخت. رفتارت چطوریه؟

- در جوابش گفتم: خوب.

- خوبه.

سکوت سنگینی دوباره حاکم شد. واضح بود که هربرت حرفی برای گفتن نداشت. او تا به امروز هیچ وقت برادری در زندان نداشته و از بی گناهی من بی اطلاع بود. او از جیبش يك بسته آدامس را در آورد و یکی هم به من تعارف کرد.

یکی از نگهبانان شروع کرد به غر زدن که رد و بدل کردن غذا از روی میز غدغن می باشد.

هربرت پرسید: از زیر میز چطور؟

- هر طوری عبور دادن، ممنوع!

هربرت شانه هایش را بالا انداخت و آدامسی را برای لومبوندن، به طرف دهانش پرتاب کرد. نتوانست به هدف بزند و به چشمش خورد. خون خونم را داشت می خورد.

پرسیدم: بابا و مامان چطورند؟

- هربرت در پاسخ گفت: به آن ها در استرالیا تلفن کردم. از شنیدن خبر تو ناراحت شده و جا خوردند. مامان ناراحتی عصبی گرفته و بابا ترا از فرزندى خویش طرد کرده است.

دوباره يك سكوت طولانی دیگر.

به این گویند، پاکی و تقدس خانوادگی!

هربرت با انداختن نگاهی به ساعت خود، من و منی کرد و گفت: وقت زیادی ندارم.

- از این ها گذشته، هربرت، هواپیماها؟ هم چنان از تماشای آن ها لذت می بری؟

- او دهانش از تعجب وا مانده و نگاهی به من انداخت و گفت: کدام هواپیماها؟

یکی از پاسداران به ما گوش می داد و حس کنجاویش تحريك شده بود. لبخندی تحویلش دادم.

گفتم: البته. بله دیگه، این طوریه. بعضی ها عبور و مرور ترن ها را تماشا می کنند، برادر من هم

هواپیماها را نگاه می کند.

- هربرت شروع کرد: اما...

- آیا این روز ها، جمبوجت های قشنگی دیده ای؟

نیشم بیش از حد باز شد. پاسدار رویش را برگرداند. چشمکی به هربرت زدم. آیا قرار نیست تو

امشب ساعت یازده به فرودگاه هیدرو بروی؟ با چشمکی دیگر و با حالتی خشمناک، اضافه کردم:

سالن شماره دو، نه؟

- هربرت با اضطراب پرسید: نیک، چشمت چیزیش شده؟

با خنده ای گفتم: آره، درسته. آیا برایت امکان داره که ساعت یازده امشب، در سالن پرواز شماره

دو فرودگاه هیدرو، سرمه ای برایم بخری؟

- ولی، نیک...

چه کار دیگری می توانستم بکنم؟ پاهایم را از زیر میز دراز کرده و لگد محکمی بهش زدم. خیلی

شدید.

هربرت جیغی کشید. دو پاسدار حاضر در سالن، هجوم آوردند.

یکی از آن ها پرسید: چی شد؟

در جواب گفتم: چیزی نبود. فقط برادرم می خواست مرا به راه راست هدایت کند. يك پرواز ۷۴۷.

می دانید... يك بوئینگ ۷۴۷ ...

- هربرت غرغر کنان گفت: پایم...

- بله، پایش، با سرعت حرف هایش را ادامه دادم. او پایش درد می کند و می ترسد که امشب

برای مشاهده هواپیماها نتواند به فرودگاه هیدرو برود.

حالا دیگه همه ما را دید می زدند. دو نگهبان سرشان را تکان دادند. یکی از آنان اعلام داشت:

وقت ملاقات تمامه.

از جای خود بلند شدم، اتاق ملاقات را به دنبال دیگر زندانیان و در زیر نگاه های ثابت هربرت که

متفکرانه غوزك پایش را می خاراند، ترك کردم. واقعا پایش را به درد آوردم. ولی آیا او پیام مرا گرفت؟

زمان در يك زندان به کندی می گذرد. آن روز بعد از ظهر، مانند فردی که در آخرین لحظات زندگیش،

بر بسترش با مرگ دست و پنجه نرم می کند، می گذشت.

بالاخره خورشید در پشت دیوارهای زندان ناپدید شد و غروب رسید. از زمانی که از اتاق ملاقات

برگشته بودم، ژان پاور هیچ دم نزده بود. من به او توضیح دادم که هربرت پیام را گرفت و بر سر قرار خواهد آمد.

در جواب گفت: باشه موم. نیمه شب جیم فنگ شده و می زنیم به چاک.

پاور بدون این که لبانش را بجنباند، حرف می زد. او با این کارش مرا بر آن وا می داشت تا چنین پندارم که می تواند کلمات را، مثل دلک ها، به خوبی از شکمش در بیاورد.

با آدمی چون هربرت، دیگر نیازی به عروسک های خیمه شب بازی نبود.

این پرسش که "آیا هربرت به هیدرو خواهد رفت؟"، رهایم نمی کرد. اگر نیاید، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ فقط تلاش می کردم این سؤال را کمتر از خود بکنم. تن خود را، دراز کشیده و خونین، در حیات زندان مجسم می کردم. اگر پاسداران هم مرا نکشند، پاور این کار را خواهد کرد.

وقت شام رسید. قادر به بلعیدن يك لقمه هم نشدم.

سپس همه به سلول های خود رفتند. پاور چرتکی زد. من در حالی که بر روی تشکم دراز کشیده بودم، در ذهنم وصیتم را می نوشتم: هربرت وارث کتاب ها، دیسک ها و کلکسیون تمبرهایم خواهد شد. سناپ و بویل، شورت های جیب کانگوری ام را تصاحب خواهند کرد.

نیمه شب می زنیم به چاک. با توجه به این که ما ساعت نداریم، پاور چگونه زمان را خواهد فهمید؟ او چه نقشه ای را طرح ریزی کرده است.

چهار درب، ما را از دروازه اصلی جدا می کرد. از دیوارها بالا رفتن، ما را به جایی نخواهند رساند. زیرا به حدی بلند بودند که پریدن از آن ها به سوی دیگر میسر نبود. تازه نباید از وجود نگهبانان در برج های مراقبت غافل شد.

هواپیمایی قار قور کنان گذشت. پاور چشم هایش را گشود. او لام تا کام سخن نمی گفت و دم نمی زد. او خودش را لوله پیچ کرده و شروع به گشتن زیر تشکش نمود. لحظه ای بعد در تاریکی سر پا ایستاده بود. مهتاب سردی صورتش را می لیسید. چشمانش سیاه و رنگ پوستش پریده بود. رولوری که در میان دستان پاور قرار داشت، در زیر مهتاب به خوبی نمایان بود. همان رولوری بود که در ساختمان دوش های حمام دیده بودم.

پاور پانزده ساله ای بیش نبود، ولی از بعضی لحاظ، مدت ها می شد که مرده بود. او مانند تصاویر فراموش شده فیلم های سیاه و سفید کانگسترها بود.

او به طرف من چرخید و گفت: نیمه شبه، وقت رفتنه.

بخش هشتم

از آن سوی دیوار

- ژان، چه باید کرد؟

- بخواب زمین، دستانت را بر روی شکم گذاشته و شروع کن به نعره کشیدن!

يك نیم ثانیه ای مکث کردم. درست مدت زمانی که ژان لازم داشت تا بر گشته و در لابلای دندان های به هم فشرده بگوید: زود باش!

آن وقت، خود را مثل گلوله در هم پیچیده و چنان وانمود کردم که مثلاً می خواهم بالا بیارم. چیزی که از واقعیت، هم چین هم دور نبود. همیشه در اثر ترس، حالت تهوع به من دست می داد. در آن لحظه می ترسیدم که روحیه ام را ببازم.

اما در رابطه با پاور: مدت زمانی بود که روحیه اش را باخته بود. می دانستم که چه کاری می خواهد انجام دهد.

او به من چشمکی زد و با مشت هایش، چکش وار شروع به کوبیدن به درب نمود. صدا در تمام جهات طنین انداخت. گام های سنگینی راهروها را در می نوردید.

پاور داد زد: ایست!

زندانی دیگری اعتراض کرد و گفت: ایست!

کلیدی در قفل می چرخید و صدایش با آهنگ غرش من، موزون بود. پاور يك قدم عقب رفت. در آنشب، نوبت کشيك "والش" بود. نیمرخ وی را در کادر چهارخانه مستطیلی شکل نور زرد روزنه درب دیدم.

- ۰۰۶۶۶ چی شده؟

- پاور در جواب گفت: مومه. اون مریضه.

بعد از قضیه دوش ها، والش دیگه به ما اعتمادی نداشت. لحظه ای فکر کردم که او باز خواهد گشت. نعره گوش خراش دیگری کشیده و شروع به لرزیدن کردم. فیلمی که بازی کردم، اگر چه برایم جایزه اسکار را به ارمغان نیاورد، ولی در عوض والش را متقاعد ساخت. پاسبان از پاور گذشته و به راست به سوی من آمد و در مقابلم سیخ واستاد. پاور در حالی که در

پشت سر او، عقب عقب به سمت درب می رفت، به من علامت داد. پیام واضح بود. می بایست توجه والش را به خود جلب کرده و سرگرمش می ساختم.

زیر لبی گفتم: بیمارم... آنچه که خورده بودم...

- از کی تو مریضی؟

- از ساعت شش مثل ۶۲۴۲۶.

- ۶۲۴۲۶؟

- بله... او هم مریضه، خیلی زیاد.

- چرا زیاد؟

- مریضی زیاد به خاطر خوردن. مثل ۴۲۶۲۸.

- ۴۲۶۲۸، اون هم به خاطر خوردن، شدیداً مریضه؟

- نه. ۴۲۶۲۸ زیادی می خوره. ولی ۶۲۴۲۶ خیلی مریضه.

نمی دانم که آیا والش از همه حرف هایی که بارش کردم، توانست کلمه ای بفهمد.

در هر صورت، خود من هم مطمئن نیستم که آیا چیزی از حرف های خودم سر در آورده باشم.

در طی زمانی که حواس نگهبان را به خود جلب کرده بودم، پاور وقت آن را نداشت که نگاهی به

راهرو انداخته تا یقین کند که آن جا خلوت می باشد. سپس او به تندی به طرف والش جلو آمد و

لوله رولور خود را در پشت گردن وی خواباند. صدایش از خوشحالی زیاد مثل صدای گربه شده بود.

البته مانند يك گربه وحشی.

پاور با صدای آرام و در گوشه گفت:

"والش لافوئین!" اگه جنب بخوری، دیوارها را از مخ تو برك خواهم کرد.

- والش با رنگ پریده، دستانش را بالا برد، ایست کرد و گفت: پاور! دیوانه شده ای؟

- البته که دیوانه ام. این همان چیزی است که پزشکان هم می گویند. ولی والش، من دیوانه و

دلباخته این زندان نیستم و به همین دلیل، تو وسایل ایاب و ذهاب و بلیت خروج مرا فراهم خواهی

نمود.

پاور در حالی که درب را به من نشان می داد، رو به من کرد و گفت: موم، برو يك نگاهی ببینداز.

من رفتم. راهرو تنگ و باریك به نظر می آمد که تا بی نهایت کشیده شده بود. لامپ های زرد رنگ

پریده، به زمین يك حالت برکه نور را می داد.

- ژان راه باز است.

- پاور با هل دادن پاسدار تصمیم به رفتنمان گرفت. والش! حواست باشه، با كوچك ترین حرکتی

پوستت را سوراخ سوراخ می کنم. وارد راهرو شدیم. زندان هم برای خودش، عالم عجیب و غریبی

دارد. آدم خیلی زود به زندانی شدن عادت می کنه.

راه رفتن در راهرو، آن هم در اواسط شب، برایم تعجب آور بود. تقریباً سکوت مطلق حاکم بود. به

عبارتی دیگر، سکوت حضور فیزیکی داشت. تصور می کردم که سایه ها دراز می شوند تا مرا دربر بگیرند. همه چیز برایم خیلی بزرگ به نظر می آمد. اگر به من چاقو می زدند، هیچ خونی بیرون نمی آمد و عرق از موهایم بر پیشانی ام روان بود. دلم می خواست برگردم.

میل داشتم بسته شدن درب سلول را در پشت سر خود بشنوم. داشتم به این قضیه پی می بردم که کوچکچه هندی مان، در طی شب کریسمس با خارج شدن از قفس خود، چه احساسی داشت.

چهار درب، ما را از نرده های اصلی جدا می کردند. زمانی متوجه فرار ما شدند که داشتیم به در چهارم هجوم می بردیم. والش سه درب اول را به راحتی باز کرد. اما وقتی که کلید را در قفل آخری می چرخاند، آژیر شروع به زوزه کشیدن کرد و همه کارها خراب شد. در آن جا پله هایی بودند که نه تنها به بالا، بلکه به خارج منتهی می شدند. این پله ها را طی کردیم. هوای صاف و تازه بیرون، مانند يك سیلی به صورتم نواخته شد. صدای زوزه های آژیر در همه گوشه و کنار، شب را سوراخ می کرد. یکی پروژکتوری را روشن نمود. حلقه ای از نور، کف حیاط را در نور دیده و دوباره بر روی امتداد دیوار، آجر به آجر به بالا رفت. سپس خوشه نور گریبان ما را گرفت. برای لحظه ای کاملاً کور شدم. احساس کردم که تعادلم را دارم از دست می دهم. پشت خود را مانند يك صفحه به دیوار چسباندم. پاور به موقع به دادم رسید.

درب چهارم، ما را به ناکجاآباد هدایت می کرد. ما بر روی يك سکوی مسطح کوچکی بودیم. این سکوی حدوداً ده متر از سطح زمین ارتفاع داشت و همسطح دیواری بود که زندان را در بر گرفته بود. از مشخصات دیگر سکوی آن بود که درست در برابر یکی از برج های دیده بانی قرار داشت. نیمرخ پاسداران را از پشت پرده ای از نور می دیدم. آن ها چیزی را به طرف ما نشانه رفته بودند. چیزی بلند و نازک. البته نباید اشتباه کرد، آن يك تلسکوپ نبود. بلکه يك تفنگ واقعی شکار مرغابی بود. منتظر انفجار و ترقه ای بودم که می بایست به ماجراجویی ما پایان می داد.

اما انفجاری در کار نبود. ایداً. آژیرها خفه خون گرفتند و سکوت ناگهانی حاکم شد. حالا صدای افرادی را که فریاد می زدند، می شد شنید. يك جین از نگهبانان از حیاط گذشته و سعی نمودند تا در تاریکی خود را استتار کنند. به پاور نگاه می کردم.

آیا او نقشه ای، راه علاجی برای برون رفت از این لانه زنبوری داشت؟ او هربرت را به فرودگاه روانه ساخته بود.

در حالی که منتظر هویدا گشتن هلیکوپتری در بالای سرمان بودم، چشمانم را به آسمان دوخته بودم. اما کار بیهوده ای بود. پاور به يك راننده نیاز داشت نه به يك خلبان. بالاخره چی؟

- پاور فریاد زد: به من گوش دهید! اگر به آنچه که می گویم عمل کنید، هیچ کس زخمی نخواهد شد.

- پاور، سلاح را بر زمین گذاشته و خودش را تسلیم کن! نمی دانم چه کسی این فریاد را زد. این تنها صدایی بود که از دل شب بیرون زد.

پاور در جواب گفت: من چیزی برای از دست دادن ندارم. اما اگر شما از من فرمان نبرید، این والش است که صدمه خواهد دید.

پاور، والش را به لبه سکوی هل داد. او می دانست چه می کند. اگر یکی دست از پا خطا کرده و تیراندازی می کرد، والش افتاده بود.

پاور بار دیگر داد زد: مانع "ایست" جلوی دروازه را کنار بزنید! هر چه زودتر!
این مانع را فراموش کرده بودم. هر برج مراقبتی با يك پل متحرك که بطور خودکار می توانست بالا و پائین برود، به زندان وصل می شد. درست به همین دلیل بود که پاور به جای این که ما را به حیاط ببرد، با نقشه از قبل آماده شده ای، به اینجا آورده بود.

اما آیا آن ها از وی اطاعت خواهند کرد؟ جواب طول زیادی نکشید. صدای مهیبی شنیده شد و چیز مستطیل شکلی تا نزدیکی ما به کناری رفت. تا زمانی که پاور، والش را در دستانش به عنوان گروگان داشت، بازی را به پیش می برد.

مانع از سر راه برداشته شد و راه برج دیدبانی، از آن به بعد باز بود. به پاور نگاه کردم. نیشش تا بناگوش باز بود، مانند بچه ای که وارد محل دنیای شهر بازی کودکان می شود. وی دو محافظ برج مراقبت را مورد خطاب قرار داد و گفت:

خیلی خوب! سلاح هایتان را بر زمین گذاشته و جلو بیایید. خیلی آرام. حماقت نکنید!

پاسداران اطاعت کردند. يك دقیقه بعد، همه ما پنج نفر، بر روی سکوی تنگ و باریک بودیم.

- نگهبانی به پاور چنین خاطر نشان ساخت: پاور، تو هرگز نخواهی توانست اینطوری خودت را از زندان در ببری.

- نه بابا! پس مرا خوب نگاه کن. به پیش! موم...

برایم جای خوشحالی بود که هنوز فردی، حضور مرا به خاطر داشت.

آخه تا به حال به نظر می رسید که هیچ کس متوجه نیست که من هم در حال فرار هستم. با گرفتن والش در بین ما دو تا، من و پاور، یواش یواش به سمت برج دیدبانی روان گشتیم.

پاور، فرمانده کل قوا، فرمان داد: دروازه را باز کن!

والش دسته اهرمی را به پائین آورده و مانع به کناری رفت و راه باز شد.

پس از آن، ما در برج مراقبت، درست در کنار حصار اصلی بودیم. در آن جا پنجره ای بود که به بیرون باز می شد. ولی ما همچنان در داخل زندان بودیم. پرتاب خویش از پنجره، در صورت خوش بیاری، حداقل به شکستن يك پا ختم می شد. دیوار حدود ده متر و اندی بلندی داشت و جاده ای که زندان را احاطه کرده بود، سیمانی و سفت بود.

صدای والش که داشت می گفت، پاور! از این قسمت تو نخواهی توانست فرار کرده و جان سالم به

در بری، در افکارم طنین انداخته بود.

- در حالی که پاور بطرف من می چرخید، ریشخندی زده و گفت: هان، تو این طوری فکر می کنی؟ موم، يك نگاهى به دور و بر بیانداز. بین آیا چیزی می بینی؟ سرم را از پنجره بیرون آوردم. راستش در آنجا چیزی را مشاهده کردم. چیزی که هر گز ندیده بودم. آن نه يك اتوموبیل بود و نه يك کامیون. يك جعبه مستطیلی درازی که به بلندی تقریبی 5 متری از زمین به جلو می آمد. آن دستگاه بوسیله بازوهای هیدرولیکی که درست بر روی چرخ ها قرار داشت، بالا آمده بود. چهار تشك با تسمه های محکم بر روی سقفش بسته شده بودند. دستگاه با سرعت حدودا ۲۵ کیلومتر در ساعت

در جهت ما می راند.

- گفتم: ژان، آن رسید. بدون آن که حتی بدانم منظورم از به کار بردن کلمه "آن" چیست.

پاور با خنده تمسخرآمیزی گفت: این هم يك هدیه کوچکی از طرف من، به رسم یادگاری. او رولور را از طرف لوله اش گرفته و پهلو قسمت قنذاقش را بر ملاج والش فرود آورد که او هم بلا درنگ نقش بر زمین شد.

وقتی دیدم که وی هنوز نفس می کشد، کمی راحت شدم. هیچ وقت او را دوست نداشتم، ولی به هر حال يك زندانبان مثل بقیه بود که فقط کارش را انجام می داد و به قولی انجام وظیفه می نمود. دو باره به جلوی پنجره آمدم. ماشین نزدیک تر می شد.

پرسیدم: می پریم؟

- پاور خندید و گفت: دقیقا، موم. زدی درست به خال. قریون آدم چیز فهم.

- با اشاره به والش، در جواب پاور گفتم: تو هم همین طور.

خودمان را تا لبه پنجره بالا کشیدیم. هیچ صدایی از زندان به گوش نمی رسید. یقینا نه کسی می توانست ما را ببیند و نه کسی می توانست حتی خواب آن چه را که در حال انجامش بودیم، ببیند.

ماشین مزبور، بدون این که از سرعتش بکاهد، راهش را به سمت ما کج کرد. از نزدیک، به نظر می رسید که خیلی تندتر از آن چه که فکرش را می کردم، به جلو می آید. به آشکارا معلوم بود که دست به فرمان راننده اش، چندان خوب نبود. وسیله نقلیه در تمام جهات، چپ و راست

می رفت. لاستیک هایش به کنار جدول خیابان کشیده می شدند. مسیرش را ناگهان تغییر داد. فکر کردم که با این وضع، ما را جا خواهد گذاشت. اما دوباره خودش را به ما نزدیک ساخت.

پاور فریاد برآورد: حالا!

من پریدم.

سقوط آزادم، به نظرم خیلی طولانی آمد. دوست داشتم مدت زمان بیشتری را در هوا باشم. مثل

رفتن آلیس به سرزمین عجایب و یا قالیچه حضرت سلیمان. موتور ماشین غرغر می کرد. بالاخره

تشك را لمس نموده و بر رویش غلت خوردم. به دنبال جایی می گشتم تا آن را گرفته و خودم را بالا

بکشم. فرود آمدن من سریع و با يك چشم به هم زدن صورت گرفت. هیچ استخوان و مستخوانی هم از من نشکست. ولی در اثر این سقوط آزاد، حتما چندین فنر و کمک فنر وسیله نقلیه شکسته شدند.

پاور که در کنار من بود، گفت: داخل شو!

ماشین به طور کج و معوج و زیگزاگ به راه خود ادامه می داد. راننده اش يك قهرمان نترس و شجاع مسابقات اتوموبیل رانی نبود. هر کارش با دیگران تفاوت داشت. هر آن احتمال این خطر وجود داشت که بیافتیم و گردنمان قطع شود. در حالی که موهایم در هوا پرت و پلا شده بودند، سراسر طول سقف را تا ته آن طی کرده و خودم را تا جایی که يك سوراخ چهارگوشی در آن جا دیده می شد، بالا کشیدم.

روشنایی های خیابان ها را می دیدم. دوباره چرخ های ماشین به روی پیاده رو رفته و سطل زباله ای در هوا به پرواز در آمد. دندان هایم را به هم فشرده و سقف را محکم گرفتم و خویشتن را در خلا رها ساختم. برای لحظه ای معلق ماندم. جاده در زیرم رژه می رفت. سپس تلاش نمودم تا بدنم را طوری میزان کنم که بتوانم از سوراخ سر بخورم. دستانی قوی مرا گرفتند.

کسی مرا از داخل کشیده و چهار دست و پا پائین آمدم. چشمك زنان از جای خود برخاستم. درست در آن زمان بود که فهمیدم با چه نوع ماشینی داریم فرار می کنیم. اگر تا به حال به فرودگاهی رفته باشید، می توانید صحنه را بهتر برای خودتان مجسم کنید. يك اتوبوس معمولی فرودگاهی را تصور کنید که تعداد زیادی صندلی و نئون داشته باشد. سپس آن را بر روی بازوهای فلزی گذاشته و در بین چرخ ها و شاسی قرار داده باشند. وقتی از هواپیمایی بیرون می آید، می بینید که بیش از چهار متر در بالای زمین قرار دارید. با این نوع از ماشین ها، دیگر نیازی به پلکان هواپیمایی برای پائین آمدن مسافران ندارید. راننده این دستگاه، پس از پهلو گرفتن در کنار هواپیما، دگمه ای را فشار داده و اتاق اتوبوس به طور خود کار تا هم سطح درب هواپیما بالا می رود. پس آن که مسافران وارد می شوند، پائین آمده و به حالت قبلی خود، به سطح چرخ ها برگشته و شما را تا ورودی سالن های ساختمان فرودگاه می برد. به شرطی می توان به همه این مراحل فائق شد و بالاخره پائین آمد که نام راننده "هربرت تیم سمپل" نباشد.

و لیکن راننده ما هربرت بود. او را در قسمت جلوی اتوبوس، در داخل اتاقکی می دیدم که دور و برش پر از دم و دستگاه و دگمه های رنگارنگ و جور واجور بود. او در هر دور فرمان، صداهاى عجیب و غریبی از خود در می آورد. دماغش را کشیده و آخ و اوخ می کرد.

صدایی در پشت سرم می گفت: ژان، پسر!

به عقب چرخیدم. پاور در پشت سرم وارد اتوبوس شد و حالا در روبروی مردی که ما را از مهلکه نجات داده بود، ایستاده بودم. ولی او يك مرد نبود، بلکه يك زن بود! برای شناختنش نیازی به پرسیدن اسمش نداشتم.

مادر پاور. مادر ژان.

در نگاه اول، او مانند همه مادران دیگر بود. حدود پنجاه ساله می نمود. او دامن سیاه بلندی به

همراه پیراهنی با دگمه های گل گلی تا زیر چانه اش، بر تن داشت. قسمتی از موهای خاکستریش توسط شاپویی مخملی سیاه و بزرگ پوشیده شده بود. يك خط ماتيك قرمز ساده، بر لبان باریکش، تنها آرایش وی را شامل می شد. گوشواره های طلایی به گوش های خود آویخته و سینه اش را با يك سنگ زینتی قرمزی به عنوان گل سینه، آذین بندی کرده بود.

اما بر خلاف دیگر مادران، "ننه پاور" دارای يك مسلسل به همراه حمایلی کمری پر از خشاب بود. هر چه بیش تر بهش نگاه می کردم، کمتر از وی خوشم می آمد.

چشمانش مانند چشمان ژان، شبیه دو سوراخی بود که گلوله ای بر در یخچالی بر جای گذاشته باشد. وقتی که من از تغییر آب و هوا صحبت می کنم، از توفان ها و عجایب غیر منتظره حرف می زنم. پوستش آن چنان چروکیده بود که انگار از استخوانش آویزان بود. وقتی که می خندید، امری که به ندرت اتفاق می افتاد، دندان های زردش به بیرون می زدند. دندان هایی که بر روی هم طوری نامنظم چیده شده بودند که آدم را به یاد عبور متروهای زیر زمینی در سر ساعت تعیین شده می انداختند.

- او پرسید: چطوری ژان؟

"ننه پاور" مثل پسرش حرف می زد، اما با يك صدایی کلفت تر.

- خوبم ننه، از دیدنت خوشنودم.

- با انداختن نیمچه نگاهی به من، دوباره پرسید: این یارو، دوستته؟

- آره ننه. نيك! بیا تا ترا معرفی کنم.

- نه، حالا وقتش نیست. باید در رفت ژان.

صدای ننه پاور مانع از آن نبود که صدای زوزه های آژیر پلیس را نشنوم. از شیشه عقب اتوبوس، چراغی را که از دور علامت می داد، می دیدم.

هربرت خرناسه ای کشید. ما فقط با سرعت سی کیلومتر در ساعت می راندیم. با این سرعت، چندان طولی نخواهد کشید که پلیس ما را بگیرد.

ننه پاور به من امر کرد: تو برو به برادرت کمک کن. من آن ها را به عقب خواهم راند.

او مسلسل خود را خشاب گذاری کرد و به سمت عقب اتوبوس رفت.

پاور با نگرانی پرسید: آیا "نیل" دست به خرابکاری زده و بلایی بر سر اتوبوس آورده؟

ننه اش، خیال وی را از این امر راحت ساخت و گفت: بی شك، ژان. جای گلوله ها در شیشه ها، بدنه تیکه تیکه شده در قسمت عقبی و موتور بی جان، آن را به خوبی نشان می دهند.

او مرا مورد خطاب قرار داده و گفت: افسوس که راننده اش هم بی جان نشد! بهش بگو که بر پدال سرعت بیش تر فشار دهد.

من و پاور به جلوی اتوبوس دویدیم. هربرت رنگش پریده بود. چشمانش از حدقه در آمده و دستانش بر روی فرمان منقبض شده بودند، به طوری که فکر می کردی می خواهد آن را از جایش بکند.

با دیدن من داد زد: نیک...!

- نه حالا، هربرت!

- پاور گفت: آیا تو می تونی این لامذهب لعنتی را پائین بیاری؟

ما همچنان در ارتفاع چهار متری زمین یعنی بلند تر از يك اتوبوس سلطنتی قرار داشتیم. اما با این تفاوت که مال ما، فاقد طبقه همکف بود.

- هربرت غرغر کنان گفت: نمی دانم چطوری کار می کنه.

- به تو توضیح ندادند؟

- چرا، ولی فراموشش کرده ام.

- ننه پاور از عقب ماشین داد زد: در چهار راه بعدی، پیچ به چپ!

هربرت پدال را فشرده و فرمان را تا ته به چپ چرخاند. ماشین با دوری که برداشته بود، مانند اسپری که بر روی پاهایش بلند شده باشد، بطور وحشتناکی، برای لحظه ای دو چرخش از زمین کنده شد و بر روی دو چرخ دیگر راه رفت.

فکر کردم که به زودی واژگون خواهیم شد. اما به طور معجزه آسایی، اتوبوس تعادلش را باز یافت.

- ننه پاور فریاد زد: دستگاه را پائین بیارین!

- جیغ کشان گفتم: اتوبوس را بیار پائین!

در حالی که به دور خود می چرخیدیم، ناگهان تابلوی قرمز و مثلثی شکل راهنمایی رانندگی را

دیدم که بر رویش نوشته بود: " پل، حداکثر ارتفاع سه متر!"

هربرت هم به نوبه خود، آن را مشاهده کرده بود. او پایش را از روی گاز برداشت و اتوبوس يك دفعه آهسته کرد. صدای آتش بار مسلسلی از پشت به گوش رسید.

- ننه پاور داد زد: سریع تر! او مسلسل خویشت را مانند يك دسته گلی در آغوش گرفته بود. اما ما هر

گز ندیده بودیم که از دسته گلی، دودی برخیزد. در دور دست ها، اولین ماشین پلیس را دیدم که

سر و کله اش از سر پیچی پیدا شد. با توجه به این که موتور ما نیمه جون شده بود، او پیروزمندانه به پیش می آمد. چهار اتوموبیل دیگر در پشت سرش، به راه خودشان ادامه می دادند.

- هربرت پرسید: چه کاری از دستم ساخته است؟

- پاور در جوابش گفت: به راه خودت ادامه بده! زود تر!

هربرت داشت جواب می داد، اما حرف هایش با صدای ژان در هم پیچید و به پژواک تبدیل شد. او

مثل کبوتران "فوق - فوق" شکوه آمیزی کرده و پدال گاز را به ته چسباند. اتوبوس به جلو پرید.

دوباره صدای رگبار مسلسل شنیده شد. جاده باریک بود و در دو طرف آن، نرده های فلزی قرار

داشتند.

بیش از يك راه اجباری در پیش روی خود نداشتیم که آن هم فقط مستقیم به جلو راندن بود. اما مسئله مهمی که وجود داشت آن بود که می بایست از زیر پلی می گذشتیم.

ما در چند قدمی يك پل مدوری قرار داشتیم که وزن راه آهنی را تحمل می کرد. به جایی رسیده بودیم که دیگه می توانستم ریل های راه آهن را ببینم. حتی آن ها را از بالا می دیدم.

با سرعتی که ما می راندیم، بیش از سی ثانیه ای به برخورد ما با پل مذکور نمانده بود و شاید هم کمتر. زیرا که بخش نشیمن اتوبوس در حال برخورد به دیواره آجری پل بود. ترجیح می دادم که دیگر بقیه اوضاع را در ذهنم تصور نکنم.

پاور برای پیوستن به مادرش، به سویش دوید. لابد می خواست او را متوجه موضوع سازد. من در نزد هربرت مانده و تلاش کردم تا تعادل را در هنگام لحظه تصادم، حفظ نمایم. هربرت، حتی سعی نمی کرد تا اتاق اتوبوس را به پائین بیاورد. او خیلی بیش از حد زهره ترك شده بود و شهامت رها ساختن فرمان را نداشت. در اوج نومی، نگاهی به روی صفحه داشبورد انداختم. این همه دگمه های ریز و درشت برای چی بودند؟

ننه پاور برای راحت شدن از شر پاسداران، مجدداً آتش گشود و این بار، وی به هدفش درست زد. آژیر پلیس به طور يك دفعه ای خفه خون گرفت. صدای خراشیده شدن لاستیکی، توام با صدای ناهنجار اصابت فلزاتی بر هم بگوش رسید که بلافاصله با صدای گوشخراش انفجاری در هم آمیخته شد. روشنایی قرمزی بر روی پل راه آهن منعکس گشت. بیش از بیست ثانیه ای به تصادم نمانده بود. دستانم در روی داشبورد، بر روی همه دگمه های موجود در مقابل شوفر، به طور بی وقفه و سرسام آوری فشار می دادند.

در نتیجه این کارهایم چراغ ها را خاموش، درب ها را باز و بسته، تنظیم آئینه های بغل را به هم زده و آنتن رادیو را پائین آورده بودم. ولی اتاق اتوبوس هم چنان از جایش تکان نمی خورد و پائین نمی آمد. پاور با رولوری که از زندان کش رفته بود، در قسمت عقب، تیراندازی می کرد. مادر و پسر مثل خر کیف می کردند. ماشین دوم پلیس، جانشین اولی شده بود. پلیس ها هم آتش گشوده بودند. يك دگمه دیگری را فشار دادم. جا سیگاری از جایش پرید. بیش از ده ثانیه به پایان کارمان نمانده بود.

اکنون نوبت آئینه های بغل رسیده بود که پل همه آن ها را تا می کرد. هربرت چیزهایی را زیر زبانی بلغور می کرد. حتماً داشت اشهد خود را می خواند. دستم را دوباره پائین انداختم. در این اثنا، دستم برحسب اتفاق به دگمه سیاهی که در گوشه ای قرار داشت، اصابت کرد. بلافاصله صدای سوتی را در زیر پاهایم شنیدم. بازوهای ئیدرولیک تکان می خوردند. اتاق اتوبوس، مثل پایان گردش چرخ فلک در يك شهر بازی، شروع به فرود آمدن نمود. راستی آیا به موقع پائین خواهد آمد؟ آخه چند ثانیه ای بیش نمانده بود.

- داد زدم: هربرت، ترمز کن!

ما دیگر به پل رسیده بودیم.

اتوبوس، لب به لب و درست به اندازه پل، از زیر آن گذشت. صحبت از چند سانتیمتر بود. تشك ها هم مقاومتی نکردند. صدای آن ها را می شنیدم که از لنت های خود جدا شده و در درازای سقف اتوبوس لیز می خوردند. بعدش هم، آن ها در پشت ماشین ما و درست بر روی اولین ماشین پلیس، در روی جاده افتادند. راننده برای جلوگیری از برخورد با آن ها، فرمان را پیچاند و به روی پیاده رو رفت. وی نرده فلزی کنار جاده را شکافت و رفت به يك تیر چراغ برق اصابت کرد.

ننه پاور خنده کوچکی زد.

- ژان پاور مرا مورد خطاب قرار داد و گفت: موم، چه کار زیبایی!

اما کار تمام نشده بود. دو اتوموبیل پلیس را از بین برده بودیم. هنوز سه تا از آن ها باقی مانده بودند که داشتند خودشان را به ما می رساندند.

ننه پاور آن ها را با رگباری از گلوله ها، مثل آب پاشی، سوراخ سوراخ نمود. شیشه جلوی یکی از آن ها منفجر شد. دو تا از ماشین ها خودشان را به جلو کشیده و سومی از پشت، ما را می پائید. جاده داشت پهن تر می شد. دو اتوموبیلی که در صف اول پلیس ها بودند، از هم جدا شدند تا ما را در محاصره خود داشته باشند. مثل يك ساندویچ ما را دور کرده بودند. هربرت من من کنان گفت: نیک...

در آن موقع از شب، تردد زیاد نبود. ولی با این حال کامیونی از طرف روبرو ظاهر شد. به اتفاق دو ماشین پلیس که شانه به شانه ما را اسکورت می کردند، تمامی جاده را اشغال کرده بودیم. یکی باید از سر راه کنار می رفت و آن کامیون بود. در آخرین ثانیه، با نور بالایی که چشمانم را کور می کرد و با بوق های گوش خراش، فرمان را به سمت کنار چرخانده و از جاده منحرف شد و به طور زیگزاگ در مزرعه به راه خود ادامه داد. از پخش و پلا شدن تعدادی تخم مرغ بر روی شیشه جلوی ماشین، فهمیدم که بار کامیون تخم مرغ بود.

در حالی که بوق کامیون اتصالی پیدا کرده بود و قطع نمی شد، به کنده درختی اصابت کرد و چرخی به دور خود زد و سرانجام آتش گرفت. ما يك املت عظیمی را که شامل تقریباً پنجاه هزار تخم مرغ می شد، درست کرده بودیم.

بعدش با سرعت صد کیلومتر در ساعت می تاختیم. اتوموبیل های دیگری که در جلویمان بودند، در نهایت امکانشان و در اسرع وقت، بدون داشتن هم و غم عواقب بعدی، خود را به کنار می کشیدند و راه را برای ما باز می کردند. در هر صورت، هنوز مشکلی در کار نبود. از این پس، ما هم سطح با جاده می رانیم و دو اتوموبیل پلیس دو طرف ما را گرفته بودند. آنان چنان به ما نزدیک شده بودند که تقریباً هم دیگر را لمس می کردیم. پلیس ها شیشه هایشان را پائین کشیده بودند. لوله های دو مسلسلی که هر کدامشان از يك طرف بسوی ما نشانه رفته بودند، پیدا بود. من و هربرت بیش تر از عقبی ها در تیررس قرار داشتیم و دم به دم احتمال آن می رفت که بیش تر از يك آبکش، سوراخ سوراخ شویم. سومین ماشین پلیس که درست در پشت سرمان قرار داشت، مانع یواش کردنمان

می شد و ما نمی توانستیم از سرعت خود بکاهیم. در نتیجه با حد اکثر سرعت می راندیم. در يك کلمه خلاصه کنم: ما حسابی گیر افتاده بودیم.

داشتم پلیسی که مرا نشانه رفته بود، نگاه می کردم. انگشت وی روی ماشه اسلحه اش بود. برای لحظه ای نگاه هایمان در هم گره خوردند. ما در يك کابوس حقیقی گیر کرده بودیم. هیچ کاری از دستم ساخته نبود.

هیچی؟

در آخرین ثانیه، دستم را روی دگمه اهرم بالا و پائین برنده کوبیدم. این کار من درست وقتی صورت گرفت که دو پاسدار شروع به شلیک کردند. ناگهان اتاق اتوبوس، دوباره بالا رفت. گلوله ها در زیر ما سوت کشیدند.

تیرانداز طرف راست، ماشین طرف چپ را زد و تیرانداز طرف چپ، لاستیک چرخ ماشین طرف راست ما را پنجر ساخت.

هر دو ماشین یهو جاده را ترك کردند.

تا آن وقت چهار تا از ماشین های گشت و تعقیب از دور مسابقه خارج شده بودند و تنها یکی شان هنوز باقی مانده بود.

چون دگمه سیستم ئیدرولیک را می بایست خیلی شدید می چرخاندم و من این کار را نکرده بودم، متاسفانه يك جریان برق ضعیف تولید شد. در نتیجه به زحمت و با سرعت کم به همان سطح بالا رسیدیم که از آنجا پائین آمده بودیم.

اتوبوس مانند اسباب بازی دیو فتری، با حرکات متشنج و سرسام گرفته ای، هم چنان به راه خود ادامه می داد.

- پاور فریاد زد: چی شده؟

- هربرت پاسخ داد: سیستم خراب شده.

او این جمله را به سادگی گفت. او هر گز يك بلا و بدبختی را تا به این حد، ساده و به هیچ نمی گرفت.

از داشبورد اتوبوس آتش به بیرون زده و بوی سوختگی کائوچو می آمد. ستونی از دود در هوا بلند شده بود.

آن قدر محکم تکان می خوردیم که معده ام از جایش کنده می شد و داشتم بالا می آوردم. در این زمان، پنجمین و آخرین ماشین پلیس برای سبقت گرفتن از ما بر سرعت خود افزود. شاید راننده اش می خواست راه را بر ما ببندد. ننه پاور خشاب پر از فشنگ دیگری را از نو در مسلسل خود گذاشت. سپس برای بهتر و دقیق تر شلیک کردن، جایش را عوض کرد.

ژان به دنبالش رفت. داشبورد هم چنان در حال سوختن بود. موتور با زوزه هایش، به ما التماس می کرد که خاموشش کنیم. بازوی ئیدرولیکی به لرزش افتاده و دیوانه وار پمپاژ کنان، بالا و پائین می رفت و جرینگ جرینگ می کرد. داشتم فکر می کردم که بیش از چند دقیقه به وقت خرابی

کامل ماشین و یا انفجارش نمانده است.

این دقایق خیلی زود گذشت.

در ثانیه اول، ما در بالا بودیم. در ثانیه بعدی، به هم سطح ماشین پلیس که در حال سبقت گرفتن از ما بود، پائین آمدیم.

ننه پاور مسلسل را در دست گرفت. تازه در آن موقع بود که دو سرنشین اتوموبیل پلیس را شناختم. زوزه کشان گفتم: نه!

آن دو، سناپ و بویل بودند.

اصلا به خواب هم نمی دیدم که آن ها در آن جا باشند. آیا در هنگام فرار ما از زندان، در آن جا هم بودند و یا این که کاملا بر حسب اتفاق، بر سر راه ما قرار گرفته بودند؟

در هر صورت خودشان بودند. حتی می توانم سوگند یاد کنم که درست قبل از این که ننه پاور آتش کند، سناپ را دیدم که به من چشمک زد. فریاد من در بین هیاهو و سر و صدای گلوله ها محو شد. شیشه های ماشین سناپ را دیدم که هزار تیکه شدند. لاستیک های چرخ های ماشینش ترکیده و به شکل تیکه های پاره و باریک در آمدند. آینه های بغل و دستگیره های درها را دیدم که در سیاهی شب داشتند نا پدید می شدند. اتوموبیل جلویی ما، به طور دیوانه وار از جاده منحرف شد و سر و ته گشته و رو به جهت مخالف ایستاد. چرخ هایش به پیاده رو گیر کردند. در اثر این جست ناگهانی، ماشین به يك کیوسك تلفن خورد و واژگون شد. چند ثانیه بعد، چون بمبی ترکید.

مردند. سناپ و بویل مردند. باید معجزه ای می شد تا از آن جا می توانستند جان سالم به در ببرند. آنان تنها افرادی در دنیا بودند که از بی گناهی من آگاه بودند. تنها شانس من برای برون رفت از این گاودونی بودند که آن ها هم مردند. ای بخشکی شانس! می بایست برای شان گریه می کردم، اما وقت این کار را نداشتم.

بر سر راه مان به مارپیچ تندی رسیدیم. هربرت فریاد کشید. چشمانم را بلند کردم. او به طور نومیدانه از فرمان آویزان بود. ما با سرعت زیادی می رانیدیم. او کنترل اتوبوس را از دست داده بود. ننه پاور مسلسل خود را رها ساخت.

ژان فحشی داد. اتوبوس که در پائین ترین سطح ممکنه خود بود، جاده را ترك کرده و از بین چپرها رد شد و راه خود را به سمت ساختمانی ادامه داد. هربرت حتی مجال ترمز نمودن را پیدا نکرد.

ماشین ما با سرعت صد کیلومتر در ساعت به جلو ساختمان برخورد کرد. اگر بخواهم محل برخورد را دقیقا مشخص کنم، باید بگویم که قسمت پائین ماشین بود. دلیل این امر هم آن بود که بازوان ئیدرولیک، از نو ما را بلند کرده بودند. چرخ ها، موتور، شاسی در برخورد با آجرهای دیواره له و لورده شدند. اما بخش اتاق اتوبوس که در ارتفاع بیش از چهار متری زمین قرار داشت، هم سطح طبقه اول ساختمان قرار گرفته بود. طبقه ای که يك درگاه شیشه ای پت و پهن داشت.

شدت تصادم به حدی بود که اتاق اتوبوس را از بازوان ئیدرولیکی و بدنه اش کند. در حالی که باک

بنزین اتوبوس آتش گرفته بود و موتور داشت منفجر می شد، اتاقك اتوبوس جدا شده، در قالب چارچوب پنجره طبقه اول قرار گرفت و سپس وارد ساختمان شد. سالن بزرگ اداری طبقه اول مثل يك کویر برهوت خالی بود. در نتیجه هیچ چیزی در آنجا وجود نداشت تا بتواند جلوی حرکت ما را بگیرد.

اتاق نشیمن اتوبوس، در سایه نیروی جهشی و در اثر شتابی که بر داشته بود، طبقه اول را از این سر تا به آن سر، طی کرده و با صدای کر کننده ای، پنجره ها را شکست و از قسمت دیگر ساختمان خارج شد.

زیر لب من من کنان گفتم: "تمام شد". این دفعه خواهیم مرد.

ساختمان مشرف به رودخانه "تمیز" بود. اتوبوس به جای این که با صدای وحشتناکی به زمین بخورد، با صدای مهیب "شالالاتالاپ"، انگار که در دریا فرود آمد. زمانی که جرات نمودم تا چشم هایم را گشوده و دور و برم را نگاه کنم، به آرامی بر روی رودخانه شناور بودیم. ما ضربه خورده، زخمی، خسته، کوفته و اما زنده بودیم.

فرار ما از زندان، در روی سطح آب، ادامه داشت.

حتما سراسر شهر را ایست های بازرسی و تله گذاشته بودند. ولی کسی به عقلش نمی رسید تا پلیس دریایی را آگاه سازد.

آزاد بودم. در آن سوی دیوار. اما سناپ و بویل مرده بودند. چه آینده ای در انتظارم بود؟

یاوه های واپینگ

شما نمی توانید تصور کنید که رودخانه "تمیز"، تا چه حد در نجات زندگی و جان من نقش داشته است.

پیش تر، هنگامی که "شاهین مالتی" را دنبال می کردم، مرا در کنار آن رودخانه اسیر کرده و می خواستند تا در آن غرقم سازند.

پس اگر روزی با يك قايق کوچولویی در آن گردش می کنید، خوب نگاه کنید که آیا پسری را با شلوار جین در آن نمی بینید که سرش در آب گل آلود فرو رفته و در کمال ناامیدی و به طور سرگردان، دست و پا می زند.

احتمالا آن فرد، من خواهم بود.

رودخانه ما را تا "واپینگ" برد. خوشبختانه، جریان آب در جهت مطلوب بود و گر نه ما لندن را با گذشتن از "ویندسور"، در جهت "سرزمین گال" ترك می کردیم. در هر حال، مسیری طولانی بود. پل "واکس هال"، پارلمان، "سامرست هاوس"، "تئاتر" و بعدش هم، با گذشتن از يك پیچ، "برج لندن" و "اسکله سن - کاترین"... به مقصد رسیدیم.

سپیدی پگاه داشت می زد. محله های زیبا و توریستی را در پشت سر خودمان گذاشته بودیم. یا به سخنی دیگر، آن ها، ما را از خود رانده بودند.

ما وارد محله شرقی لندن، قلب امپراتوری جنایات ژان شدیم که با نور خجالت زده سپیده دم، از ما استقبال کرد.

همه چیز خاکستری بود: آسمان، رودخانه، لاشه های در هم لولیده قايق های کهنه ای که در طول ساحل رودخانه در حال جزر و مد بودند.

ساحل جنوبی رودخانه "تمیز" طولانی و هموار بود که در این جا و آن جایی جرتقیلی، تانکر بنزینی و یا در دور دست ها، ناقوس کلیسایی در گوشه ای پرت شده به چشم می خوردند.

"بلم - اتوبوس نشان" ما به اسکله ای، در ساحل شمالی رودخانه، در بین دو انبار بزرگ کالاها نزدیک شد. هیچ موجود زنده ای در آنجا نبود. راحت ۵۰ و ۶۰ سالی می شد که انبارها رها شده بودند. لاشه يك بلم در چند متری ما در برابر تلاطم ها و امواج آرام رودخانه تمیز، به مقاومت خویش ادامه می داد. علی رغم لرزش شدید اتوبوس، ما باید خودمان را از آن کنده و پایمان را بر روی زمین می گذاشتیم. ننه پاور می خواست اتوبوس را سوراخ سوراخ کند، اما این کار میسر نبود. سرانجام آن را در جهت جریان آب و به طرف مصب رودخانه هل داده و رهایش ساختیم تا بلکه به سوی دریای شمال برود.

- پرسیدم: حالا کجا می رویم؟

- ننه پاور پاسخ داد: خانه ما.

لبانش با تشنج زیادی می لرزید. یا سردش بود یا از من خوشش نمی آمد و شاید هم هر دو. - زیر لب گفتم: مناطق شرق لندن. فکر می کردم اولین جایی را که پلیس به دنبال ما خواهد گشت، همان جا خواهد بود.

- در حالی که ژان محکم و با صدای بلندی بر پشتم می کوبید، با رضایت خاطر گفتم: دقیقا برعکس. مسلما پر واضح است آخرین نکته ای که به سر پلیس خواهد زد تا آنجا را در پی ما جستجوی کند، این جاست.

هربرت پله را بسته و ما به سرعت صحنه را به قصد داخل شدن در انبارهای خیابان واپینگ ترک کردیم.

اگر این وضع خیابان اصلیش باشد، وای به حال کوچه پس کوچه های دور و برش. حالا بین اونا دیگه چی چینه. در آن جا به جز لاشه های تار عنکبوتی جراثقال ها و داربست های بی شمار زنگ زده، چیز دیگری به چشم نمی خورد. نیمه هایی از ساختمان ها در حال ریزش و نیمه های دیگرشان در حال ساخت بودند. تشخیص این دو حالت بنا ها از یکدیگر، کار دشواری بود. تکه پاره های کج و معوج و وصله شده ورقه های آهن پاره، تمامی سوراخ ها را که مملو از آفیش های پوسیده و پاره و پوره بودند، پر کرده بود. پیاده روی وجود نداشت. معلوم نبود که جاده به کجا ختم می شود و جوی آب کوچک کنارش، از کجا شروع شده است.

حدود پنجاه متری، تا سر کوچه ای که به سمت چپ می پیچید و با مانعی ورودی آن بسته بود، در بین آت آشغال راه رفتیم.

بر روی مانع، تابلویی قرمز و سفید نصب شده بود که عبارت زیر را بر روی آن می شد، خواند:
"کوچه تعطیل است".

راه عبور توسط قطعاتی از داربست های خم شده که آوارها و کاه گل ها و گچ های در حال ریزش قسمتی از دیواری را نگه داشته بودند، مسدود شده بود. ننه پاور در جلوی خانه چهارم ایستاد و شروع به گشتن در کیف دستی نمود. بقچه ای را از آن در آورد و کلیدی را در قفل انداخت.

درب گشوده شد. و ما به "خانه خود" رسیدیم.

ژان پاور به سوراخ سنبه ای نیاز داشت تا در آن جا خودش را برای مدتی مخفی سازد و سرانجام سوراخ واقعی دلخواهش را پیدا کرده بود. خانه دارای دو طبقه بود، اما طبقه دومش مخروطی بود. پیش نبود. طبقه همکف شامل اتاقی بزرگ با يك نیمکت، میز و صندلی، تلویزیون و هم چنین دارای آشپزخانه ای باز از نوع مدل آمریکایی بود. البته، آشپزخانه به خاطر ریزش دیوارهایش، خود به خود به صورت مدل باز آمریکایی در آمده بود. در آن جا دو درب وجود داشت که یکی به توالت و دومی به اتاق باز می شد. دو اتاق خواب دیگر و يك حمام در طبقه اول بود. ناگفته نماند که حمام را از لابلای سوراخ سقف می دیدیم.

- در زیر لب گفتم: باز گشت به آشپزخانه خویش چه خوبه!

- ننه پاور گفت: ما در امان هستیم.

- از شنیدن این حرف چنان جا خوردم که محکم بر شومینه کوبیدم و تکه ای از آن کنده شد و گفتم:
در امان؟

- ژان وسط حرف های من پریده و گفت:

منظور ننه جون از این حرف آن است که پلیس در تعقیب ما به این جا نخواهد آمد.

- همسایه ها چی؟

- ننه پاور صدایش را در گلو کلفت کرده و گفت: همسایه ای در کار نیست. همه خانه ها متروکه اند.

- در جواب گفتم: سنگر بندی شده، محکوم به فنا، اعدام.

- ژان به طرف مادرش چرخید: مامان، آن را خوب مرتب و منظم کرده ای.

تصور می کنم که ننه پاور سنگ تمام گذاشته بود تا خانه جای راحتی باشد. گل های تازه ای بر روی میز و بالش های پشتی دست دوزی شده ای بر روی نیمکت ها موجود بودند. يك قالی گرد بر کف زمین فرش شده بود. چند تابلو بر دیوارها و پرده هایی بر پنجره ها آویزان بودند. همه این اشیا، آدمی را به یاد "تی تانیک" می انداختند که انگار بعد از غرق شدن، نقره آلاتش را برق بیاندازند. جایی شوم بود. پوسیدگی، رطوبت، کپک زدگی ها، کرم های چوبی... محیطی ایده آل برای يك مهندس نقشه بردار. همه چی با يك عطسه به هوا خواهد رفت.

درب اتاق باز گشته و سر و کله تازه واردی پیدا شد. او لاغر و تقریباً هم سن و سال ژان بود. چهره اش به قدری جوش داشت که می شد بر روی صورتش کبریتی را کشید و به راحتی روشن نمود. او کسی جز "نیل ناتان" نمی توانست باشد. "نیل" ناخن هایش را داشت می جوید. او خودش را بیش تر و حتی بیرحمانه تر از انگشتانش می جوید. اگر همین طوری پیش می رفت، پس از مدت کوتاهی می شد وی را باز مانده ای از يك عضو بدن لقب داد.

- با خنده ای عصبی گفت: خوب، ژان، موفق شدی.

- در حالی که پاور به سوی او به جلو می رفت، در جوابش گفت: البته که موفق شدم. ولی نه از سر سلامتی آدمی کله تخم مرغی مثل تو.

- "نیل" در حالی که هم چنان مشغول جویدن انگشت شست خویش بود، مویه کنان و با عجز و زاری گفت:

ژان، متاسفم. من بیمار بودم. قادر به رانندگی نبودم، ولی برایت ماشین تهیه کردم. آری من این کار را کردم...

- ژان با حواله مشتی بر شکم وی، او را به دو نیمه ای که بر روی هم تا شده باشند، خم نموده و با لبخندی گفت: خوب بود. حالا برایم صبحانه ای درست کن. کاری کن که قهوه غلیظ و خوب باشد.

هربرت که در کنار درب ناظر صحنه بود، هیچ کلمه ای بر لب نیاورد. بی شك، این بهترین کاری بود که می توانست انجام دهد. او کشان کشان به سمت میز رفته و تمام سنگینی خود را محکم بر روی يك صندلی در کنار آن ول کرد. محکمی این کار او چنان بود که يك تکه دیگر شومینه از جایش کنده شد.

- غرغر کنان گفت: من از اون سر در نمی آرم.

- ننه پاور پرسید: ژان، این بچه، کیه؟

او مسلسل خود را در گوشه اتاق چنان عادی بر زمین گذاشت که انگار پس از بازگشت از يك گردش و قدم زنی در يك پارک، عصایش را بر دیوار تکیه می داد.

- ننه پاور افزود: من با او بنا به قرار قبلی، در فرودگاه آشنا گشتم. اما موفق نشدم حتی يك کلمه درست و حسابی از زیر زبانش بیرون بکشم. او برایم از يك واقعه... مشاهده هواپیماها و یا از چیزهایی که در همین مایه ها بودند، حرف می زد که هیچی سر در نیاوردم. ژان که داشت برای خودش سیگاری را می پیچید، از خنده روده بر شده بود.

- ننه، هنوز دوستم "نیک" را به تو معرفی نکرده ام. در زندان، او بود که جانم را نجات داد. اون یکی دیگر، برادر بزرگش است بنام هربرت.

- ننه پاور با يك حالت مشکوکی تکرار کرده و گفت: هربرت؟ شغل شما چیست، هربرت؟

- برادرم هربرت در پاسخ گفت: من کارآگاه خصوصی هستم.

يك سکوت طولانی و سنگینی حاکم شد.

بشقاب "نیل ناتان" از دستش بی اختیار افتاد. ژان سرش را به طرف هربرت برگرداند.

جو و فضای موجود را می شد با چاقو برید. اما اگر چاقو را به دست من می دادند، با کمال میل

هربرت را دریده و تکه تکه اش می کردم. او چرا این طوری به آنان پاسخ داد؟ چرا خودش را يك جراح و متخصص اعصاب، يك حسابدار عالی، پستیچی و چیزی غیر از آن که گفت، معرفی نکرد؟ بنا به نظر سناپ، ژان از پاسداران نفرت داشت. او حتما در ته دلش، از کارآگاهان خصوصی هم خوشش نمی آمد.

- پاور ابروانش را در هم کشیده و گفت: هان، يك کارآگاه؟

- به سرعت خودم را به میان معرکه انداخته و گفتم: دقیقا. کارآگاه هربرت در مورد... (نیل در آن لحظه شیر آب را برای پر کردن کتری باز نمود)... او در مورد آب کارآگاهی می کند!

- ننه پاور پرسید: در باره آب چه چیزی را می توان کارآگاهی کرد؟

- جواب دادم: انواع چیزها. درصد میزان کلر، باکتری ها، ئیدروژن، ...

- ئیدروژن؟

- بله، شما خوب می دانید. فرمول آب معرف حضورتان می باشد. هربرت باید مطمئن شود که به

اندازه کافی ئیدروژن وجود دارد. او برای اداره خدمات آبرسانی "تمیز" کار می کند.

- ننه پاور با تکان دادن کله اش، غرغر کنان گفت: فهمیدم. پس بگو چرا این قدر پخته است.

یخ ها آب شدند. بهتره که گفته شود آب ها از آسیاب افتادند. نیل میز را چید و همه بر سر میز

نشسته و صبحانه ای را که مرکب از ساندویچ ژامبون، قهوه سیاه، کرن - فلکس و ماست با آناناس

بود، نوش جان می کردیم. کرن - فلکس و ماست با آناناس بنا به پیشنهاد ننه پاور تهیه شده بودند.

مادر ژان، بدون مسلسل، شبیه دیگر مادران بود. با این حال، وی را با مسلسل ترجیح می دادم. او

رو به پسرش کرد و وی را مورد خطاب خویش قرار داد و پرسید:

ژان من، عزیز مامان، زیاد سر حال به نظر نمی رسی، در زندان، خوب غذا می خوردی؟

- البته ننه.

- میوه هم همین طور؟ بیا يك قوطی ماست آناناسی را بگیر و بخور!

- باشه ننه...

- می خوای که مامان بره، برایت شکر بیاره؟

- آه، ننه...

- نیل در حالی که يك قاشق ماست را قورت می داد، وسط حرف ها پرید و گفت: ژان، ماست برایت

خوبه.

بهتر بود که نیل خفه خون می گرفت.

ژان ماست را برداشته و بر صورت نیل کوبید. ماست آناناسی از لب و لوجه اش چکیده و بر روی

پیراهنش می ریخت.

ننه پاور ابروهایش را بالا انداخت، اما هیچی نگفت. هربرت نفسی کشید و يك کاسه از کرن -

فلکس های ریز برای خودش ریخت. او هم سر حال نبود. به نظر می آمد که اعصاب اون هم، خط

خطی شده باشد.

بد عنقی ژان، با روشن کردن تلویزیون و خوردن قهوه ای سپری شد. اخبار بامدادی داشت تازه

شروع می شد.

اولین تصویری که بر صفحه صدا و سیما ظاهر گشت، مال خودش بود. پلیس این عکس را چند ماه پیش، از وی گرفته بود.

"... يك فرار گستاخانه و جسورانه از زندان استرنج - دی - هال، در شب گذشته. پاور که محکومیت پانزده ساله اش را به خاطر سرقت مسلحانه می گذراند، به نقل از پلیس، فردی نامرئی و بسیار خطرناک می باشد. توصیه می شود که به وی نزدیک نشوید..."

عکس پاور از صفحه محو شد و جایش را به کله گوینده تلویزیون داد که چشمانش را مسقیما در سیمای خسته او دوخته بود. پاور با دهن درگی، دست و پنجه نرم می کرد.

"... در این فرار، به همراه پاور يك مجرم سیزده ساله، به نام نیکولا سمپل..."

يك دفعه عکس من بر سیمای تلویزیون پیدا شد. همان عکسی که در روزنامه ها چاپ شده بود.

"... جوان، ساده لوح، بشاش..."

هر گز نمی توانید تصور کنید که گوینده چه خزعلات و حرف های وحشتناکی را در باره ام می گفت.

"... سمپل که يك ماه پیش برای دستبرد زدن به یاقوت سرخ فام و برن دستگیر شد، در حین

دستگیری دست به خشونت زد. بنا به روایت پلیس، او دارای شخصیتی خشن بوده و فرد سنگدلی

می باشد. در واقع اگر ژان پاور را دشمن شماره يك خلق در نظر بگیریم، بی شك نیکولا سمپل

دشمن شماره دو می باشد. پلیس در تعقیب برادر بزرگ وی، هربرت سمپل است که احتمالا

خواهد توانست در روشن شدن پرونده و ردیابی، فرد موثری باشد..."

ژان تلویزیون را خاموش کرد.

هربرت در مقابل صدا و سیما، در جای خود میخکوب شده و طوری به صفحه خالی آن خیره شده بود

که گویی همین الان گوینده از آن به بیرون پریده و به او حمله ور خواهد شد. با همان حالت گفت:

آن ها در تعقیب من هستند.

- ژان لبخند زنان، مرا دیدی زد و گفت: مسلما، آن ها در پی تو هستند. هی، موم! دشمن شماره

۲! مدارج را زود طی نموده ای

- در حالی که تلاش کردم يك حالت بشاشی به خود بگیرم، در جوابش گفتم: بله. حالا چه اتفاقی

خواهد افتاد؟

- نخست همه مان برویم، يك کمی بخوابیم. چیزی که بهش نیاز داریم. مگه نه، ننه؟

- ژان، حق با توست.

- در این فاصله، نیل رفته و بچه ها را جمع و جور خواهد کرد. آن ها را در ساعت ۴ خواهیم دید. نیل،

خیلی خوب می شه که در موقع برگشت، يك قوطی بیسکویت و یا چیز دیگری را با خودت بیاری.

- باشه ژان.

- ژان لبخند زنان، بر شانه ام کوبید و گفت: عالی، دشمن شماره ۲ خلق! موم از آن خوشم می آید. اون بهت خوب می آید.

بالاخره با هربرت خلوت کردیم. ما يك اتاق مشترك در طبقه اول داشتیم که تقریباً به همان اندازه اتاق نشیمن راحت بود.

دو تخت کج و معوج چسبیده به هم، يك صندلی سه پایه و يك جالباسی بی در و پیکر. پنجره اتاق رو به کارگاه ساختمان سازی پشت خانه بود. شیشه هایش به قدری کثیف بودند که به زحمت می شد از ورای آن ها چیزی را دید.

برای مدتی طولانی، هیچ کدام از ما حرفی نزد. هربرت خسته و کوفته به نظر می آمد. چهره اش پوشیده از گرد و خاک و موهایش آشفته و به هم ریخته بودند.

- سرانجام وی به حرف آمد و پرسید: نیک، چگونه توانستی این کار را بکنی؟
برادر تنی من! ابتدا سرقت جواهرات... و حالا این ...

این ... ژان پاور يك دیوانه جانی است. به عبارتی دیگر می خواهم بگویم که جانی دیوانه ای است. و مادرش! تو آخه چگونه توانستی این چنین عمل کنی؟ پلیس در تعقیب من می باشد. و وقتی که مرا پیدا کنند، کارم دیگه تمامه و جهان به آخر خواهد رسید. آنان مرا دستگیر خواهند کرد و من هیچ وقت نخواهم توانست طوطی بنفش را پیدا کنم. دیگر هر گز نخواهم توانست کاری بکنم. نیک، آن ها حداقل بیست سال زندان برایم، خواهند برید. بیست سال! شوخی نیست... خودم را تسلیم خواهم ساخت. خودم را یا در اختیار دادگستری قرار خواهم داد و یا هم به زیر اتوبوسی خواهم انداخت... نمی دانم چه سرنوشتی در انتظارم است؟
برای نشستن در کنارش، صبر کردم تا کمی آرام گیرد.
گوش بده هربرت! من بی گناهم. من یاقوت سرخ را ندزیده ام.
- اما، نیک، قاضی...

- هربرت، همه آن ها پاپوش و ساختگی بود. در آن موقع متوجه موضوع نشدم، ولی آن را بایستی حدس می زدم...

با آرامش خاطر، همه داستان را از سیر تا پیاز و از اول تا آخر، برایش تعریف کردم. دیدار سناپ و بویل، فانس، ویرن، ژان پاور... همه چیز را به زبان ساده، برایش توضیح دادم. همه این حرف ها بیست دقیقه طول کشید و در تمام این مدت، هربرت در جای خودش خشکش زده بود و جنب نمی خورد. او دو دستی تشك را محکم گرفته بود، اما مطمئن نبودم که حرف های مرا جدی گرفته باشد. وقتی که صحبت ام تمام شد، هربرت در حالی که سرش را می خاراند، داشت مرا از سر تا پا ورنانداز می کرد.

- می خواهی بگی که... تو هیچ کاری نکرده ای؟

- هربرت، زبانم مو درآورد تا همین را به تو بگویم.

- سناپ و بویل، تنها افرادی که در جریان کارهای تو هستند؟ اما آن ها...

- بله. آن‌ها چشیدند.

- چی چی را چشیدند؟

- هیچی را. آن‌ها مردند. آن‌ها در يك تصادف اتوموبیل غزل... را خوانده و شربت... نوشیدند

- آه! و حالا چه باید کرد؟

- در حال برخاستن از جایم، گفتم اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم. خیال می‌کنم که ما باید سر نخ

فانس اسرار آمیز را که همه به دنبالش هستند، پیدا کنیم. اگر هم پلیس ما را گرفت، این کار ما

می‌تواند برای معامله کردن با آن به دردمان بخورد. اما فعلا باید تو ژان و ننه پاور را متقاعد سازی که آدم بی سر و پا و ولگردی هستی. اگر آن‌ها کشف کنند که تو کارآگاه خصوصی هستی، حساب ما ساخته است.

- در رابطه با حسابمان، تو به من بدهکار نیستی...

- هربرت، آن‌ها ما را خواهند کشت. واقعا ما را می‌کشند! تو باید تلاش کنی تا خودت را به صورت

گانگستر در بیاری. باید مثل يك گانگستر عمل کرد. باید گانگستر بود. تو باید هر چه زودتر این کار را شروع کنی.

هربرت جستی زد و از جایش برخاست، شانه هایش را پهن کرد، سینه اش را پر از هوا ساخته و

بازوانش را دراز نمود. سپس در حالی که سرش را به عقب انداخته و دهانش کج شده بود، با خنده مهیبی ترکید. او غرغر کنان گفت: آکاپون، من هستم.

- می‌خواهی بگویی، آکا - سلترز.

ولی او صدای مرا نشنید.

وی را به حال خودش رها کردم تا برود دوشی بگیرد. دلم می‌خواست قبل از خوابیدن، خودم را

بشورم. در آن هنگام از روز، شانس برای اولین بار به من لبخندی زد. زمانی که شیر آب را باز کرده

بودم و نخ آب قهوه ای ماندی را که از آن تف کنان ریزش می‌کرد، تماشا می‌کردم، صدای باز شدن

درب اتاقی را در پائین شنیدم. بی‌درنگ شیر را بستم. قبلا به شما گفته بودم که از طریق

سوراخی واقع در سقف سالن، حمام را می‌شد دید زد. همین سوراخ باعث شد تا از مکالمات ژان

و مادرش خشکم زند. آن‌ها فکر می‌کردند که تنه‌ایند و کسی صدایشان را نمی‌شنود.

- ننه پاور پرسید: می‌گرن تو بهتر شده، ژان؟

- آره، ننه، تو برایم آرام بخشی.

- آیا وقتی که همه اعضای باند اینجا باشند، سر حال خواهی بود؟

- سر حال کامل.

- ژان، تو باید به آن‌ها نشان بدهی که چه کسی ارباب همه است. با "اد اعظم" که سعی می‌کند

این ورها پایش را باز کند...

- ننه، برای اد اعظم نقشه دارم.

برای این که بتوانم از سوراخ دیدی بزنم، روی زانوانم، کمی خم شدم. زاویه دیدم به پشت ژان ختم می شد. خوبی اش این بود که ننه پاور را نمی دیدم، زیرا اگر من او را می دیدم، او هم می توانست مرا ببیند.

- ژان در ادامه حرف هایش گفت: ابتدا ما کاری و یا حمله ای خواهیم کرد. کاری که واقعا مهم باشد...

تو داستان مرا می دونی که چگونه دوباره شروع به کار می کنم.

شاید از "بانک انگلیس"، و یا جواهرات سلطنتی... هنوز نمی دانم. بعدش هم به حساب اد اعظم خواهم رسید.

- ژان، تو به اسلحه احتیاج خواهی داشت.

- یقینا، ننه. برای همین است که پیش از نشست می خواهم بروم، فانس را ببینم.

گوش هایم را تیز کردم. شنیدن این حرف ها بیش تر به رویاها می ماند تا واقعیت. جواب ننه پاور، فراتر از انتظارم بود.

- پنه لوپ؟ (زن پاکدامن و با وفای الیسه در کتاب هرودت مورخ یونان باستان - مترجم)

- دقیقا. برای اعلان جنگ، برایش جنگ افزار کافی خواهم خرید.

- ژان، در حال حاضر، تو باید کمی بخوابی. نمی خواهم که پسرم با چشم های پف کرده به جنگ برود.

- ننه، تو نسبت به من خیلی لطف داری.

- ژان جون، من دوستت دارم.

پس از آن، آن ها به اتاق شان رفتند و من دیگر نتوانستم چیزی بشنوم. وقتی بلند شدم تا به اتاقم بروم، احساس کردم که حالم بهتر از همیشه می باشد. شاید سناب و بویل مرده بودند و پلیس در تعقیب بود، ولی بالاخره چیزی در باره فانس دستگیرم شده بود. او مرد نبوده و بلکه يك زن بود و این زن "پنه لوپ" نام داشت.

ناپیدی

شش ساعت بعد، درست هنگام نهار، هربرت مرا بیدار کرد. چشمانم را باز کرده و دوباره بستم. نفس عمیقی کشیده و مجددا آنها را گشودم. صدایی مثل خوک از خودم در آوردم. آری خواب نما نشده بودم و آن چه را که می دیدم، کاملا واقعیت داشت. اما با این وجود نمی توانستم باورش کنم.

از هربرت خواسته بودم که ادای گانگسترها را در بیاورد. او مفهوم حرف مرا خوب نگرفته و ظاهر خود را به شکل گانگسترها در آورده بود. يك كت و شلوار خاکستری چارخونه ای مدل قدیمی با دگمه هایی بر روی لنگه های شلوارش، يك پیراهن سفید پوشیده و يك کراوات باریک زده بود و برای سنگ تمام گذاشتن يك شاپو هم بر سر داشت. شاپو از نوع نرم و با لبه ای از پارچه اطلسی بود که تا بالای چشمانش را می پوشانید. شاپو را به قدری پائین کشیده بود که به سختی می دید. دستمالی از جیب کوچک روی سینه اش به بیرون زده بود. او فقط يك مسلسل در جلد چرمی خشک، کم داشت.

- با گوشه لبانش گفت: بر پا، جوجه! منم، "هری" اعظم.

- آهی کشیده و گفتم: آ، نه، هربرت. از کدوم لونه ای این لباس ها را کش رفته ای؟

- از رخت آویز. آن جا پر از لباس اندازه توست، هری پاشو! وقت غذاست.

اما تا دهانم را باز کردم که آن را به او گوشزد کنم، از اتاق بیرون رفته بود. به سرعت، یکی از پیراهن های تمیز واقع در رخت کن را پوشیدم. اما شلوار و کفش زندانم را نگه داشتم. نگه داشتن کفش ها فکر بسیار عالی بود، اما در آن موقع نمی دانستم که همین کفش ها روزی جانم را نجات خواهند داد. به هر حال این کفش ها نبودند که ضمن پائین آمدن از پله ها، حواس مرا به خود مشغول ساخته بودند، بلکه داشتم به خود می گفتم که ژان پاور و مادرش در باره لباس های هربرت چه فکری خواهند کرد؟

وقتی که به پیش شان رفتم، همچنان شوکه شده بودند. ژان و نیل یخ شان زده بود. چنگال های شان به همراه اسپاگتی دست پخت ننه پاور، در هوا ثابت مانده و ماکارونی ها در فضای آزاد و در جلوی دهان شان، نوسان می کردند.

- هربرت گفت: خوش می گذره، ژان؟ چه خوب بود که يك گپی می زدیم.

- رشته کلام را به دست گرفته و چنین شروع کردم: هربرت، من فکر نمی کنم که...

همین که این چند کلمه از دهانم در آمد، هربرت يك دفعه یقه ام را گرفت و چنان به طرف خودش کشید که نزدیک بود پیراهنم را پاره کند.

او غرغرکنان گفت: مرا "هری کبیر" صدا کن، بی عرضه!

چشمکی به من زده و ولم کرد. محکم بر روی يك صندلی افتادم.

- ژان با دلواپسی پرسید: حال داداش خوبه؟

- در جوابش گفتم: آره.

برای يك دفعه هم که شده، يك نفس کوتاه راحتی کشیدم.

- نیل به من تعارفی کرد و گفت: اسپاگتی می خوای؟

- نه سپاسگزارم. گرسنه نیستم.

هنوز هم نمی دانم که چگونه توانستم از خوردن آن غذا، خود داری نمایم.

هیچ کسی حرف نمی زد. فقط گه گاهی، غرغر هربرت سکوت را به هم می زد. سرانجام ژان چنگال خود را انداخت. وی رو به من کرد و گفت: من باید به بیرون بروم. موم، تو مطمئنی که حال داداشت خوبه؟

- مطمئن، ژان. او فقط يك کمی هیجان زده شده است.

- تو از وی به خوبی مواظبت کن!

- ژان، نگران مباش!

او از جایش برخاست و صورت مامانش را با شست دستش نوازش داد.

- مامانش گفت: ژان، به موقع برای جلسه برگرد!

- هربرت بلندتر تکرار کرد: آره، ژان، سر موقع در این جا باش!

نگاه های ژان یخ زدند. ولی او خون سردیش را حفظ کرد.

او قول داد که تا دو ساعت دیگر بر گردد.

- تا بازگشت من، هیچ کسی از این جا خارج نشود، فهمیدید؟

ژان برای پیدا کردن پالتویی به اتاقش رفت.
از این فرصت به دست آمده استفاده کرده، بازوی هربرت را گرفتم و به طرف طبقه اول کشیدم.
ننه پاور ما را در حین بالا رفتن از پله ها، با چشمان بد ریخت و شکاک خود دید. در هر صورت، حتی
زمانی که شکاک هم نبود، چشمانش بد ریخت بودند.
موفق شدم تا هربرت را به اتاقمان ببرم.
بهش گفتم: تو دیوانه شده ای؟

- هربرت قیافه معصومانه ای به خود گرفت و گفت: و لیکن، نیک... تو به من گفتی...

- آره درسته که من بهت گفتم رل یک گانگستر را بازی کن. اما این به آن معنی نبود که... آهی
کشیدم. بحث کردن بی ثمر بود. مخصوصا که وقت آن را هم نداشتم. به پنجره نزدیک شده و بازش
کردم.

- هربرت متعجب شد و پرسید: چه کار می کنی؟

- به بیرون می روم. ژان با فانس قرار داده. قصد دارم او را تعقیب نمایم.

- چطوری آن را می دانی؟

- در حالی که لنگه پایم را از روی لبه پنجره به بیرون می گذاشتم، گفتم: بعدا آن را بهت خواهم
گفت. جای مرا تا بازگشتم، پر کن!

- به آن ها چه بگویم؟

- که خوابیده ام.

- اگر آن ها متوجه غیبت تو شدند، چی؟

- نمی دانم. به آن ها بگو که رفته سیگار بخره.

- هربرت پچ پچ کنان گفت: ولی نیک، تو که اصلا دودی نیستی.

- خوب، پس بگو که رفته شکلات مدل سیگاری بخره.

خودم را به بالای لبه پنجره رسانده، دنبال راه چاره ای برای پائین آمدن بودم. کار چندان سختی
نبود. نخست پنجره ارتفاع زیادی از زمین نداشت، دوم قلوه سنگ هایی به عنوان گیره، تا نیمه های
دیوار وجود داشتند. خودم را سر دادم. مثل گربه، چهار دست و پا آرام به روی زمین افتادم. در
حقیقت روی یک گربه پائین آمدم. گربه ناراحت شد و ناله کنان، با تمام سرعت خود، در بین سر و
صدای زیاد قوطی های کنسرو و شیشه های شکسته، در رفت.

وای آبرویم رفت! شاید ژان پاور از آن سوی رودخانه تمیز، صدای مرا شنید. برای لحظه ای، خودم را
جمع و جور کرده و به طور مچاله ای، چمباتمه زدم. نفس کوتاهی کشیدم. در این فکر بودم که آیا

کسی خواهد آمد تا ببیند این همه ولوله برای چه بود؟

اگر کسی مرا در آن جا می دید، می توانستم چنین توجیه کنم که از روی تخت به این جا افتاده ام. اما هیچ کس به سراغم نیامد. هنوز شانس با من بود و ترکم نکرده بود. یقیناً بر روی يك گربه سیاه افتاده بودم. بی خود نیست که می گویند گربه سیاه شانس می آرد.

باید مواظب راه رفتن خودم بر روی آجرهایی که بر سر راه ریخته شده بودند، می شدم. بنابر این نباید زیادی راه می رفتم. فوراً ساختمان را دور زدم. در طرف دیگر، دری باز و بسته شد.

- به امید دیدار نه.

- ژان جونم، مواظب خودت باش!

لحظه ای که به ته راه باریکه رسیدم، ژان داشت گام های بلندی را در جهت رودخانه برمی داشت. برای این که او متوجه حضور من در آن جا نشود، زور زدم تا در حد ممکن، خودم را مثل يك قالی به دیوار به چسبانم. آن قدر با دیوار یکی شده بودم که انگار شانه هایم را به آجر های دیوار میخ کرده بودند. کاری کردم تا او از من جلو بیافتد. سپس لنگان لنگان، دنبالش کردم.

او به خیابان "واپینگ" رسید و به طور مورب به دست راست پیچید. قبل از اینکه بدوم، صبر کردم تا او در گوشه ای دیگر پیچید. کوچه ها همه در آن روز شنبه خلوت بودند. با توجه به این که عکس مرا تلویزیون ها پخش و مطبوعات چاپ کرده بودند، خلوتی کوچه ها از این لحاظ برفع من بود. طبیعی است که دوست نداشتم رهگذری مرا شناسایی کند و در صدد دستگیری من بیاید. ولی از طرف دیگر، این موضوع، کار تعقیب ژان را برایم سخت تر کرده بود و احتمال داشت که متوجه من شود. اگر زمانی او به عقب بر می گشت، هیچ ازدحام جمعیتی نبود که در بین آن ها خود را قایم کنم. به غیر از چند اتوموبیل که در کنار کوچه پارک شده بودند و ساختمان های فرسوده و زنگ زده، هیچ پناه دیگری را نمی توانستم در صورت نیاز، برای خود مجسم کنم. خوشبختانه، ژان هیچ وقت برنگشت تا پشت سرش را نگاه کند. ظاهراً حواسش خیلی مشغول بود. از طرف دیگر، ژان به من اعتماد کافی داشت. هیچ دلیلی وجود نداشت تا فکر کند که تحت تعقیب است.

درست موقعی به سر کوچه رسیدم که او وارد ایستگاه مترو می شد. ایستگاه واپینگ، بر روی خط سیر سراسری مترو. چه باید کرد؟ برای خرید بلیت مترو، پولی در جیب نداشتم و خطر این می رفت که کسی مرا شناسایی کند.

ولی این مسئله ممکن بود برای ژان هم اتفاق بیافتد. راجع به این موضوع، هر چه بیش تر فکر می کردم، گیج تر می شدم. دشمن شماره يك نمی توانست مثل افراد معمولی، خیلی راحت سوار مترو شده و بالای شهر برود و دوباره برگردد.

افکارم در مورد وی از این حد فراتر نرفت. آن همه راه را برای این طی نکرده بودم که بعدش هم به سادگی، ژان را به حال خودش رها کنم. نکنه ژان با "پنه لوپ" در ایستگاه مترو قرار ملاقات داشته باشد؟ نکنه خروجی دیگری به طرف رودخانه تمیز باشد؟ گیشه ای در سمت راست وجود داشت، ولی هیچ کس در آن نبود. راهی که به سکو منتهی می شد، سرازیری بود و از طرف مقابل گیشه می گذشت. برای دور بودن از چشم کنترلچی های احتمالی مترو، با تر دستی زیاد، مانند نخ کردن

سوزنی، از جلوی گیشه گذشتم.

صدای گام های ژان از دور به گوش می رسید. پله هایی، در تاریکی، به زیر زمینی می رفتند. دو آسانسور هم در آن جا موجود بودند. فکر وارد شدن در یکی از آن دو، از سرم گذشت. اما به خود گفتم که این کار باعث می شود یا ژان را جلو بزنم و یا اگر عقب گرد کرد، گمش کنم. بنابر این بهتر دیدم که از پله ها به پائین بروم.

پلکان سیمانی دارای پله هایی با شیب تند بود که به دور محوری پیچیده و پائین می رفت. به طوری که آدم فکر می کرد چاه عمیقی در بین پله ها قرار دارد.

رنگ های سفید دیواره، پف کرده و در حال کنده شدن بودند. هوا سرد و نمناک با بوی نفوذی رودخانه به همراه بود. در حالی که همه قسمت های ایستگاه، یادگار عهد بوق بودند، آسانسورها در میان چاهی مدرن با رنگ قرمز شاد، به آرامی بالا و پائین می رفتند. حرکت آن ها، شبیه به کپسول های فضانوردی بود.

برای لحظه کوتاهی، ژان پاور را از بالا دیدم. او به سمت سکویی که به جنوب می رفت، روانه بود. پس او قصد داشت مرکز لندن را به سوی "روتر هیت" و "نیو کروس" ترک کند. از ترس این که مبدا وقتی مترو می رسد، ژان مرا قال بگذارد و برای این که ردش را گم نکنم، بیست پله آخری را چهار تا یکی می کردم. ولی هیچ مترویی نیامد. در پائین پله ها نفسی تازه کردم، خودم را به دیوار چسبانده و سپس راهم را کمی به سمت سکوی مترو کج کرده و محتاطانه نگاهی به اطراف انداختم.

ژان پاور بخار شده و در هوا محو گشته بود.

در روی سکوی، گام به جلو گذاشتم. دو ردیف از چراغ های نئون، نوری سرد و خشن را بر آن جا می تابانیدند. در نزدیکی آن جا، تونل مسیر "روتر هیت" سیاه و بی انتها بود. تاریکی در چند متری نه چندان دور، ریل های براق مترو را در خود می بلعید. يك صفحه تلویزیونی، برای استفاده رانندگان مترو، در نزدیکی تونل از سقف آویزان بود. وقتی به آن جا رسیدم، تصویر لرزان چیز مبهمی را نشان می داد.

ایستگاه مترو سوت و کور بود و به غیر از من، احدالناسی در آن جا نبود. نه مسافری، نه متروئی، نه کارمند و کارگری... هیچی.

بر روی سکو به راه خود ادامه دادم. يك سقف گنبدی با آجرهای لختش سراسر ایستگاه را پوشانده بود و يك سقف سرپوشیده دیگری، لبه های بیرونی آن جا را از آسمان جدا می کرد. تنها صدایی که شنیده می شد، صدای قطرات آبی بود که از لوله تهویه می چکید. این قطرات بر روی انبوهی از علف های هرزی که بطور معجزه آسایی هنوز سبز بودند و عمودی از دیواره ها درآمده بودند، می چکیدند. موش گنده ای بر روی ریل ها، این سو و آن سو کرد و در زیر سکو غیثش زد. هیچ رد پایی از پاور نبود. در صورتی که در آن جا هیچ راه در روپی وجود نداشت. او به احتمال زیاد در همان حول و حوش بود.

به انتهای سکو رسیدم و درست هنگامی که چرخ می زد، يك غرغر خفیفی به گوشم رسید. چند

لحظه بعد، سر و کله يك دستگاه مترو در تونل پیدا شد.

برای قایم کردن چهره ام، رو به دیوار نموده و شروع به خواندن نوشته ای کردم که تاریخ ساخت محل را توضیح می داد. در عین حال، هم زمان با این کار، از بالای شانه ام، گوشه نگاهم را به طرف مترو انداختم تا بینم آیا پاور سوارش می شود یا نه؟

دو مسافر از آن پیاده شدند و به طرف خروجی رفتند. هیچ کسی سوار نشد. درهای مترو دوباره بسته شدند. سوتی نواخته شد و قطار به راه خود ادامه داد. نقشه تونل را در مقابل چشمان خود داشتم. نوشته ها نشان می دادند این ایستگاه قدیمی ترین زیر زمین لندن می باشد که توسط مهندسی به نام "مارك برانل" در بین سال های ۱۸۲۵ و ۱۸۴۳ ساخته شده است. حتما مردم آن دوران از این محل برای عبور با پای پیاده و قدم زنی و یا برای عبور با درشکه، استفاده می کردند. اما آیا در عصر ما هم، قدم زدن در آن ممکن بود؟

به سمت در ورودی تونل بازگشتم. هنوز صدای قار قار مترو از دور به گوش می رسید. نمی دانم چرا به فکرم نرسید که پاور می تواند همان جاها باشد!

آن جا خیلی تاریک و خطرناک بود. کافی بود که یکی قدمی خطا کند تا بر روی ریل های برقی، جزغاله و برشته شود. تازه این بماند که خود ترن ها هم در تاریکی به سوی آدمی می آمدند. به خود گفتم که باید دیوانه بود تا از آن جا به روی ریل های واقع در پائین رفت. درسته که ژان پاور دیوانه بود، ولی یقینا فانس و یا خود من دیوانه نبودیم.

داشتم دیگر بر می گشتم که درست در ورودی تونل، پس از چند پله، دری نظرم را به خود جلب کرد. در آن جا يك تنگه عبور به همراه سطل های آتش نشانی و يك جعبه عتیقه ای فیوزها و سپس دری بلوطی رنگ وجود داشت.

در صورت نبودن کسی در آن پیرامون، بد نبود که سرکی به آن جا می کشیدم. برای رسیدن به درب، سرم را مواظب شدم تا به تابلویی که بر رویش نوشته شده بود: "عبور از این مرز به بعد ممنوع"، نخورد. در ابتدا فکر کردم که بسته است، بی خودی به عقب و جلو هلش دادم. سپس متوجه شدم که درب، مدل کشویی می باشد. بنابر این، چوب شیار پشت در را سر دادم. کلید برق را پیدا کرده و چراغ را روشن نمودم.

چه انتظار عبث و بیهوده ای!

درب به اتاقی خالی باز می شد که فقط شامل دو دستگاه تلفن، چند تکه کاغذ پاره پوره بود. هم چنین دارای گرد و خاکی بود که به راحتی قدمت پنجاه ساله داشت. به نظر می آمد که يك طرف اتاق به محل نگهداری لوازم مورد نیاز اختصاص داشت و طرف دیگر آن با کاشی کاری سفید، دارای يك دستشویی بود که چکه می کرد.

کاری به این ندارم که پاور، قبل از من در آن جا بوده یا نه. اما مسلما او دیگر در آن جا نبود. اتاق به هیچ جایی باز نمی شد. چراغ را خاموش کردم. نمی دانم پاور چطور و با چه ترفندی، با يك زرنگی قابل تحسین، مرا قال گذاشته بود.

می بایست قبل از این که متوجه غیبت کبری من شوند، به خانه بر می گشتم. چاره ای جز این

نبود. دوباره با آسانسور بالا رفتم و دوان دوان، بدون این که کسی مرا ببیند، ایستگاه مترو را ترك كردم.

راستی پاور كجا ناپدید شد؟ او نه سوار مترو شد و نه پیاده از تونل عبور كرد. هیچ سوراخ سنبه ای برای قایم شدن وجود نداشت و هیچ راه خروجی هم نبود.

حسابم درست از آب در نیامد. فكر می كردم كه او مرا به فانس خواهد رساند. تیرم به سنگ خورده و به بن بست رسیده بودم. دیوانه وار و بی هدف، لگدی به يك پاكٲ خالی سیگاری كوبیده و با دستانی در جیب، در خیابان به راه افتادم. اگر تا بدین حد از وی نا امید نشده بودم، مطمئنا حواسم را بیش تر از این ها جمع می كردم. به یاد می آورم كه صدای رسیدن ماشینی را شنیدم، اما كوچك ترین توجه ای بدان ننموده و اهمیتی بهش نادم. می بایست وقتی كه یواش می كرد، يك كاری کرده و از خود عكس العملی نشان می دادم. اما متاسفانه زمانی به سویش برگشتم كه صدای باز شدن درش را شنیدم. افسوس كه دیگه كار از كار گذشته بود.

یکی از پشت سرم پریده و مرا از زمین بلند كرد. فریاد كنان خود را به زمین انداختم. مشتیی در چانه ام نواخته شد. بی هیچ مقاومتی، خود را ول كردم.

آن ها مرا به داخل اتومبیل هل داده و به سرعت از آن جا دور شدیم.

سرم می چرخید. به نظر می رسید كه نصف دندان هایم در وضعیتی بودند كه به نصف دیگر بدرود می گفتند.

فكر می كردم كه آن ها پلیس اند. بعدها فهمیدم كه زهی خیال باطل! نه تنها این چنین نبود، بلکه از آن هم بدتر بود.

اد اعظم

اتومبیل دارای سه سرنشین بود. دو نفرشان مرا در صندلی عقب، در میان خود گرفته بودند و نفر سوم رانندگی می کرد. در قسمت داشبورد عقب، یکی از این سگ های عروسکی قرار داشت که به تناسب اوضاع، سرش را پس و پیش تکان می داد. اما پس از دقت لازم متوجه شدم که سر سگ نبود که عقب و جلو می کرد، زیرا که سر آن بی چاره را از جا کنده بودند.

از روی همین یکی می شد به آسانی فهمید که آدم ربایان من از چه قماش می بودند. مشابه آنان را در نمایش های "اتاق وحشت" می توان دید، آن هم از نوع ترسناک ترین شان که در میان بقیه چیز های مخوف، نظر همه را به خود جلب می کنند.

راننده يك پانك بود. او دارای موهای سبز از ته تراشیده بود. دو میخ در گوش هایش فرو کرده بود. عنکبوت درشتی بر روی پشت گردنش خال کوبی شده بود. آدامس می جوید. این کار را چنان انجام می داد که در هر حرکتی، دهانش طوری می پچید که گویی می خواهد از بقیه اعضای بدنش جدا گردد.

بنا به موقعیتی که داشتم، فقط می توانستم این ها را از او ببینم. وانگهی، علاقه ای هم به دیدن چیزهایی بیشتر از آن را در باره اش نداشتم.

دو فرد دیگر که سی و چند ساله می نمودند، می توانستند دو برادر یا شاید هم دو خواهر باشند. آنان چیزی بین این دو بودند!

گونه های بد تراشیده، بازوان قوی، شکمی خیکی، مانند همه آبجو خوران و سری تاس که حاکی از خصلت های مردانه شان بود. اما کیف های دستی و پیراهن های گلی منگلی شان، شك مرا بر می انگيختند. یکی از آن دو، چند جای زخم به طور خط خطی بر چهره اش داشت که تا نزدیکی چشمانش ادامه داشتند. گر چه او کاملاً سعی کرده بود تا آن ها را با پودر بیوشاند، ولی کافی نبود. شاید بهتر بود که يك گونی بزرگ سیب زمینی را بر سرش می کشید. مطمئناً، این طوری بیش تر می توانست، سیمای کریه اش را از دیدگان دیگران پوشیده نگه دارد.

در حدود پنج دقیقه طول کشید تا از رودخانه تمیز گذشته و به سمت شرق برویم. در این مدت، همه خاموش بودند.

خواستم در جای خود، يك تکانی بخورم که یکی از این نره غول‌ها با زانوی دستش ضربه ای را حواله دنده های بغلم کرد.

- آرام باش، بچه خوشگل! با چنان صدایی این کلمات را غرید که گویی از اعماق زانوانش بالا می آمدند.

- پرسیدم: کجا می رویم؟ برای کی کار می کنید؟

- به زودی همه چیز را خواهی دانست.

پانك خنده تمسخرآمیزی کرد. عنكبوت بزرگ سمی در پشت گردنش می رقصید. دندان هایم را به هم می فشردم. این دفعه اولی نبود که مرا می بردند تا "با ماشین گشتی بزنم". اما کم کم به سرم می زد که اگر هیچ کاری نکنم، این بار می تواند آخرین بارم باشد. این غیر عادلانه بود. برای مرگ، هنوز خیلی جوان بودم و کشته شدن به دست مردانی که خود را به شکل زن در آورده بودند، افت داشت. پدر و مادرم چه خواهند گفت؟

از لحظه ای که اتومبیل برای چراغ قرمزی آهسته کرد، وارد عملیات خود شدم. فکر می کردم که برنامه ام را مو به مو و ثانیه به ثانیه، کاملاً تنظیم نموده ام.

تردد سنگین بود. یکی از این افراد عوضی از پنجره بیرون را دید می زد. دیگری ابروهایش در هم فرو رفته بودند.

"دستگیره در را گرفته و درب را باز کردم و قبل از اینکه آن‌ها به خود بیایند و عکس‌العملی نشان دهند، به بیرون بپریم." این چارچوب کلی طرح من بود.

اما، آن‌ها را دست کم گرفته بودم. خم شدم. دستم دراز شد. از بیست سانتیمتر پیش تر نرفتم. یکی از اون گردن کلفت‌ها مشتم مالم داد. برای جلب نظر کردن سرنشینان دیگر اتومبیل‌ها، می خواستم فریاد بکشم. ولی پیش از آنکه دهانم را بگشایم، ضربه مهلکی بر پشت گردنم فرود آمد. فکر می کنم که با يك کیف دستی بود. اتومبیل به جلو پرید. به یاد سگی که سر نداشت افتادم و حالت تهوع به من دست داد.

وقتی به هوش آمدم که خود را در پشت میله‌هایی یافته‌ام. اما نه میله‌های زندان. آن‌جا شبیه به اتاقی در يك خانه نبود، بلکه محلی عادی با فضایی تنگ و دراز بود. جایی که به سختی می شد حدس زد که جای زندگی است. اگر از درد شدید ناشی از ضربه سرم و تلخی دهانم بگذریم، حالم در مجموع خوب بود.

از بیرون صدایی آمد. صدای مهیبی که در فضا پخش شد. ابتدا يك لرزش و سپس صدای گوش

خراش آهن آلات شنیده شد. این امر به من کمک کرد تا زود بفهمم در کجا هستم. من می بایست می توانستم حدس بزنم که آن جا کجاست. جایی که دیواره ای چوبی ساده داشت و دارای نرده هایی بود و راهروش به همان تنگی زندان من با پنجره هایی مربع شکل بر سقف و درهای تو در تو و تاشو بود. آن يك واگون پستی ترنی بود. ولی ترنی که از کار افتاده و از دور خارج شده بود. کجا؟ ایستگاه ویکتوریا؟

حدود دو ساعت در جای خود به طور نشسته ماندم. هوا گرم و میش بود. سر آمدن روشنایی روز را از پشت پرده هایی که حایلی بین من و بیرون شده بودند، تماشا می کردم. هر آن، انتظار لرزش حرکت قطار را می کشیدم. اما شپشی هم نمی پرید. از گرسنگی شکمم قار و قور می کرد. بعد از صبحانه، دیگر چیزی به لب نزنده بودم. یواش یواش آرزو می کردم که ای کاش نگهبان قطار را می دیدم که با ساندویچ هایی در دست، با بسته بندی و آرم مخصوص شرکت راه آهن، وارد می شود. اما در این لحظه به جای ساندویچ، درب راهرو در جلوی پای پانک باز شد. او همچنان که آدامسش را می لوبونند، به تمسخر من ادامه می داد. سنجاقی را که در سوراخ دماغش فرو کرده بود، فقط برای زیبایی و دکوراسیون نبود. بلکه قیافه اکبیری و درب و داغونش را با آن جمع و جور کرده و به هم دوخته بود.

با دیدن قیافه این بابا، آدم خیال می کرد که همین الانه که قیمه قیمه اش کند. رنگ پوستش مثل آهک بود. قیافه نحس و وحشتناکش برای تبلیغات مبارزه با مواد مخدر خوب بود. قیافه ای که چون آهک مرده، ترك ترك شده بود. شما باید تبلیغات هولناك علیه مواد مخدر را دیده باشید. ولی آشکار بود که این یارو از این جور چیزها بی خبر است. او دسته کلیدی را از جیبش در آورد، قفل را باز کرد و در را گشود. یهو از جایم پریدم.

- بهش گفتم: اگر آمده اید بلیت مترو مرا کنترل کنید، بلیتی ندارم.

خنده خنیاگرانه ای نمود.

- تاکید کردم: شما بلید حرف بزنید؟

بدون این که کلمه ای بر زبان آرد، راهی را که از آنجا آمده بود، با يك علامت سر نشانم داد. برای رفتن به واگون مورد نظرش، به دنبال وی روان گشتم. از روی واگون های بغلی، یکی پس از دیگری گذشتیم. هیچ کدام از واگون ها شیشه نداشتند. در مسیر گاراژی که شبیه به يك کارگاه آهنگری بود، به پیش می رفتیم.

تل بزرگی از چوب، جلوی دید را تقریباً گرفته بود. در ضمن کلاف های سیم خاردار و پیت های روغن موتور هم در آنجا به چشم می خوردند. حیاط کارگاه محوطه ای بسته و خلوت بود.

همه کوپه های واگون دوم، ویژه خواب بودند. از کنار پنج کوپه گذشتیم. درب آخری باز بود. يك تخت تنهایی را در آنجا دیدم. یقیناً برای نگهداری و استفاده از این تخت، بقیه تخت های کوپه را کنده و از جای خود در آورده بودند. يك فرش کرکی و يك کمد کهنه در زیر پنجره قرار داشتند. يك لوستر هم از سقف آویزان بود.

این ها به هیچ وجه چیزهایی نبودند که شرکت راه آهن در آن جا گذاشته باشد. این یکی را دیگر

مطمئن بودم و این تنها چیزی بود که به درستی اش یقین داشتم.

از طریق درب ضخیمی وارد واگون سوم شدیم. این درب، وصله کاملاً ناجوری برای يك ترن بود. پانك قبل از باز کردن درب، چند ضربه ای بر آن زد. ما وارد شدیم.

موسیقی کلاسیك! این اولین چیزی بود که به گوشم خورد. قطعه ای از باخ یا ویوالدی از يك رادیو پخش استریو، به طور خیلی گنگ و در هم بر هم شنیده می شد. سراسر داخل کوپه با يك معماری جالب و با شکوهی آذین بندی شده بود.

دیوارهای پوشیده از ابریشم، پرده های دو جداره ابریشمی، چلچراغ های آویزان...

به نظر می رسید که همه اشیای منقول موجود در آنجا را مستقیماً از کاخ و برن آورده اند. در ته آنجا، شومینه ای با آتش مصنوعی وجود داشت که به طور تصنعی برق می زد. يك "بار" در کنار درب قرار داشت. کتاب ها مثل گره های يك قالی در هم فرو رفته و یا چون دیواره ای بر روی هم تا بالا چیده شده بودند.

دو "ا - وا - خواهری" که در اتوموبیل بودند، بر روی يك صندلی راحتی، نشسته بودند. یکی از آن ها رمان رز را می خواند و دیگری چیزی می بافت. دو نفر دیگر هم جاهایی را اشغال کرده بودند.

یکی از آن دو، خانمی بود که پیراهنی از ساتن بر تن داشت. این پیراهن در بعضی از جاهای خانم، کاملاً چسبان و خیلی قشنگ بود و بهش خوب می آمد، اما در بعضی از قسمت های بدنش، زیادی چسبان بود. به طوری که بعضی از اعضایش، حسابی از بیرون نمایان بود. موهای "مادام" چنان بلوند روشن بود که آدم فکر می کرد همین الان از يك قوطی رنگ بیرون آمده است.

نفر دوم، يك مرد بود. به زودی متوجه شدم که او باید رئیس گروه باشد. او که در حدود پنجاه ساله می نمود، يك لباس بلند خانگی خیلی شیک با آستری ابریشمی پوشیده بود. يك دستمال بزرگ روسری مانندی بر سر داشت. موهایش آن چنان سفید بودند که به خود گفتم شاید روزی به طور ناگهانی از چیزی، بدجوری ترسیده است. شاید هم خیلی غم و غصه دار بود. رنگ چشمانش هم رفته بود. او به چوب سیگاری بلندش که سیگاری برسرش داشت، يك های محکمی می زد و نم نمك کوکتل مارتینی خویش را نوش جان می کرد.

- او گفت: شب به خیر. من اد اعظم هستم.

- بلافاصله در جوابش گفتم: من شما را هم چین عظیم نمی بینم.

- یکی از این "خواهرک ها"، همانی که مرا کتک زده بود، چشمانش را از روی کتابش بلند کرد و گفت:

آدم با اد اعظم این چنین صحبت نمی کنه، بچه جان!

- چرا که نه؟ من "اد...ب" ندارم.

پانك پفی از خنده زد.

- اد بزرگ خاکستر سیگارش را تكان داده و با يك صدای آرام و خسته ای که تقریبا به زمزمه ای می مانست، گفت: "ناقلا نیچولا سمپل"، از آشنایی با شما خوشبختم. از اشتیاق دیدارتان داشتم دق مرگ می شدم.

- گفتم: افسوس که قبل از آشنایی با من، نمردید.

بدون آن که توجهی به حرف های من داشته باشد، در ادامه حرف هایش گفت: بر و بچه ها را فرستاده بودم تا به ژان برسند. اما او شانس آورد و از دست آن ها قصر در رفت. بر عکس وی، تو آدم کم شانسی هستی.

- اد برای انداختن يك دانه زیتون در کوکتلش، سیگارش را بر زمین گذاشت و سپس افزود: پاور را بعدا، به موقع به چنگش خواهیم آورد. مسئله فعلی ما این است که بدانیم با شماره ۲ ایشان چه باید کرد؟

- پیشنهاد کردم: چرا به وی يك ساندویچ و یا نوشابه ای تعارف نمی کنید؟

- اد اعظم با جنباندن سرش گفت: حرفش را هم نزن. بین! من کاری کردم که يك رولور به داخل "استرنج - دی - هال" برسد. قرار بود سه نفر از آدم های من ژان را به هلاکت برسانند. اما تو خودت را وارد گود کردی. یکی از آن ها، به نام "زکی حمال" سوخت. حالا، دیگه حتی ننه اش هم، او را نمی تواند تشخیص دهد. و تو تصورش را بکن که در واقع ننه اون، آبی منه. زکی خواهر زاده منه. خبر ناگوار اینکه وضع خیلی وخیم بود. «دایی اد» دیگه لبخند نمی زد. چشمانش مجددا رنگین شده بودند. رنگ قرمز، رنگ خون.

- حرف هایش را از سر گرفت: مایلم بدانم که پاور در کدام سوراخ موش، خودش را قایم کرده؟ من این سؤال را از تو می کنم، اما یقینا، تو بدان پاسخ نخواهی داد.

- زیر لب گفتم: نمی دانم. ما می توانیم به يك توافق برسیم...

- فکر نمی کنم. تنها توافق ممکن، تشییع جنازه تو خواهد بود. تو باید بهش فکر کنی.

او از جایش بلند شد تا به من نزدیک تر شود. لحظه ای به کله ام زد که بهش حمله ور شوم. برای مثال دلم می خواست يك چراغ لامپای قدیمی را که در کناری قرار داشت، برداشته و بر ملاحظش بکوبم و جمجمه اش و لامپا را خرد و خمیر کنم. اما فوری از این کار چشم پوشی کردم. آخه پانك عوضی، درست در پشت سرم ایستاده بود و دو "ا" و "وا - خواهر"، سرعت عکس العمل خویش را، قبلا به من نشان داده بودند.

- اد بزرگ چنین ادامه داد: ژان پاور را گیر خواهیم آورد. بخش های جنوب و شرق لندن، به من تعلق خواهند داشت. اگه قرار باشه که بچه ها دستور تیر بدهند، دنیا به کجا خواهد رفت؟ از بچه های

لات و ول خوشم نمی آید. سمپل، از تو خوشم نمی آد. او قیافه حق به جانبی گرفت و در حالی که به سمت پنجره گام برمی داشت، به موعظه خوانیش چنین ادامه داد: و بدین خاطر هم، تو باید از

بین بروی. این جا مخفی گاه منه. با این که این جا در چند قدمی ایستگاه معروف "کلافام" واقع است، اما پلیس این جا را نمی شناسه. البته هیچ کس دیگه ای هم، این جا را نمی شناسه. ده ساله که این واگون ها را به این محل آورده و تغییراتی در آن ها داده ام. درسته که کارگاه متروکه شده، ولی در عوض ما در کنار مهم ترین گره گاه و پر ترددترین نقطه راه آهن کشور قرار داریم. - پرسیدم: این حرف ها چه ربطی به من دارند؟

- فکر می کردم که تو مایلی بدانی در کجا خواهی مرد و چه گونه...؟ او نگاهی به ساعت مچی خود انداخته و چند تا توك کوچولویی با انگشتانش بر روی صفحه آن زد. پانك، مرا از پشت گرفت.

- اد اعظم فرمان داد: ببرش و ترتیبش را با دستان خودت بده. شما دو تا، "اسکارفاس" و "توتسی"، او را همراهی کنید!

بدرود، شمپل! "زکی" را به خاطر بسپار. مرا یاد دار! برایت مرگ زیبایی را آرزو می کنم. مرا از واگون خارج کردند. واگونی که از لحاظ صدایی ایزوله شده بود. به محض این که پایمان را از آن جا به بیرون گذاشتیم، صدای غرغر ترن ها و جیرینگ جیرینگ ریل ها سکوت شب را می شکستند.

باران شروع شده بود. ابتدا نم نم آمد، زمانی که مرا به زور از میان کارگاه کشان کشان می بردند، تندتر و تند تر شد و بالاخره مثل ریسمان می بارید. در طی چند ثانیه، هر چهار تای ما را تا استخوان خیس کرد. باران مانع آن می شد که اطراف خود را به خوبی تشخیص دهم. فقط از دور، نورهای ایستگاه کلافام به چشم می خوردند. قدم های ما بر روی شنزارها، ایجاد سر و صدا می کردند. ما در مجموع تقریباً از روی شش، هفت خط راه آهن گذشتیم. يك قطار سریع السیر مثل برق از جلوی ما رد شد. نور پنجره ها اثری زرد رنگ از خود داشتند. مسلماً، در تاریکی شب و با سرعتی که قطار می رفت، هیچ مسافری نمی توانست ما را ببیند. ناگهان پانك مرا هل داد. من تعادل خود را از دست داده و افتادم.

اسکارفاس و توتسی دست و پاهایم را گرفتند. تا به خود جنبیده و بدانم که چه بلایی دارند به سرم می آورند، مرا با طنابی به ریل های دو طرف راه آهن بستند. از چابکی و تردستی آن ها در این کار، گوشه دستم آمد که در حرفه خود آدم های خبره ای بوده و به احتمال زیاد تمریناتی در این زمینه ها داشته اند.

کل این عملیات بیشتر از يك دقیقه وقت آن ها را نگرفت. وقتی که از جایشان برخاستند تا بروند، من مانند يك مرغ کبابی به سیخ کشیده شده، بسته بندی شده بودم. دستانم به يك ریل در يك طرف و پاهایم به ریل مقابل در طرف دیگر، بسته شده بودند. گردنم بر روی پولاد یخ زده قرار گرفته بود. تنم در میان دو ریل، چون خمیر له می شد و تاب برمی داشت.

آن که توتسی صدایش می زدند، در کنارم زانو زد. موهای خیسش ریختش را پوشانیده و بزرگ مزك هایش به هم خورده و از صورتش می چکیدند. اما او با همه این اوضاع می خندید.

توتسی گفت: تنها يك قطار از این جا رد خواهد شد، که آن هم دقیقاً بعد از ده دقیقه می باشد. تا ایستگاه واترلو، در هیچ ایستگاهی توقفی ندارد. در نتیجه برای تو هم توقف نخواهد کرد.

- صبر کنید...

توتسی دستمالی را در دهانم تپاند. تلاش کردم تا آن را از دهانم بیرون بیاندازم. اما او سرم را طناب پیچ کرده و با گره بست.

- او نفسی کشیده و گفت:

بچه خوشگل! به یاد داشته باش که هنوز ده دقیقه مانده. ده دقیقه بعد با دیدن تو، دل آدم به هم خواهد خورد.

پانک برای آخرین بار خنده زهر آگینی کرد. توتسی از جایش بلند شد و پیراهنش را تر و تمیز و مرتب کرد. سپس با اسکارفاس دست در دست و بازو به بازو، از آن جا دور شدند. تک و تنها، با دست و پاهای بسته به ریل های آهن و با دهان بسته ماندم. چنان باران شدیدی می بارید که هرگز سابقه نداشت.

ماورای ریل های آهن

روزی کتابی خواهم نوشت. اسمش را "شرایط حساس" نوشته "ن. سمپل" خواهم گذاشت. اما انتظار نداشته باشید که در آن فصلی با تیترا "چگونه یکی می تواند، در زیر باران سیل آسا و در شرایطی که قطاری با سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت به وی نزدیک می شود، دست و پاهای بسته خودش را از ریل ها رها سازد"، نوشته شود. نه، این فصل از کتاب وجود نخواهد داشت. چون رگ و پوست کنده به عرضتان برسانم که چنین چیزی غیر ممکن است.

بعد از رفتن توتسی، اسپایک و اسکارفاس، بلافاصله سعی کردم تا پاهایم را تکانی بدهم. اما موفق نشدم انگشتانم را بجنبانم. سپس تلاش کردم تا دستانم را در زیر طناب ها لیز داده و در بیاورم. آن ها خیلی محکم بسته شده بودند و هیچ شانسی برای به در بردن خویش از آن جا نداشتم.

ریسمان ها پوستم را خراشیده و گردش جریان خونم را بند می آوردند. باران شدید کارها را بدتر می کرد و مرا کور می ساخت. نمی گذاشت تا بتوان چیزی و جایی را دید. چه کار باید کرد؟ امری که زیاد هم اهمیت نداشت. چرا که عملاً، هیچ غلطی نمی کردم و کاری برای انجام وجود نداشت. ناگهان صدای کرکننده ای شنیده شد. سرم را درست به موقع برای دیدن ترن خیلی بزرگی که در میان بارندگی ظاهر می شد، چرخاندم. خودم را نسبت به آن، مانند موشی در مقابل کوهی می دیدم. البته موش آب کشیده. پارچه ای که به دهانم تپانده شده بود، فریادهایم را در گلویم خفه می ساخت. راننده قطار را دیدم که در بالا ایستاده و سیگار می کشید. تمام اعضای بدنم که در انتظار له شدن در زیر چرخ های ترن بودند، شیار شیار می شد و رد چرخ ها را احساس می کرد. به نظرم یک وردی را زیر لب گفتم. من اعتقادی به خدا ندارم، با توجه به اتفاقاتی که مرتب، یکی پس از دیگری، برایم می افتاد، می توان گفتم که خدا هم اعتقادی به من نداشت. به هر حال، زندگی سالم و با شرف بهتر از توبه و ندامت است...

ترن تقریباً در بالای سرم بود. آدم از سر و صدای ریل ها و آهن آلات، زهر ترك می شد. لکوموتیو در يك آن از کنارم گذشت. یکی در جایی، در نقش سوزن بان، مسیر ها را دستکاری کرده بود. قطار بر روی خط هایی موازی با ریل هایی که من به آن ها بسته شده بودم، به راه خودش ادامه

داد. چرخ هایش از یکی دو متری کله من گذشتند. گر چه دیدن این اوضاع، برایم ناگوار و نامطبوع بود، ولی در هر صورت، بهتر از آن بود که از رویم رد می شد. خود را مدیون و مرهون قطعات زیر سازی راه آهن و ریل ها دانستم.

قطار درازی بود. آخرین واگون دور شد. در جایی دور دست، چراغ قرمزی، جای خود را به سبز داد. دو باره سر و صدای دیگری از نو خبر از تغییر و تعویض مسیر قطاری را می داد. ریل هایی آماده می شدند تا قطار بعدی را در مسیر پیش بینی شده ای هدایت کنند. کیبوتری که در آن وقت شب به تنهایی پرواز می کرد، از بالای سرم گذشت. ابرها در آسمان به راه خود ادامه می دادند.

ناگهان به لرزش افتادم. احساس عجیبی بود. احساسی که از شروع این اوضاع به من دست داده بود و بی اختیار می لرزیدم. کمی بعد متوجه شدم که تنها من نیستم که می لرزم، بلکه ریل ها هم همین طور. آن ها هم ارتعاش و لرزش برداشته بودند. لرزش آن ها در ابتدا یواش ولی بعدا خیلی شدید شد. هیچ چیزی نمی شنیدم. هیچ چیزی نمی دیدم. اما می دانستم که قطاری در حال نزدیک شدن است. این دفعه در روی ریل های مربوط به من به پیش می آمد. فکر می کنم که در آن لحظات، حالت جنون به من دست داده بود. دیوانه وار تلاش می کردم تا خود را از قید و بند طناب ها رها سازم. بدنم را بالا آورده و دست و پاهایم را بر روی طناب ها می کوبیدم. کار بیهوده ای بود. با این کارها به جز زخمی کردن پاها و پاره پاره کردن شلوارم، چیز دیگری نمی کردم. به خود فشار می آوردم تا آدم منطقی باشم. برای خود تکرار می کردم که بالاخره زیاد هم مهم نیست و دنیا که به آخر نرسیده. چیزهای خیلی بدتر از این ها در زندگی وجود داره که در مقایسه با آن ها، زیر قطار رفتن چیز ناقابلی می باشد. برای مثال...

هیچ مثالی را پیدا نمی کردم.

داشتم دیوانه و عاصی می شدم. به محض این که صوت سوتی از دور شنیده می شد، از جایم می پریدم. صداسش مانند چراغ قرمزی که دورش را با چیز سپیدی پوشانده باشند، شب را سوراخ می کرد.

به نظرم، قطار در فاصله کمتر از دو کیلومتری من قرار داشت، ولی با این حال، هنوز فرصت داشتم تا در حدود دو دقیقه زنده بمانم.

با خود گفتم " این جا آرامگاه ابدی تکه های ریز ریز و صد پاره "نیک سمپل"، نو جوان ناکام سیزده ساله و هفت ماهه و دو دقیقه می باشد."

سپس مردی ظاهر شد. البته من فکر کردم که او یک مرد است. نفهمیدم از کجا سبز شد. او بالای سرم ایستاده بود. به نظرم کله اش از پاهایش، کیلومترها فاصله داشت. سرش را با کلاه کاپشن خود پوشانده بود. شدت باران نگذاشت تا قیافه اش را تشخیص دهم.

گفتم: م م م ، ن گ گ گ گ.

با یک کهنه ای در دهان، واقعا سخت است که آدم بتواند منظورش را برساند.

ناشناس بر رویم خم شد. در یک آن فکر کردم که می خواهد چاقویش را در شکمم فرو کند تا قبل از رسیدن قطار جگرم را دریده و کار را تمام کند.

او به جای این کار، طناب‌هایی را که مچ‌های دستانم را به هم بسته بودند، برید! بر جای خود نشسته و پارچه را از دهانم در آوردم. ریل‌ها به طور خیلی وحشتناکی، بیش‌تر و بیش‌تر می‌لرزیدند. مثل اینکه برق فشار قوی به آن‌ها وصل کرده بودند.

مرد ناشناس چاقوی خود را ول کرد. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد، از آن‌جا دور شد. در عین حال که فرد برایم کاملاً ناشناخته بود، اما در ته دلم احساس می‌کردم که می‌شناسمش. هیکل و قد و قامتش، شانه‌های پهنش، موهایش با مشی روشن که از زیر کلاه کاپشنش به بیرون زده بودند، کل چیزهایی بودند که دیدم.

تا به خود آیم، غیبش زده بود.

فریاد زدم: "برگردید!"

او جوابی نداد و من هم ساکت شدم.

خبر بزرگ آزادی من در مغز کوچک "اد بزرگ" نخواهد گنجید. زیرا که باور نخواهد کرد. به هر حال وقت پرچانگی و این حرف‌ها نبود. ترن داشت از دور پیدا می‌شد. نور تگ چراغ، در وسط لکوموتیو، مانند تگ چشم آدم‌های افسانه‌ای یونان باستان می‌درخشید.

چاقو را بر داشته به جان طناب‌هایی که پاهایم را بسته بودند، افتادم. اما دستانم کرخ و خوابیده‌ام، دیگه از من تبعیت نمی‌کردند. چاقو از طناب رد شده و پام را برید.

ترن در فاصله بیش‌تر از ده دوازده متری من نبود. غرش آن گوش‌هایم را پر ساخته بود. ریسمان‌ها را یکی پس از دیگری می‌بریدم. ترن نعره‌ای کرد. آزاد بودم. خود را از میان ریل‌های خط سیر قطار به کناری پرتاب کردم. به قول پزشکان امروزی، اگر یک ثانیه بیشتر تاخیر می‌کردم، برای همیشه غزل زندگی را خوانده بودم.

چو - چو - چو ، چو - چو - چو ، چو - چو - چو...

آیا این‌ها صدای چرخ‌های ترن بر روی ریل‌های آهنی و یا صدای طپش قلب من بودند؟ در حالتی که دمر دراز کشیده و به زمین چنگ می‌انداختم، صدایی غیر از این به گوشم نمی‌رسید. قطار در بین من و ناجی اسرار آمیزم، به راه خودش ادامه داد. زمانی که آخرین کوبه گذشت و راه باز شد، مرد ناشناس ناپدید شده بود.

او کی بود؟ چرا نماند تا از وی تشکر کنم؟

چار شونه و موهای روشن! هیچ کدام از افراد اعظم دارای چنین علائمی نبودند. ولی از طرف دیگه، غیر از آن‌ها، هیچ کس دیگری از وجود من در آن‌جا خبری نداشت.

از جای خود برخاسته و قبل از اینکه تعادل خود را باز یابم، تلوتلویی خوردم. حالم زیاد خوش نبود و خود را کاملاً میزان میزان احساس نمی‌کردم. در واقع باید بگویم که هیچ چیزی را احساس نمی‌کردم. حتی انگشتانم را. شلووارم پاره پاره شده و پاهایم در اثر زخم‌هایی که برداشته بودند، خط‌خطی شده بودند. همه جای بدنم کبود و خیس بود. ولی باید اقرار کنم که اگر آزاد نشده بودم، وضع و اوضاعم به مراتب خیلی بدتر از این‌ها می‌بود.

آخه این چه کسی بود که مرا نجات داد؟ چگونه مرا پیدا کرد؟ قصد آن را نداشتم که برای یافتن پاسخ این سئوالات، در میان ریل های آهن ایستگاه کلافام، بر روی مسیر ترن ها بمانم. همه چی بعدا روشن خواهد شد. در حال حاضر باید از آن جا فرار کنم. مسایل من غیر قابل حل بودند. اگر به واپسنگ بر می گشتم، باید علت غیبت خود را به ژان و مادرش توضیح می دادم. از اینکه هربرت به مدت دوازده ساعت در کنار آن ها بود، رعشه بر اندامم می انداخت. قاعدتا آن دو باید در این مدت بوهایی برده باشند.

حتما می بایست اعتمادشان را دوباره جلب می کردم. بنابر این بهترین راه حل برای ظاهر شدن در آن جا، ماندن در اطراف یکی از راه های گاراژ آهنگری متروکه بود. از آن گذشته، در هر صورت با اد اعظم باید تصفیه حساب می کردم.

منجمد، خسته و کوفته، خیس و گرسنه، مانند فردی بودم که درد از همه جایش می بارید. اگر اد بزرگ را از دور خارج می ساختم، ژان نمی توانست به من جواب رد بدهد. يك نقشه کوچولویی برای عملی ساختن این عقیده ام داشتم. دوباره به سمت کارگاه، به جایگاه پیت های آتش زا آمدم. این محل را وقتی که مرا برای بستن به ریل های آهن می بردند، دیده بودم.

ده پیت حلبی در آن جا قرار داشت که بر رویشان با خط قرمز نوشته شده بود: "خطر - آتش زا" دو کلمه مذکور تنها کلماتی بودند که در آن لحظه، بیش از هر چیز دیگری به درد من می خوردند. آن ها آدم های نامردی بودند. وقتش بود که به ایشان يك درس خوب و درد آوری داده شود. از واگون اد اعظم هیچ روشنایی به بیرون نمی آمد. به چه چیزی باید شك می کردند؟ اد اعظم خودش به من توضیح داده بود که پلیس از مخفی گاه او خبر ندارد. او حتی در خوابش هم تصور نمی کرد که من به دیدارش رفته باشم. حتما توتسی، اسپیک و اسکار فاس در واگون جنبی واگون اد اعظم در حال چرت زدن بودند و او هم در آرامش کامل در رخت خواب خفته بود. البته نه برای مدت زیادی...

باران ملایم تر می شد، اما ابر های سنگین هم چنان ماه را از دیدگان زمینیان پوشانده بودند. برای این که هیچ سر و صدایی صورت نگیرد، با احتیاط زیاد از واگون ها دور شدم تا دوباره به پیش پیت ها بروم. با ضربه کوچولویی که بر رویشان زدم، فهمیدم که همه شان پر هستند. هر کدام از پیت ها با يك در فلزی بسته شده بود. ابتدا این درها مقاومت می کردند. بی شك، این گیر کردن آن ها به خاطر زنگ زدگی شان بود. ولی به كمك چاقو موفق شدم تا بازشان کنم. بوی تند بنزین در دماغم پیچید. پیت ها آنقدر سنگین بودند که فکر بلند کردن و جابجایی آن ها غیر قابل تصور بود تا چه رسد به عمل جابجایی. اما با این حال، تمام زورم را یکی از آن ها را از جایش تکانی دهم. نتوانستم نگهش دارم. در نتیجه با يك صدای خیلی زیادی از دستم افتاد. دو دقیقه ای طول کشید تا دوباره حالم بر سر جایش آمد و توانستم به کارهایم ادامه دهم. هیچ گونه حرکت و عکس العملی در داخل واگون صورت نگرفت. اولین پیت را در روی زمین آن قدر قل دادم تا در زیر اولین چرخ های واگون گیر کرد. این همان واگونی بود که به صورت سالن در آمده و دارای لوسترها و مبلمان و بار بود. مابقی که نمی دانم نفت و یا چیز دیگری بود، از پیت بر روی زمین می ریخت.

دقت می کردم تا خودم را نفت مالی نکنم. اما وقتی که داشتم آخرین پیت را در جای مطلوب قرار می دادم، مانند فردی که در پمپ بنزین شلوغی کار می کند، لباسم آلوده شد. چهار تا از پیت ها را باز کرده و سه تا از آن ها را از میان کارگاه قل دادم. غیر از صدای شن ها و قلپ قلپ مواد سوختنی، هیچ سر و صدای دیگری ایجاد نمی کردم. پنج دقیقه بعد، يك دریاچه مینیاتوری در اطراف مخفی گاه اد اعظم تشکیل شده بود و نفت هم چنان از پیت ها می ریخت.

دستانم را با شلوارم پاك کردم، کاری که آن ها را بیش تر کثیف کرد. سپس به سراغ پیت چهارم آمدم. این یکی را در جهت خلاف و به سوی ریل ها هل دادم. با وجود اینکه بلند کردن و گذاشتن آن بر روی ریل، کار حضرت فیل بود، ولی به هر حال موفق شدم. به نظر می آمد که يك تن وزن دارد. بعدش دیگه کارم آسان شد. زیرا لبه های پیت طوری بود که خیلی راحت با ریل چفت شده و کاملا بر رویش خوابید. بدین روش، پیت بدون کوچکترین زحمتی غلطیده و جلو می رفت. يك شیب سرازیری که چندان هم تند نبود، به طرف کلافام ادامه داشت. دیگر هیچ تشویش و نگرانی بابت سوزن بانی و تغییر و تحول مسیر قطارها نداشتم. کافی بود تا يك دست کوچکی به پیت بزنم تا خودش تا ته برود. در طی مسیر، نفت از پیت ریزش می کرد.

حالا می توانید صحنه را در جلوی چشمان خودتان مجسم نمائید:
استخری از مواد آتش افروز در زیر واگون مخفی گاه آقای اد اعظم.

به علاوه، همین مواد آتش زا، از آن جا تا خود ایستگاه بر روی يك مسیر طولانی، پخش شده بود. معمولا بر روی بسته های منفجره آتش بازی ها و ترقه های جشن ها می توان این جمله را دید: کاغذ آبی فیلتر را روشن کرده و فوری سنگر بگیرید.

من هم آن چه در سر می پروراندم، طرح و نقشه يك جشن آتش بازی بود. با این طرح اد کبیر در سنگر ابدی خواهد خوابید.

به خاطر گذشتن پاسی از شب، درهای ایستگاه کلافام بسته بودند. بر روی سکوی بیرونی تك و تنها بودم. چهارمین بشکه تقریبا نیمه خالی بود. آخرین قطراتش را تا يك باجه تلفن پخش کردم. بشکه را در آن جا گذاشته و به دنبال گیر آوردن کبریتی رفتم.

وارد باجه تلفنی شده و شماره تلفن اطلاعات مرکزی را گرفتم. از تلفنچی خواستم که ارتباط مرا با اداره پلیس دایر کند. صدای تقه ای آمد، سپس سکوت شد و بالاخره صدایی شنیده شد.

- این جا اداره پلیس است. شما از کجا تلفن می کنید؟

- گفتم: گوش بدهید. آیا از دستگیری اد اعظم، احساس مسرت خواهید کرد؟

سئوال من با يك مکث طولانی طرف مقابل مواجه شد. به آسانی می شد به جو مغشوش حاکم آن طرف سیم تلفن پی برد. تلفن يك تقه دیگری خورد. شاید آن ها سعی می کردند تا موقعیت مرا شناسایی کنند. به خود می گفتم بگذار هر کاری که دلشان می خواهد بکنند. کارشان کوچک ترین اهمیتی برایم نداشت. وقتی آن ها برسند، خواهند دید که مدت زیادی است من آن جا را ترك کرده ام و به قول قدیمی ها " زمین تره و بچه نیست!"

- صدای دیگری پرسید: الو، شما هم چنان در آن جا هستید؟

- گفتم: من می توانم جای اد اعظم را به شما بگویم. البته اگر برایتان جالبه.

- شما کی هستید؟

- در جوابش با همان حال سرما خوردگی خود و عطسه کنان گفتم: این مهم نیست. می خواهید،

آره یا نه؟

- البته که آن را می خواهیم.

این صدای دومی بود. آن ها حتما تلفن را در حین مکالمات، به جای دیگری وصل کرده بودند.

- او کجاست؟

- او دارای سه واگون از دور خارج شده، بر سر راه گاراژ، در اطراف کلافام می باشد. درست در جنب

کارگاه نوسازی.

- در آن منطقه کارگاه های زیادی وجود دارد، چه طوری بفهمیم کدامیک از آن ها مد نظر شماست؟

جوابی ندادم. گوشه را به زیر بغل گذاشته، چوب کبریت را بر روی گوگرد قوطی کشیدم. با توجه به

بخار بنزینی که فضای فشرده آن جا را پر ساخته بود، از منفجر شدن همه پیت ها در يك آن و هم

زمان واهمه داشتم.

کبریت روشن را بر روی اسکله انداختم. مواد نفتی شعله ور شد.

شعله ای که به نوعی از حیوانات افسانه ای می مانست که پرهایش آتش گرفته باشند.

آتش سوزی مستقیم به سوی قلمرو اد اعظم جلو رفته و دل شب را می سوزاند.

- صدا در تلفن اصرار می کرد: چگونه او را پیدا کنیم؟

- قبل از این که گوشه را بر سر جایش بگذارم، در جوابش گفتم: خیلی راحت، مثل آب خوردن.

ناکجا آباد

ایستگاه کلافام را چنان ترك کردم که آب از آب تکان نخورد. یواش تر از آن دیگه امکان نداشت. خیس و آلوده به نفت بودم. می بایست با این سر و صورت از میان کل جمعیت لندن می گذشتم. و تازه شاید با رسیدن به واپسنگ کشته می شدم. به غیر از این هیچ مشغله فکری دیگری نداشتم. روز روشن کاملاً شروع شده بود.

خودم را در زیر سایه ای نگه داشتم تا دو اتوموبیل پلیس که با سرعت زیاد و آژیر کشان می آمدند، از کنارم رد شوند. شاید دیدن پلیس موجب شد تا به خود بگویم که چه نیازی به بازگشت به پیش ژان پاور و باندش دارم؟ حتی اگر آن ها سر نخى از فانس برایم داشته باشند، به چه دردم خواهد خورد؟ سناپ و بویل مرده بودند. دیگرچه کسی داستان مرا باور خواهد کرد؟ حتی متقاعد ساختن برادرم هربرت که قاعدتا بهتر از هر شخص دیگری مرا می شناسد، کار خیلی سختی بود تا چه رسد به دیگران.

ولی شاید کسی ملاقات من با دو پلیس را در مدرسه دیده باشد. سناپ سر بازرس و دستیار خشنش از آن کسانی نبودند که فردی آن ها را ببیند و بعدش هم بتواند به سادگی فراموش شان کند. اگر می توانستم ثابت کنم که آنان قبل از واقعه و برن به دیدن من آمدند، بقیه داستان زندگی ام مقبول و تمامی مسائل قابل حل بود.

فقط يك مشکل وجود داشت: چه کسی می توانست آنان را دیده باشد؟ آنان در بعد از ظهر يك روز پنجشنبه، در ساعتی که همه مدرسه را ترك کرده بودند، به سراغ من آمدند. بی شك، سناپ مخصوصاً آن زمان خلوت و سوت و کور را برای دیدن من برگزیده بود. به خود گفتم که بالاخره کسی یافت می شود که در آن موقع دیرش شده بود و هنوز در مدرسه حضور داشت.

نوئل هاروی سن ژان پالیس.

به یاد دارم که قیافه اش به خوبی نشان می داد که با خیال راحت در اتاق معلمان نشسته بود و مرا می پائید تا جیم فنگ نشوم. سالن معلمان درست بین درب ورودی اصلی و کلاس من قرار

داشت.

به نظرم آمد که اگر کسی می توانست شاهد ماجرای ما باشد، آن شخص فقط پالیس بود. نمی دانم چگونه، اما به طور کاملا اتفاقی، نشانی منزل معلم زبان فرانسه خود را می دانستم. روزی انشایم دیر تمام شد. ایشان به من گفت که می توانم پس از پایان، آن را برده و در خانه اش به وی تحویل دهم.

او در آپارتمانی در حوالی "کینگز- رود"، در محله ای که ناکجا آباد نامیده می شد، می نشست. با خود گفتم که می توانم فوراً به آن جا بروم. برایم پیاده رفتن تا پیش او، از رفتن به واپسنگ آسان تر بود. اگر در خانه اش باشد که نور علی نور می شود.

بنابراین با دقت زیاد و از طریق نقاط تاریک به راه افتادم. گرچه، رهگذران از روی بوی لباس هایم بیش تر می توانستند، متوجه من شوند تا از دیدن من. در صورت لزوم می توانستم ادعا کنم که توسط یک آدم مست الکلی مورد تهاجم قرار گرفته ام. باید در همین جا اعتراف کنم که در ویتترین مغازه ای، به طور گذرا قیافه ام را دیدم. ولی خود را نشناختم. می توانستم خود را در تابلویی از اعلانات، به جای پوسترهایی که علیه کشتار بچه ها تبلیغ می کنند، قرار بدهم. دارای موهای ژولیده، زیر چشمانی سیاه و لباسی ژنده بودم. لاغر مردنی به نظر می رسیدم.

اد اعظم مسئول بخش اعظم وضعیت کنونی من بود، اما در آن لحظه خاص، وضعیت وی بی برو برگرد خیلی بدتر از من بود.

مسیر اتوبوس خط ۴۹ را که تا پل "باترسی - بریج" در کنار رودخانه تمیز امتداد می یافت، پیاده ادامه دادم. بالاخره باران پس از مدت ها قطع شد. در آن لحظات، بهبودی آب و هوا دیگر هیچ اهمیتی برایم نداشت. کار پر خطری که در پیش روی داشتم، عبور از روی رودخانه بود. زیرا روی پل محوطه ای کاملاً روشن و باز و قابل دید همگان بود. تعداد زیادی از اتوموبیل های افراد شب زنده دار، در آن جا در رفت

و آمد بودند. با گذشتن هر اتوموبیلی، پاهایم می لرزید و سعی می کردم تا حد امکان، صورتم را از دیدگان سرنشینان آن ها بپوشانم.

اگر یک گشت پلیس از آن طرف ها می گذشت، در جا شما می توانستید بگوئید: بدرد فصل ۱۴. بالاخره قبل از این که شناسایی شوم، موفق شدم وارد منطقه چلسی شده و به اندازه زیادی از آن جا دور گردم. وقتی که به چهار راه "کینگز - رود" رسیدم، برای جهت یابی مکثی کردم. در روی پیاده روی آن جا، دو پلیس در جلوی عمارت بانک "وست - مینستر" کشیک می دادند. در ابتدا آن ها اصلاً به روی خود نیاوردند که کسی را دیده اند. اما چندی نگذشت که مرا چون افراد مسلح و جانی تبهکار، در زیر نظر گرفتند.

من هم زیر چشمی آنان را زیر نظر داشتم. یکی از آن دو با آرنج دستش به سینه دیگری زد و کلماتی را به داخل کت خودش گفت. او یک مکالمه واقعی با زیر بغلش انجام داد. لابد بی سیمی را در زیر کتش مخفی کرده بود. پلیس تقاضای کمک می کرد. بدون اینکه به روی خود بیارم، انگار نه انگار که آن ها را دیده ام، به طور خیلی عادی، به دست چپ پیچیدم و وارد خیابان "کینگز - رود"

شدم و راه خویش را بسوی ناکجا آباد ادامه دادم. برای دانستن این که آیا دو پاسدار در تعقیب من هستند، نیازی به برگشتن و پشت سر نگاه کردن نداشتم. ولی با این حال، بدم نمی آمد که به بازی کمدمی خود ادامه دهم. مثل بقیه پسر بچه های هم سن و سال خود، پسر بچه معصوم و بیگناهی بودم که در آن وقت بامدادی داشتم کمی هوا می خوردم.

در ته دل می گفتم: هوا خوری در آن ساعت و با لباس های ژنده و پاره پوره و آن هم آغشته به بوی بنزین؟

جل ال خالقین!

آقای آژان هیچ چیز عجیب و غریبی وجود نداره. من همیشه این طوری لباس می پوشم.

در ته خیابان دو باره پیچیدم و خود را برای لحظه ای از دید آن ها پوشاندم. سپس شروع کردم به دویدن. الان ندو پس کی بدو!

دیگه خیلی دیر شده بود. درست زمانی که شروع به دویدن نمودم، متوجه يك اتوموبیل گشتی پاسداران شدم که با سرعت سرسام آوری به طرفم می آمد. سرنشینان ماشین گشت هم مرا دیدند. آنان چراغ گردون آبی رنگ بالای اتوموبیل را که مخصوص موارد اضطراری و خطرناک است روشن نموده و آژیر کشان برای سد کردن گذرگاه من، در وسط خیابان ایستادند. با نیروی خارق العاده ای که تا آن زمان در خود سراغ نداشتم، مجدداً به سمت چپ پیچیده و از جلوی کافه ای گذشتم و وارد کوچه تنگی شدم. وقتی ماشین پلیس برای دنبال کردن من می خواست دور بزند، سرعتش چنان زیاد بود که صدای لاستیک هایش در فضا پیچیدند. اولین کوچه دست راست "آن لاین" نام داشت. همان کوچه ای که آقای پالیس در آن زندگی می کرد. سبب بزرگی در جلوی کارگاه ساختمانی که در حال ساخت بود، قرار داشت. بدون این که بدانم سبب حاوی چه محتویاتی است و بدون کمترین اتلاف وقت، به توی آن شیرجه رفته و در داخلش چپیدم.

ماشین پلیس وارد کوچه "آن لاین" شد و مستقیم به راه خود ادامه داد. حتماً آژیرش خیلی ها را از خواب پراند. برای بلند کردن سرم، آن قدر صبر کردم که ماشین از دیده ناپدید شد. سبب علاوه بر این که دارای سنگ و کلوخ و آت آشغال مصالح ساختمانی بود، فردی ته مانده حدود يك دوجین غذای بوگندوی را در آن ریخته بود. لباسم قبلاً خیلی بوهای خوبی می داد و حالا هم که کلی از بوهای گند آشغال های دیگری به آن اضافه شد. گل بود و به سبزه هم آراسته شد!

به هر حال وقت هم و غم وضعیت ظاهری خود را نداشتم. "آن لاین" کوچه بن بستى بود و در هر آن ممکن بود که پلیس، سر و ته کرده و برگردد. به قایم کردن خود بیش تر از وضع ظاهر فکر می کردم.

هنوز چند قدمی بیش برنداشته بودم که نور چراغ های ماشین، مرا میخ کوب کرد. ماشین پلیس دور زد و برگشت. با سرعت کمی می راند. نگاهی به دور و برم انداختم. در گوشه و کنار کوچه، جایی برای مخفی کردن وجود نداشت تا در آن جا از دست پلیس در امان باشم. هیچی در دو طرف کوچه نبود. اما کمی دور تر چرا! در جایی نه چندان دور، ماشینی در پشت پیاده رو پارک شده بود.

خیزشی برداشته بر روی کاپوتش پریدم. سپس به روی سقفش رفته و از آن جا هم سعی کردم تا خود را به پشت بام محلی که شبیه به يك پارکینگ بود، بالا بکشم. رد پاهایم بر روی اتوموبیل معلوم بود، اما خوشبختانه کسی متوجه نشد. خودم را بر روی شکم پرتاب نمودم. ماشین گشت ایستاد.

زندگی کردن پالیس در محله چلسی، دلیلی بر ثروتمند بودنش نبود. او در يك خانه سازمانی واقع در ساختمانی دراز که رو به "کینگز- رود" و پشت به "آن - لاین" بود، می نشست.

سراسر ساختمان دو طبقه ای و دارای آپارتمان هایی از دم يك شکل و يك نواخت بود. همه پنجره ها دارای شیشه های دودی و پرده های توری بودند. از سقف بالای درهای ورودی همه آن آپارتمان ها، گلدان هایی آویزان بودند. درهایشان به طرف باغچه كوچك مربعی شکلی باز می شدند که از ماشین های اسباب بازی کودکان و کارتن های وسایل کهنه و از دور خارج گشته، انباشته بودند. آپارتمان ها بر روی يك ردیف سراسری بوتیک ها بنا شده بودند. پشت بامی که بر رویش دراز کشیده بودم، بام دکه پشتی یکی از این بوتیک ها را می پوشاند. در بالای سرم لبه سفید رنگ نردبانی قرار داشت. اگر بالا پریده و آن را می گرفتم، هم سطح آپارتمان ها می شدم. به عبارتی دیگر، آپارتمان ها در بالای سرم و ماشین گشت پاسداران در زیر پاهایم بودند. بین آن دو گیر کرده بودم. صدای گام های دوان دوانی را شنیدم که از راه رسیدند. جراتی به خرج دادم و تك چشمی نگاهی کرده و نیمرخ دو پلیس اولی را دیدم. آنان در کنار ماشین هم قطاران خویش ایستاده بودند.

- هیچ اثر و نشانی از وی نیست؟

- نه، او حتما راه را برگشته.

- آیا مطمئن اید که خودش بود؟

- بی شك. يك آدم بی سر و پای کثیف كوچك...

موقع اعتراض کردن نبود. به خصوص که داشتند دور می زدند تا برگردند و بروند. اما در آن هنگام يك اتفاق وحشتناکی رخ داد. چراغی در بالای سرم روشن شد. نور چراغ کل پشت بام را در بر گرفت. من درهاله ای از نور سه بر(مثلثی شکل) قرار گرفتم. بعدش هم دری گشوده شد و مردی بر روی بالکن آمد و خم شد تا پلیس ها را صدا کند.

- او با صدای بلند گفت: چی شده؟ چی خبره؟

این صدا را به خوبی می شناختم. برگشتم تا نگاهش کنم. پالیس در ایوان ایستاده بود. لباس خواب یکدست آبی رنگی بر تن داشت. با خم شدن وی به سوی پاسبانان، من درست در میدان دیدش قرار داشتم. او نمی توانست مرا ندیده باشد. او مرا دید. اما انگار نه انگار که مرا دیده و خم به ابرو نیاورد. با این وجود، به لرزش افتادم. آخه کافی بود که لب تر کرده و کلمه ای بر زبان می راند، کارم دیگه تمام بود. در کمال نومیدی، انگشت خود را بر لبانم گذاشته و نگاهم را بطور جدی به او دوختم. یکی از پاسبانان به او گفت: ما در جستجوی فردی هستیم. يك پسر جوان...

پالیس به تندی در جوابش گفت: آیا این همه علم شنگه و بل بشو، برای همینه؟

نفسی کشیدم. برای لحظه ای هم که شده نجات یافته بودم.

پاسبان دوباره گفت: آقا، اون خطرناکه.

پالیس غرش کنان گفت: من هم همین طور. وقتی کسی در وسط شب مرا بیدار می کند، من هم خطرناک می شوم. آن طوری که از وضع و اوضاع پیداست، آن کسی را که به دنبالش هستید در این دور و ورا نیست. پس به شما پیشنهاد می کنم که زحمت را کم کرده و تشریف ببرید در جای دورتری، یکی دیگر را از خواب بپرانید.

يك عذر خواهی کوچکی صورت گرفت و ماشین گشت پلیس دور شد. دو پلیسی که در جلوی بانك پاسداری می دادند و به من مشکوک شده بودند، با پای پیاده، برای برگشتن به خیابان "کینگز - رود"، از زیر محلی که در آنجا مخفی شده بودم، گذشتند. پالیس به طرف من چرخید.

با لحنی ناباورانه گفت: این شمائید، سمپل؟

- در حالی که از جای خود بر می خاستم گفتم: بله، آقا. خیلی سپاسگزارم آقای پالیس.

- بهتره قبل از این که کسی متوجه شما شود، بیائید بالا.

از روی نرده کنار پله ها پریده و خود را به ایوان رساندم.

- دوباره تکرار کردم: سپاس، سپاس که مرا لو ندادید.

- پالیس لیخندی زد و گفت: دلیل خوبی برای این کار خود داشتم.

- داد زدم: من بی گناهم. من هیچ کاری نکرده ام. در حقیقت از ابتدا، من برای پلیس کار می کردم. در حال حاضر نیز... فقط... توضیحش کمی سخت است.

- بهترین کاری که الان باید بکنید، آن است که هر چه زودتر وارد شوید.

به دنبال پالیس داخل آپارتمان شدم. منزل وی درست همان طوری بود که آدم از خانه يك معلم زبان فرانسه انتظار داره. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد در آنجا پیدا می شد. از برج ایفل مینیاتوری شده بر روی شومینه گرفته تا کتاب هایی که بر روی میز، طبقه طبقه چیده شده بودند. کارهای کلاسیک فرانسوی، هنرهای زیبا و کارهای دستی، انواع کتاب های درسی به چشم می خوردند. حتی يك تابلو اعلانات، نظیر تابلو اعلانات اتاق معلمان، در آنجا وجود داشت که همه نوع اطلاعات بر روی آن با پونز نصب شده بود:

برنامه های تئاتری، برنامه روزانه و غیره.

پالیس آدم با نظم و ترتیبی بود، اما ثروتمند و پولدار نبود. موکت خانه اش چند رنگی و مبل هایش دست دوم بودند. او تنها می زیست. امری که به خوبی عیان بود و نیازی به پرسیدن نداشت.

- پالیس گفت: بفرمائید بنشینید. الان يك چایی دیش برایتان دم می کنم.

- در حالی که در کنار میز می نشستم، در جوابش گفتم: سپاس، آقا. باز هم از شما سپاسگزارم

که مرا تحویل پاسداران ندادید. راستی آقا، چرا شما این کار را نکردید؟ شما فرمودید که يك دليل خوبی برای این کارتان داشتید...

- پالیس به علامت رضا گفت: دقیقا. من هرگز باور نکردم که شما مسئول واقعی دزدی یا قوت سرخ فام بوده باشید، سمپل. هر چند که شما در زبان فرانسه کمی ضعیف بودید و اغلب اوقات حواس پرتی داشتید، ولی با همه این دلایل، همیشه هضم این مسئله برایم سخت بود که شما مرتکب چنین جنایت وحشتناکی شده باشید.

پالیس برای تهیه چایی به آشپزخانه رفت. در این اثنا چند تا از دفاتر تمرین ها را ورق زد. خط های قرمز کشیده شده در زیر کلمات و یادداشت ها و تذکرها نیش دار و تمسخر آمیز آن ها مرا بیش تر به یاد پالیسی می انداخت که می شناختم. آن چه را که می دیدم، با قبل فرق داشت. اگر شما هم هر معلمی را در پیژامه ای آبی و گیوه ای پاشنه در رفته قرار دهید، چیز دیگری از آب در خواهد آمد.

پالیس با دو فنجان چایی و يك بشقاب بیسکویت که بر روی هم قشنگ و مرتب چیده شده بودند، از آشپزخانه برگشت. يك بوی ناخوشایندی از اتاق به مشام می رسید. بوی خود من بود. او در کمال رعایت ادب، آن را به رویم نیاورد.

افکارم را داشتم مرور می کردم. به خود گفتم: روزگار غریبی است، نازنین! در عرض چند هفته، قربانی توطئه ای شده و روانه زندان گشته بودم. بعدش هم از بند گریخته و در يك فرار جنون آمیزی در دل لندن شرکت کرده بودم. سپس توسط آدم ربایان دزدیده و به ریل های راه آهن بسته شدم. و سر انجام پس از این همه وقایع ناگوار، در حالی که پاسی از شب گذشته بود، در آپارتمان معلم زبان فرانسه ام نشسته بودم و يك چایی قند پهلو هم در جلویم قرار داشت!

بقیه کارهایی که اتفاق افتاده بودند، حالا بمانند. باور کردن همین چند قلم دسته گلی که به آب داده بودم، برایم سخت بود.

پالیس پیشنهاد کرد که سرگذشتم را برایش تعریف کنم.

- خوب، داشتید می گفتید که برای پلیس کار می کردید...

- بله، آقا معلم. درست به همین دلیل که به دیدن شما آمده ام. آیا به یاد دارید، روزی برای يك شوخی که در کلاس کردم، مرا تنبیه نموده و مجبور ساختید فعل "خندیدن" را در تمام زمان ها صرف کنم؟

- بله، به خوبی به خاطر دارم. همچنین به یاد دارم که شما هنوز آن را به من تحویل نداده اید، سمپل.

- امشب آن را تمام خواهم کرد، آقا.

- نه، می توانی آن را بعدا، در سر فرصت انجام دهی. به حرف هایت ادامه بده...

- خوب دیگه، آن ها همان روز آمدند. برایم سؤال بود که آیا شما آن ها را دیدید یا نه؟

بعد از ظهر يك روز پنجشنبه ای بود. سناپ و بویل، دو مرد تنومند و بد ریخت...

- پالیس سرش را تکاند و گفت: نه. آن روز مدرسه را کمی زودتر ترك کردم. با "گوژیشت" به کتاب خانه رفتم.

- او چی؟ شاید او آن ها را دیده باشد.

- دارم از يك کتاب برای حرف می زنم، سمپل.

- آهان، فهمیدم.

پس آن طور که معلومه، خریزه بر آب است. پالیس هیچی را ندیده بود. و بعدش هم شروع کردم به

تعریف کردن تمام وقایعی که رخ داده بود. از سیر تا پیاز و از اول تا آخر همه چی را گفتم. در طی

زمانی که حرف می زدم، او برای يك بار هم که شده حرف های مرا قطع نکرد. نمی دانستم که آیا

به حرف های من باور داره یا نه؟ وقتی که نقل سرگذشتم تمام شد، چایی یخ کرده بود.

- پالیس زیر لب یواشکی گفت: این زن پاکدامن... آیا شما سعی خواهید کرد تا او را پیدا کنید؟

- بله.

- فکر می کنم که اگر پیدایش بکنید، گرفتاری هایتان حل خواهد شد.

- با صدایی که در گلویم شکست، گفتم: کو گوش شنوا که حرف هایم را باور کند؟

- وقتی که پالیس از جایش بلند می شد، گفت: سمپل، من یکی، حرف های شما را باور می کنم.

البته چرایش را نمی دانم. این يك قصه واقعی است.

- بیش تر يك تصفیه حساب واقعیه تا قصه واقعی.

- يك داستان خارق العاده. ولی با این وجود، باورتان می کنم. سنوال اینجاست که می خواهم

بدانم، در این وسط، من چه کمکی می توانم به شما بکنم؟

این سنوال جوابی نداشت. اگر پالیس، سناپ را در روز ملاقات من با وی ندیده بود، پس با آمدنم به

این جا وقت خود را تلف کرده بودم.

- می روم.

- تا فردا صبح صبر کن! در حال حاضر، شما به يك حمام گرم و رختخواب نرم برای خوابیدن نیاز دارید.

من يك اتاق پذیرایی دارم. شما را فردا با ماشین خودم به واپینگ می رسانم. به نظرم شما بیشتر

کوشش کنید برادرتان را ببینید تا این پاور... این طوری بهتر خواهد بود.

- شاید هم الان برای دیدن برادرم، دیگر دیر شده باشد.

- دوست من، شما راه دیگری ندارید.

به ناچار بقیه شب را در اتاق پذیرایی که به اندازه يك کمد و فقط اسمش اتاق پذیرایی بود، گذراندم.

آن جا قدری یادآور سلولم در زندان بود. فقط با این تفاوت که درش قفل نشده بود. به خواب عمیقی

فرو رفتم و هفت پادشاه را به خواب دیدم. اما چه پادشاهان مخوفی!

خواب دیدم که هربرت خودش را به شکل ولگردان در آورده است. خواب ژان پاور را نیز دیدم که

گاهی مثل يك شیر و گاهی مثل يك ترن سریع السیر بود. در عالم رویا به نظرم آمد که صدای زنگ

دری را شنیدم و کسی یواشکی حرف می زند. اما يك دفعه ای، صدا تبدیل به صدای قاضی شد که

نتیجه قضاوتش را قرائت می کرد. خودم را در کنار ننه پاور بر روی صندلی الکتریکی دیدم. او داشت خودش را آماده می کرد تا شوک الکتریکی را بر وی وارد کنند. سپس دیدم که دستانش از بدنش کنده شده و افتادند و در پایان يك صاعقه برق در آن جا جریان پیدا کرد و سراسر وجودش را در بر گرفت.

از خواب پریدم و چشمانم را گشودم. آفتاب از پنجره وارد شده و با روشنایی اش بیدارم کرد. بالش را دو تکه ساخته بودم.

درگاه دوزخ

پالیس پس از صبحانه، مرا با ماشینش به محله واپینگ رساند. از ترس این که مبادا او را با من ببینند، عصبی و نگران به نظر می رسید. چیزی که قابل درک بود. اگر او را با من می گرفتند، تنها مدرسه ای که به عنوان معلم، شاید استخدامش می کرد، فقط می توانست یک مرکز تادیبی باشد. بدین خاطر، او از من خواست تا بر روی صندلی عقب اتوموبیل فرانسویش که یک پژوی قدیمی بود، دراز کشیده و حتی یک کلمه هم در طی تمامی مسیر بر زبان نیاورم. او می خواست کاملا وانمود کند که در ماشینش تنها است.

باید قبول کنم که در باره او بد قضاوت می کردم. او می توانست هر زمانی که دلش می خواست پلیس را خبر کند و مرا تحویل دهد و از خود سلب مسئولیت نماید. اما، او نه تنها این کار را نکرد، بلکه از یک فروشگاه زنجیره ای واقع در نزد خانه اش، لباسی هم برایم خرید تا بپوشم. فقط جوراب های زندان را نگهداشتم. بقیه را از سر دولت آقای پالیس نو نوار شدم.

روز یکشنبه بود. واپینگ از شب پیش هم خلوت تر بود. آرایش محله در سایه باران دیشب به هم خورده بود. به خاطر نبودن جوی کنار خیابان، کوچه ها نمی دانستند از دست این همه آب هایی که در چاله های پهن و گنده راکد مانده اند، چه کار کنند. برکه های آب با تلاطم خود، آئینه وار، تلاطم آسمان را منعکس می ساختند.

پالیس در نزدیکی ایستگاه مترو ایستاد و من از ماشین پیاده شدم. شروع کردم به گفتن: سپاس جناب آقای پالیس...

از ته دل جواب داد و گفت: خیر پیش سمپل.

در حالی که عجله داشت تا هر چه زود تر از شر من رها شده و به دنیای شیرین خودش که همانا فرش رنگارنگ و کتاب های دستور زبان فرانسه بودند، باز گردد، گفت: امیدوارم که برایت همه چی به خوبی به پیش رود. در صورت نیاز، می توانی روی من حساب کنی.

- حتما، این کار را خواهم کرد.

پالیس حرکت نمود. چرخ های ماشینش تمام گل و لای و لجن های آب موجود را بر روی لباس تازه ام پاشید. نفسی تازه کردم. در آن حول و حوش هیچ اثری از دیار و بشری نبود. زمان برخورد با ژان پاور فرا رسیده بود. باید اعتماد وی را جلب کرده و به وی نشان می دادم که هم چنان بهش وفا دارم.

بزرگترین نگرانی من به خاطر هربرت بود. مدت ۲۴ ساعتی می شد که او با ژان تنها مانده بود. در حالی که ۲۴ دقیقه هم، برای نگرانی من کافی بود. آن ها حتما او را سؤال پیچ کرده بودند. آیا او جواب هایی که به آنان داده بود، درست و حساب شده بودند؟ اگر يك جواب را عوضی می داد، جایش می توانست در بزرگترین گورستان باشد.

حق با پالیس بود. من راه دیگه ای نداشتم. اگر بر نمی گشتم، هربرت نابود می شد. خیابان واپینگ را تا سر پیچ، جایی که منزل خانواده پاور در آنجا سر از زمین در می آورد (یا بهتر است گفته شود جایی که در زمین فرو می رفت.)، طی کردم. همه چیز آرام به نظر می رسید. با این وجود، يك احساس عجیب و غریبی داشتم که مرا رها نمی کرد. شاید بتوان اسمش را زنگ خطر و یا حس ششم گذاشت. به هر حال من نمی دانم نامش را چه بگذارم. این احساس من، شاید ناشی از سکوت زیادی آن جا بود یا شاید هم بدون این که خود متوجه باشم، چیزی را دیده و یا شنیده بودم.

در جلوی در ورودی ایستادم. انگشتم را بالا بردم تا دگمه زنگ را فشار دهم. اما از این کار چشم پوشیدم.

پاورها انتظار هیچ مهمانی را نداشتند. به خود گفتم که پاور پیش از اینکه در را باز کند، آن را با ده ها گلوله غریبال خواهد کرد. بنابر این، به عقب برگشته و به سمت پنجره رفتم تا نگاهی به اندرون بیاندام.

آیا همه آن ها خوابیده بودند؟ ساعت یازده بود. حتی اگر آن ها تصمیم گرفته بودند تا دیر وقتی از روز بخواهند، لااقل می بایستی نیل ناتان را به عنوان کشیک می گذاشتند. شاید احتیاط بیش از حد من، بی مورد بود و بیهوده غلو می کردم. همه چیز در واپینگ آرام بود. زیرا که واپینگ همیشه آرام بود. داشتم وارد خانه می شدم. حتما در کانون خانواده، استقبال گرمی از من به عمل خواهد آمد. اگر هم واقعا از دستم عصبانی شده باشند، يك کمی تنبیه خواهم شد. اما برای فردی چون من که آن همه بلایا بر سرش آمده بود، تحمل يك تنبیه کوچولو کاری نداشت. وانگهی برایشان، خبر های خوبی از اد اعظم و باندش داشتم. در نتیجه، دوباره به دم در برگشتم و انگشتم را به سوی دگمه زنگ بردم. در آن موقع بود که آن را دیدم.

در این جا، رنگ ها بودند که به دادم رسیده و نجاتم دادند.

محل واپینگ دارای رنگی خاکستری يك نواخت بود که لکه هایی قهوه ای و سیاه، به طور پراکنده، در این جا و آن جا داشت. چشمان آدمی فوری به این رنگ عادت کرده و هیچ نور تندی در کار نبود تا چشم را بزند.

اما چیزی را که دیدم، يك رنگ زرد روشن داشت و عبارت از يك قطعه پلاستیکی، به درازای تقریبی

يك سانتی متر بود که در آستانه در ورودی، جا گذاشته شده بود. بر روی زانویم خم شدم تا آن را بردارم. دو سیم مسی در داخلش وجود داشت. يك تکه سیم برق بود. وجود قطعه مذکور در آنجا، برایم سؤال برانگیز شد. دوباره چشمانم را به زنگ دوخته و در جای خود خشکم زد. ناگهان به یادم افتاد که وقتی ما به این خانه رسیدیم، اصلاً زنگی در کار نبود. پس زنگ را تازه نصب کرده بودند. آن را مخصوصاً برای من گذاشته بودند. يك دفعه به سرم زد که به ایستگاه برگردم و مترو سوار شده و تا ته خط بروم و در آنجا با آرامش خاطر و بی هیچ دغدغه ای منتظر بمانم. اما با خود گفتم که شاید هنوز هربرت در داخل خانه باشد. تصمیم خود را عوض کردم.

خانه را دوری زدم تا از همان راهی که بیرون رفته بودم، واردش شوم. برای این کار ابتدا از میان آت آشغال ها گذشتم، سپس از پنجره اتاقم، باید وارد می شدم. اما بالا رفتن از دیوار، خیلی سخت تر از پائین پریدن است. به زحمت به لبه پنجره رسیدم. وقتی که موفق شدم خودم را بالا بکشم، تازه دیدم که پنجره بسته است. خواستم از آنجایم برای شکستنش استفاده کنم. اگر ژان و مادرش همچنان در خواب باشند، با سر و صدای من بیدار خواهند شد. ولی معتقد نبودم که آنان در خانه باشند. فکر می کردم که خیلی وقت پیش از این ها، به چاك زده اند.

يك تکه كوچك پلاستيك زرد...

در حالی که با شتاب از اتاق می گذشتم، متوجه شدم که رختخواب هربرت هنوز گرم است. غیر از هربرت، همه چیزها در جای خود منظم و مرتب بودند. وقتی که وارد راهرو شدم، هیچ کسی را ندیدم. اما در پله ها صدای فریاد خفه ای شنیده می شد. در روی اولین پله مکثی کردم. بیشتر از دو دقیقه طول کشید تا جرات کردم حرکتی بکنم.

هربرت با پیژامه ای بر تن، بر روی يك صندلی نشسته بود. دست و پاها و دهانش بسته بودند. يك نامرد و نالوطی، شاپوی گانگستری خیس هربرت را بر سرش چپانده بود. نگاه های هربرت به ماده ای که بر روی میزی در چند قدمی وی قرار داشت، به طور ثابت دوخته شده بودند. يك ساعت کوکی "وال دیسنی" با عکس "میکي" در آن جا بود. میکي دستکش سفیدی بر دستانش داشت و با دستی وقت را نشان می داد. ساعت ۷ دقیقه به ۱۱ بود. کار میکي همین بود و بس. او مسئول کارهای دیگر نبود.

شش بسته دینامیت به ساعت وصل بود و يك سیم زرد تا دم در ادامه داشت.

يك بمب ساعتی!

اون برای ساعت ۱۱ تنظیم شده بود. اما کافی بود که کسی زنگ در را فشار می داد تا زودتر از موعد پیش بینی شده منفجر شود. در این صورت تکه بزرگ میکي، هربرت و من تکه های گوش هایمان می شد.

سریع دست به کار شدم. هربرت از گوشه چشمش، مرا دید. او غرغرکنان، پاهایش را تکانی داد. پارچه را از دهانش درآوردم.

- سلام هربرت.

- برادرم فریاد زد: نيك! مرا از این جا در بیار! نجات! يك کاری بکن! پلیس را خبر کن! اداره مین یابی را

با خبر ساز! تو کجا بودی؟ چطوری راضی شدی تا این همه بلاها را بر سرم بیاری؟ از لجم، يك دم تلاش کردم پارچه را دوباره در دهانش فرو کنم. باید هر چه زودتر آستین ها را بالا زده و دست به کار می شدم. شنیدن داد و قال های هربرت، هیچ کمکی به من نمی کرد. وقت زیادی برای آزاد کردنش نداشتم.

بریدن مفتول های آهنی که پاور از آن ها استفاده کرده بود، بسیار دشوار بود. ساعت رومیزی، شش دقیقه به ۱۱ را نشان می داد. فقط برای باز کردن پاهای هربرت، به زمانی بیش از شش دقیقه نیاز داشتم. در وضعیتی که قرار داشت، پاهای کرخت شده و به خواب رفته اش، هیچ کمکی نمی توانستند به وی بکنند.

هربرت دوباره شروع کرد: این از گند کاری های توست. من هرگز نباید برای فرار از زندان، به تو کمک می کردم. این عادلانه نیست. من هیچ وقت در زندگی ام، آزارم حتی به مورچه ای نرسیده است. باید به پند و اندرزهای مامان گوش می کردم...

- هربرت، اگه خفه خون نگیری و دهنت را نبندی، همین طوری و در همین وضعیت، ترا در اینجا ولت می کنم.

دهانش همان جور باز ماند.

- جریزه این کار را نخواهی داشت.

- تحریکم نکن!

به میز نزدیک تر شدم تا بمب را وارسی کنم. سیستم خیلی پیچیده تر از آن بود که در ابتدا فکرش را می کردم.

علاوه بر سیم زرد، دو کابل دیگر وجود داشت. یکی قرمز و دیگری آبی بودند. از طریق يك نوع قوطی مدرج پلاستیکی سیاه، دینامیت را به ساعت کوکی وصل می کردند. يك پیچ و مهره ساده و فسقلی، در این قوطی را می بست. يك کپسول شیشه ای در کنار قرار داشت. کپسولی شبیه به کپسول های مواد حشره کش. همه آن ها با يك نوار چسب ویژه سیم برق، دورا دور، باند پیچی شده بودند.

- هربرت نعره کنان گفت: داری چه کار می کنی؟

- می خواهم چاشنی آن را خالی کنم.

- به تو باور ندارم.

- در حالی که کله ام را تکان می دادم، در جوابش گفتم: خودم هم به خودم باور ندارم.

هربرت آرام شد. دستم را بلند کرده و دینامیت را لمس کردم. انگشتانم چنان می لرزیدند که نمی توانستم آن ها را از همدیگر تشخیص دهم.

هیچی نپرید.

پنج دقیقه به یازده.

تلاش کردم تا تمام معلوماتی را که در باره "بمب آلات" داشتم، مروری کنم. متأسفانه این چیزی نبود که در مدرسه آموخته می شد. اما به هر حال، در این مورد کتاب هایی خوانده و یا فیلم هایی

را دیده بودم.

سر ساعت ۱۱، ساعت زنگ خواهد زد. يك اتصال برق صورت خواهد گرفت که بی شك چاشنی کپسول شیشه ای را فعال خواهد ساخت.

فشار دادن دگمه زنگ درب باعث خواهد شد تا همین مراحل طی شوند، فقط کمی زود تر از موعد پیش بینی شده.

چگونه می توان چاشنی دستگاه را خنثی کرد؟

بمب مذکور از نوع بمب های موجی نبود، زیرا بر خورد دست من، موجب هیچ عکس العمل آن نشد. می توانستم یکی از سیم ها را قطع کنم، ولی نمی دانستم کدامین را؟ باید ریسک بزرگی می کردم. آیا باید عقربه های ساعت را تغییر داد؟ با وجود این که بطور آشکار، دست زدن به آن مساوی با مرگ بود، ولی تنها راه ممکن و مسلم بود.

چشمانم از جعبه ای که بر سر راه زنگ درب و بمب گذاشته شده بود و با يك پیچ کوچولویی درش بسته شده بود، کنده نمی شد. شاید علاج کار و کلید معما در آن جعبه بود. شاید راه چاره آن بود که جریان برق را قطع کرده و همه دستگاه را خنثی ساخته و از دور خارج نمود.

چاقویم را در "ناکجاآباد" جا گذاشته بودم. به يك پیچ گوشتی یا به يك تیغه دهان باریک نیاز داشتم. بلند شدم.

- هربرت با نگرانی پرسید: کجا می روی؟

- به آشپزخانه.

- به آشپزخانه؟ نیک، الان وقت يك فنجان چایی خوردن نیست.

- تحویلش نگرفته و محلش نگذاشتم. چند لحظه بعد با يك چاقوی سبزی خرد کنی برگشتم. آن چیزی نبود که دلم می خواست ولی در هر حال نوک تیز بود. يك دقیقه دیگر گذشت. بیشتر از چهار دقیقه از وقت، باقی نمانده بود.

هم چنان دستانم می لرزید. لحظه ای پاهایم را در زمین محکم کردم تا بتوانم بر خودم بیشتر مسلط شوم.

سه دقیقه به یازده.

نوک چاقو را در سوراخ بالای جعبه سیاه فرو کردم. لبه چاقو به یکی از سیم ها رسید. قلبم از جایش تکان خورد و يك پشتک وارویی زد و در شکم شیرجه رفت. قطرات درشت عرق، چون دانه های مروارید از سر و صورتم می چکیدند. کوشیدم تا تمرکز اعصاب پیدا کرده و مجددا چاقو را در سوراخ فرو کنم. تیغه چاقو در روی پیچ قرار گرفت. آن را پیچاندم. پیچ تکان نخورد. يك دفعه دیگر با نیروی بیشتری سعی کردم. این دفعه، پیچ تسلیم شد. اگر پیچ، يك پیچ هرزی باشد، چه خاکی بر سرم خواهم ریخت؟ دیگر بازگشت به عقب خیلی دیر بود. چاقو سه دور چرخید. پیچ باز شد و با يك

صدای کوچکی بر روی میز افتاد.

هربرت فریاد کشید.

چاقو را بر زمین گذاشتم، در جعبه کوچولو را در بین انگشتان شست و سیابه خود برداشتم. به نظرم انگشتانم هر گز تا به این حد درشت و یا ناقابل نرسیده بودند. نمی دانستم چقدر از وقت گذشته است. جرات نگاه کردن به ساعت را نداشتم. بالاخره پریز دو شاخه ای را با انگشتانم بر روی پلاستیک سیاه یافتم و سر آن را با بیشترین احتیاط برداشتم. مواظب بودم که سیمی یا فنری، اتصالی بر قرار نکند. هیچی نبود. سر جعبه دو شاخه برق را برداشتم و عرق چشمانم را پاک کردم. تا آن لحظه همه چیز به خوبی پیش می رفت. در باره وجود جریان برق درست فکر کرده بودم. جعبه اسرار آمیز، دارای یک سیم و یک دگمه قطع و وصل معمولی با سه مرحله مختلف بود. در آن لحظه دگمه در وسط بود. می توانستم آن را به راست و یا به چپ چرخانده و فشار دهم. آره، ولی به کدام طرف؟ اگر انتخاب بدی می کردم، کار ما تمام بود. نگاهی به ساعت انداختم. کمتر از یک دقیقه برای تصمیم گیری مانده بود.

- فریاد زدم: هربرت، چپ یا راست؟

- چپ یا راست چیه؟

- فقط بگو، چپ یا راست؟

- چپ.

- چپ؟

- می خواهم بگویم: ... راست.

- راست؟

- نه... چپ. چپ!

دگمه را به طرف راست فشار دادم. صدای زنگ بر خاست. هربرت زوزه ای کشید. اما ساعت به تیک - تاك خود ادامه داد. میکی موس لبخندی حواله ام کرد. آخرین بازمانده های نیرویم، ته کشیده و تحلیل رفته بود.

باز کردن بند های دست و پای هربرت، یک ساعت از وقتم را گرفت. لرزش دستانم، هنوز قطع نشده بود. سرانجام او از جایش بلند شد. نگاهی به بمب انداخت. به طبقه بالا رفت تا لباس هایش را بپوشد. خودم را بر روی صندلی وی ول کردم. موفقیت خودم را نمی توانستم باور کنم. هربرت در طبقه بالا مشغول کارهایش بود. نفس عمیقی کشیدم. او حتی یک تشکر خشک و خالی هم از من نکرد.

زن پاك دامن

ننه پاور مقداری مواد غذایی در آشپزخانه بر جای گذاشته بود. هربرت کمی خوردنی تهیه کرد. نان هایی را که توست کرده بود، سوخته بودند. تخم مرغ های آب پزیش مثل سنگ سفت شده بودند. ولی من خیلی بیش تر از آن گرسنه بودم که ناز و نوز کرده و دماغم را بالا بکشم.

جای تعجب است که خطر اشتهای آدم را وا کند. در عرض بیست و چهار ساعت، نزدیک بود که دو بار بمیرم. ولی معده ام هم چنان می خواست این واقعه را جشن بگیرد و شکمم داشت ابوعطا می نواخت. سه فنجان قهوه را پشت سر هم بالا کشیده و نصف پاکت بیسکوییتی را بدون این که حتی نگاهی بهش بباندام، قورت دادم. اگر بازی هم چنان بدین شیوه ادامه پیدا می کرد، یا به آدم های پرخور مبدل می گشتم و یا هم مرگ به سراغم می آمد.

تمام حوادثی که بعد از فرارم از این خانه به سرم آمده بود، از سیر تا پیاز، از برخوردارم با اد اعظم گرفته تا گذراندن شب با پالیس را برای هربرت تعریف کردم. به این فکر افتادیم که به معلم من تلفن بزنیم. اما ظاهراً موقع مناسبی برای این کار نبود.

- هربرت پرسید: نیک، آن کیه؟

- کی؟

- فردی که ترا از روی ریل های آهن رهانید.

- شانه هایم را بالا انداخته و گفتم: کوچکترین دیدی در این باره ندارم. احساس می کردم که با وی در يك جایی برخوردی داشته ام. اما با بارندگی شدیدی که شر شر کنان می ریخت، شناختنش برایم کار بسیار دشواری بود. حتی نمی دانم که او چگونه مرا در آن جا پیدا کرده بود و هنوز نمی دانم که مرد یا زن بود. در وسط ناکجاآباد بودم. هیچ کسی از حضور من در آن جا آگاهی نداشت. کار مرموز آن بابا، غیر قابل توضیح و توصیف است.

داستان هربرت خیلی بیشتر از مال من واضح و قابل فهم بود. بدون کوچک ترین سئوالی از وی، می شد تا به کنه قضیه پی برد. آن طوری که اوضاع نشان می داد، نتوانسته بود بیش از ده دقیقه در برابر ژان پاور مقاومت کند.

تقریباً کل داستان از این قرار بود: ژان پس از بازگشت خویش، متوجه غیبت من شده و هربرت را در منگنه گذاشته و سین جیم کرده بود.

از قدیم گفته اند که شك دانه ای است که زود جوانه می زند و در مورد سرگذشت ما، هربرت به آن کود داده و به موقع آبیاری کرده بود.

ژان او را از نشست باند خویش که در بعد از ظهر همان روز برگزار شد، بیرون کرده بود. از قرار معلوم در موقع شام، نیل ناتان چنان فضای سردی را بر آن جا حاکم کرده بود که انگار در بین آنان خاك مرده پاشیده باشند. ژان برای پیش گیری از خطرات احتمالی، دستور داده بود تا دست و پای هربرت را بسته و پارچه ای را در دهانش فرو کنند. بقیه داستان را از این به بعد، خودم به خوبی می دانستم.

- آیا ژان چیزی گفت؟

- هربرت زیر لبی گفت: از کاری که کرد، به هیچ وجه خوشم نیامد.

- در این که او کار بدی کرده، جای شکی نیست. اما آیا او چیزی گفت که به ما کمک کند تا ردش را گرفته و بدانیم به کجا رفته؟

- هربرت دمی به فکر فرو رفت. سپس گفت که ژان، درست قبل از رفتنش، مزه ای پراند. آن مردك که نیل ناتان نام داشت، وقتی بمب را کار می گذاشت، گفت که آن بمب ما را در هوا پودر خواهد کرد.

پاور هم در جوابش گفت: عالیه. وقتی که داداشش بر گردد، ما در زیر زمین خواهیم بود.

- زیر زمین؟ چیز دیگری هم گفت؟

- آره. او از اسکلت چیزی صحبت می کرد. اما راستش را بخواهی، نفهمیدم از چی حرف می زند. به هر حال گفتنش که آرزو می کند در موقع انفجار بمب، صدای آن را به وضوح بشنود.

هربرت حرف هایش را با این جمله تمام کرد: فکر کنم که عقل ژان پاور کمکی پارسنگ می بره! می گفتند که گویا عقل هیتلر هم کمکی پارسنگ بر می داشت. علیرغم همه حرف های گنگ هربرت، آن چه را که می خواستم، از لابلای آن ها بیرون کشیدم.

اگر پاور آرزوی شنیدن صدای انفجار بمب را داشت، پس او می خواست در همان حول و حوش و نزدیکی ها باشد.

از طرف دیگر رفتن به "زیر زمین" می توانست به طور خیلی ساده، به معنی مخفی شدن باشد. ولی می توانست معنای دیگری هم داشته باشد. آن چه را که ژان پاور گفته بود بیشتر به يك راز و معما می ماند.

بدون این که تعبیر و تفسیری از اوضاع موجود بکنم، هربرت از روی سیمای من افکارم را خواند. زیرا او ناگهان از روی صندلیش بالا پرید.

- امیدوارم که به سرت نزده باشد که بخواهی تعقیبش کنی.

- هربرت، راه و چاره دیگری ندارم.

- چرا به خانه خویش نرفته و سعی نکنیم تا همه این داستان ها و بدبختی ها را فراموش بکنیم؟

- به وی یادآور شدم که پلیس در تعقیب ماست.

- از طرف خودت حرف بزن و ما را جمع بنند!

- هربرت تو هم همین طور، تو هم تحت پیگرد قرار داری. به یاد داشته باش که تو به من برای فرار از

زندان کمک کرده ای.

خانه را ترك کردیم. هربرت لباس خیلی ساده ای بر تن داشت و من هم آنچه را که پالیس هدیه

کرده بود، پوشیده بودم. واپینگ مثل همیشه سوت و کور بود. اگر تگ و توك رهگذری هم داشت،

کوچک ترین توجهی به ما نمی کردند. يك کوله پشتی کوچکی را در جا لباسی پیدا کرده بودم. برای

آن که وانمود کنم من هم مانند دیگر بچه های هم سن و سال خویش هستم، کوله را بر پشتم

انداخته بودم. این چیزی بود که من به هربرت توضیح دادم. البته همه حقیقت را به او نگفتم. می

دانستم بمب خنثی شده که دگمه فرمان چاشنی اش در قسمت راست آن گیر کرده بود، دیگر بی

خطر است. آن را برداشته و یواشکی در کوله پشتی جا کردم، بدون این که کلمه ای در باره اش با

او صحبت کنم. هیچ کسی به آن مشکوک نمی شد. آن می توانست روزی روزگاری به درد بخورد.

بقیه روز را به دور خود چرخیدیم. نور هوا ضعیف تر شد، ما هم همین طور. هیچی پیدا نکردیم.

خانواده پاور برای مخفی شدن، یقیناً بهترین و امن ترین جا را برگزیده بودند. آنان حتما در یکی از

ساختمان های متروکه، در بناهای در دست ساخت یا در خانه های نیمه تمام یا حتی در کاروان

های توریستی رها شده، قایم شده بودند.

- زیر لب یواشکی گفتم: ای کاش سناپ کشته نشده بود.

در نزدیکی خیابان واپینگ، برای استراحت کوچکی، بر روی پرچینی نشستیم. کفش های زندانم،

پایم را می زدند.

- هربرت گفت: فکر می کردم که تو سناپ را دوست نداری.

- درسته، ولی او تنها کسی بود که می توانستیم به پیشش برویم. با توجه به آگاهی وی از

حقیقت، می توانست به ما کمک کند.

چند لحظه ای من و هربرت ساکت بودیم تا این که ابروهای برادرم در هم رفته و گفت: برایم جای

سئوال است که ژان پاور از اسکلت چه چیزی حرف می زد؟

- چطور؟

- آره به تو گفتم و تو به خوبی در جریان هستی که با گوش های خودم شنیدم که او از اسکلت

چیزی صحبت می کرد. اما اسکلت چی؟ و کی؟

- هربرت، مطمئنی که درست شنیده ای؟

- آره بابا، اسکلت...

یهو حقیقتی مثل برق، به سرعت در وجودم جرقه زد. احساس کردم که چقدر کودن بودم و حرف به این سادگی و روشنی را نمی فهمیدم.

اسکلت نه، بلکه اسکله!

ما در يك دقیقه ای رودخانه تمیز بودیم.

با يك جهش ناگهانی از جایم برخاستم و کوله را به پشتم انداختم. برای لحظه ای محتوی کوله را کاملاً از یاد بردم.

چقدر بد می شد که اگر درست در زمانی که سر نخى از آن ها پیدا کرده بودم، به هوا می رفتم.

- هربرت پرسید: کجا می رویم؟

- به روی اسکله.

مسیری را که در سحرگاه روز فرارمان از زندان آمده بودیم، در خلاف جهت راه افتادیم. از راه باریکه ای واقع در بین دو انبار، گذشتیم تا به اسکله رسیدیم. در آن جا توقف کوتاهی کردیم و نگاهی به دور و بر انداختم. تا آن جا که بیاد می آوردم، در روزی که وارد محله می شدیم، واپسنگ از يك منظره بسیار زیبایی برخوردار بود.

هربرت در حالی که سرش را می خاراند، به من ملحق شد.

- او گفت: چه کار می کنی نيك؟

- اسکله، هربرت. حرف خانواده پاورها در باره اسکلت چیزی و یا کسی نبود. بلکه آنان در مورد اسکله گفتگو می کردند و تو اشتباهی اسکلت شنیدی. آن ها باید در همین گوشه و کنارها، در جایی پنهان شده باشند.

خوب، چه چیزهایی در مقابل دیدگانمان قرار داشتند؟

در نخستین نیم نگاه، فقط: انبار های بزرگ، اسکله های "هانری شاه" در يك طرف و اسکله "سن - ژان" در طرف دیگر. جر ثقیل هایی که چون ملخ های گنده در کنار رودخانه به روی آن خم شده بودند و از ملات و مواد بنایی از جمله سیمان تغذیه می کردند. کمی دورتر، ساختمان های نو ساز و اسکله هایی که آب های خاکستری - نقره ای پای آن ها را می لیسیدند. و بالاخره يك لنج رها شده که مشغول جذر و مد خویش در کنار اسکله بود.

لنج کمی عجیب و غریب به چشم می آمد. در همان نگاه اولیه، متوجه غیر عادی بودن آن شدم. نمی دانم چرا با دقت زیادی به آن خیره شدم. آری به نظرم، این لنج يك چیزش بود. اما باز نمی دانم چرا با يك چشم به هم زدن، غیر عادی بودنش از یادم رفت.

با این که داشت غروب می شد و فاصله دید کمتر می گشت، حروف نوشته شده بر بدنه لنج، قابل خواندن بود. اگر حواسم زیاده از حد پرت نبود و در جاهای دیگر سیر نمی کرد، در همان نگاه اول متوجه اوضاع می شدم. این لنج هم، مانند لنج های دیگر نامی برای خود داشت و نامش "زن پاك دامن، پنه لوپ" بود.

مانند ارشمیدس، ولی خطاب به خود گفتم: یافتم! یافتم! زن پاك دامن.

- هربرت هم به نوبه خود متوجه قضیه شد و گفت: آن زمانی که پاور می گفت می خواهد به دیدن بانوی پاك دامن برود...

- سرم را به علامت رضا تکان داده و گفتم: او از يك كشتی حرف می زد که نامش پنه لوپ به معنای زن پاك دامن بود، نه از يك زنی پارسا و نجیب. حتما مذاکرات وی با فانس در این جا صورت گرفته است.

- اما تو می گفتی که او را در ایستگاه مترو تعقیب می کردی.

- دقیقا. او یقینا پی برده بود که توسط کسی تعقیب می گردد. به همین دلیل هم، مسیرش را تغییر داده بود تا مرا دست به سر کرده و از شرم خلاص شود.

- هربرت پرسید: اکنون چه باید کرد؟

- حالا؟ ما لنج را از نزدیک بررسی خواهیم کرد.

گفتن این حرف خیلی آسان بود، اما عملی ساختنش چیز دیگری بود. ورودیه اسکله با يك دروازه بزرگی که در قسمت بالایش دارای سیم های خار دار بود، مسدود گشته بود. هیچ راهی برای عبور از بالای آن یا برای گذشتن از کناره های آن وجود نداشت. برایمان يك راه بیش تر نمانده بود. خوشبختانه هوا لطیف و ملایم بود.

وقتی نقشه ای را که در سر می پروراندم به آقا هربرت گفتم، داداش جونم به هوا رفت و دود از کله اش بلند شد و گفت: شوخی ات گرفته!

- در حالی که مشغول باز کردن دگمه های پیراهنم شدم، به وی گفتم: تو مجبور نیستی با من بیایی.

- حتما راه حل دیگری هم موجوده...

- بگو، کدام راه؟

- هربرت در فکر فرو رفت. سپس او هم شروع به باز نمودن کمر بند خویش کرد.

- با تعجب گفتم: جدا تو می خواهی مرا همراهی کنی؟

- باید يك نفر مواظب تو باشه.

لباس هایمان را به همراه کوله پشتی بر روی اسکله انداخته و با يك شورت تنها، یواشکی در آب رودخانه فرو رفتیم. با آن که روز آرامی بود، اما در عمل رودخانه تمیز عکس آن را نشان می داد. آب به شدت یخ بود. هنوز تا زانو در آب فرو نرفته بودم که دیگر انگشتان پاهایم مال من نبودند. جریان آب، تند و در خلاف جهت ما بود. هربرت در پی من، مثل يك سگ دست و پا می زد.

انگاری این کار را می کرد تا سگان به وی حمله ور نشوند!

آب نه تنها در حدود صفر درجه بود، بلکه خیلی هم کثیف بود. انواع آت آشغال در جلوی دماغم به حالت شناور، رژه می رفتند. سعی کردم هر چه سریع تر شنا کنم. اما اگر سه گام به پیش می رفتم، آب مرا دو گام به عقب پس می زد. خوشبختانه از لنج زیاد دور نبودیم. ولی به هر حال قبل از خارج شدن از آب، می بایست حداقل پنج دقیقه ای در آب می ماندیم. به هیچ وجه کار آسانی نبود.

عرشه "پاکدامن" خیلی بالا بود. سنگینی وزن ما هیچ لنگری بر آن وارد نساخت. برای بالا رفتن و رسیدن به روی عرشه، هربرت به من یاری رساند و مرا از پائین رو به بالا هل داد. امری که باعث شد تا خودش در آب بیش تر فرو رفته و سریعاً در زیر آب ناپدید شود. بعدش نوبت من بود تا برای بالا کشیدن وی، دستم را به سویش دراز کنم. او نفس زنان، پشت سر هم سرفه می کرد. يك ماهی مرده در پشت گوشش گیر کرده بود.

در لحظه ای که به روی کشتی می رفتم، دقیقاً نمی دانستم که به دنبال چه چیزی هستم. به هر حال هر هدفی که در کله ام بود، مطمئناً گیر انداختن ژان پاور نبود. بلکه تنها چیزی که در این میان می توانست گیرم بیاید، به احتمال زیاد مبتلا شدن به بیماری ذات الریه بود. وقتی که وارد کشتی شدیم، متوجه شدیم که حضور ما در آن جا فقط و فقط وقت تلف کردن است.

کشتی خالی و دارای يك کابین خیلی بزرگ، شبیه به مجموعه ای از صندوق های چوبی با پنجره های باریک بود. این کابین دارای دری پهن بود که به عرشه باز می شد. سکان و هندل های موتور که قدیم ها در بیرون قرار داشتند و سال ها بود که به موزه ها سپرده شده بودند، هنوز در این کشتی وجود داشتند.

پاکدامن جز لاشه ای زنگ زده، چیز دیگری نبود.

يك چیز مسکونی که به خوبی تشخیص داده نمی شد و به اندازه يك اتوبوس بود، بر روی رودخانه تمیز شناور بود.

هربرت در گوشه ای ایستاده و می لرزید. ماهی مرده ای که در پشت گوشش گیر کرده بود، وی را زل زده و چپ چپ نگاه می کرد.

- در حالی که دندان های هربرت مثل چکش، بریده بریده به هم می خوردند و صدای ریتم پایکوبی رقص های اسپانیولی را داشتند، به من پرخاش کرده و گفت: چرا باید همیشه به حرف های تو گوش کنم؟

- حرفش را بریده و گفتم: يك دقیقه صبر کن!

چیز بی اهمیتی که مسلماً ارزش آن را نداشت تا برایش خودمان را به آب بزنیم، بر روی زمین افتاده بود. با وجود این، خم شدم تا آن را بردارم. يك تکه کاغذ سفید مستطیلی شکل بود که در وسط خود، رد يك تا حوردگی داشت.

- هربرت پرسید: آن چیه؟

- در جوابش گفتم: يك تکه کاغذ سفید مستطیلی شکل نا قابل که از وسط تا خورده. يك برگ برای سیگار کشیدن.

آن کاغذ را فوری شناختم. پاور در زندان و در طی روز، با آن نوع کاغذ و دستگاه "پیچستون"، سیگار خود را درست کرده و قدری سرطان به همراه دود وارد بدنش می کرد.

- در ادامه صحبتتم گفتم: پاور از این جا رد شده.

- شاید، اما حالا دیگه این جا نیست.

- نه. ولی شاید دوباره بیاید.

- نيك...

- باشه، برویم.

مجدداً به روی عرشه رفتیم. همه اش يك احساس عجیب و غریبی داشتم.

پهلوی گرفتن پاکدامن، زیاد هم عادی به نظر نمی رسید. بوی چیزهای مشکوکی می آمد و حال این که هربرت چطوری مرا نگاه می کرد، بماند.

نیمه شب بود و ما در واپینگ به سر می بردیم. هربرت و من، خودمان را در يك ساختمان نیمه کاره چپانده بودیم. این ساختمان درست در روبروی دروازه ای قرار داشت که به اسکله ای باز می شد که پاکدامن در آن جا بالا و پائین می کرد. شش ساعتی می شد که ما در آن جا بودیم. شش ساعتی که شش سال بر ما گذشت.

قبل از پوشیدن لباس هایمان، نتوانستیم خود را خشک کنیم. لباس ها هم مرطوب و چسبان بودند. ما یخ زده و خسته و کوفته بودیم. تنها ماشینی که از آن جا گذشت، يك ساعت پیش بود و آن هم يك تاکسی خالی بود که احتمالاً به خانه اش بر می گشت.

هوا تاریک و غیر مهتابی بود. تنها نوری که به چشم می خورد، نوری بود که از يك تیر چراغ برقی واقع در چند متری می آمد. روشنایی ضعیف آن، توسط پنجره لنج منعکس می شد.

توی دلم به خود گفتم: آخه ما در این جا، بر روی يك اسکله خلوت و در کنار رودخانه ای سوت و کور و در يك محله برهوت و خالی چه کار می کنیم؟

جوابی برای سئوالم نمی یافتم. ولی با این حال، در ته دلم مطمئن بودم که کلید رمز همه اسرار، این اسکله لعنتی است. هنوز بر این عقیده بودم که: چون پاور در آن جا بوده، پس می تواند دوباره بیاید. فانس هم با او خواهد بود.

- هربرت با يك صدای خواب آلود، دندان هایش را به هم سائید و گفت: نيك...؟

فکر می کردم که او خوابیده.

- بله هربرت، چیه؟

- آیا سترنج - دی - هال واقعا تا به این حد بد و ناگوار بود؟

- وحشتناك.

- بدتر از این جا؟

باید كاملا قبول كرد كه نظرش درست بود. با تسليم خود به پلیس، لافل از يك سلول كوچك راحت و لباس خشك برخوردار شده و چیزی برای خوردن گیرمان می آمد. اما این راه حل، يك مشکل بزرگی بر سر راه خود داشت: احتمال این خطر بود که نوجوان وارد زندان شده و پیر و سال خورده از آن جا بیرون بیاییم.

"شاید..."

وقتی که آن اتفاق افتاد، داشتم چیزی می گفتم. آن قدر غیر منتظره بود که فکر کردم خواب می بینم. تازه هربرت هم همان چیز را دیده بود. او از بازوانم آویزان شد. چراغی در داخل لنج روشن گشت.

لحظه ای بعد، نیمرخی بر روی عرشه پدیدار گشت. مردی درب کابین داخلی را باز کرده بود و در جهت ما به طرف دروازه می آمد.

- زیر لب گفتم: از کجا می آید؟

- هربرت گفت: او باید شنا کنان آمده باشد.

- او خیس نیست.

- پس در این صورت با يك قایق دیگری آمده، نه؟

- تو چیزی شنیدی؟

هربرت سرش را به علامت منفی تکان داد. در این فاصله زمانی، مرد ناشناس به نرده های دروازه رسید و آن را با کلید خیلی بزرگی گشود. او شلوار و پیراهن تیره ای بر تن داشت. کوچه را از بالا تا پائین و از اول تا آخر واریسی کرد تا مطمئن شود که راه باز است و مانعی در کار نیست، سپس به سوی لنج بازگشت.

- هربرت آهی کشید و گفت: این یکی دیگه غیر ممکنه...

- هیس!

صدای غور غور ماشینی شنیده شد و بعدش هم سر و کله کامیونی بر روی اسکله پیدا شد. چرخ های کامیون بر روی سنگ ریزه ها جرینگ جرینگ می کردند. فکر کردم که اون به راهش ادامه خواهد داد. اما ایستاد. سپس تا يك متری نرده ها عقب عقب رفت. از نوع کامیون های ویژه اسباب کشی بود. پشت کامیون، مثل يك پرده فلزی، خود به خود به کناری رفت. دو نفر از آن بیرون آمدند و به سوی پاکدامن راهی شدند.

مرد اولی، یعنی همانی که لباس کدر بر تن داشت، با سه نفر دیگر به آنان پیوستند. هر کدامشان صندوقی را حمل می کردند. آنان وقتی از لنج بیرون آمدند، حالت و قیافه شان طوری بود که آدم خیال می کرد، تمام غروب را در آن جا گذرانده اند. در صورتی که می دانستم، این طوری نبود. ما وقتی کشتی را پیدا کردیم، خالی بود و از آن موقع به بعد هم، چشمانمان را از رویش برنداشته بودیم. پس این مردان و این صندوق ها از کجا در می آمدند؟

تازه این شروع کار بود. پنج مرد، بین پاکدامن و کامیون، مرتب در رفت و آمد بودند و هر دفعه هم يك چیزی را بار می کردند. نخست کارتن ها، سپس يك سری پالتو و وسایل صوتی استریو و ده ها کارتن دیگر و بالاخره تابلوها. همه این کالاها بیش از دو برابر کابینی که از آن خارج می شدند، حجم داشتند.

مردان يك تریلی بزرگ مخصوص اسباب کشی را، از باری که از کشتی خالی می کردند، پر نمودند. راننده تریلی و کمک راننده اش راه افتادند. کامیون دومی جایشان را گرفت. همان داستان از نو تکرار شد. این بار سه میز قدیمی، شش صندلی، دو تخت قالی لوله شده، چهار مجسمه سر پا به کامیون حمل شد. برای آذین بندی همه آن ها، فقط جای يك تاج کم بود که آن هم با گذاشتن يك پیانوی گرانبها پر شد. اما پیانو مجبور شد برای تشریف بردن، منتظر کامیون سوم شود.

اگر با چیزهایی که داشت اتفاق می افتاد، سر و کله يك ارکستر سمفونی نود نفری هم در آن جا پیدا می شد، تعجب نمی کردم.

برای دومین بار، هربرت یواشکی در زیر لب گفت: این غیر ممکنه.

باید اقرار کنم که حق با او بود. واقعا غیر قابل تصور و غیر ممکن بود.

شما حتما از این قبیل شعبده بازی ها را بر روی صحنه نمایش دیده اید: شعبده باز، يك شاپوی خالی را به شما نشان می دهد، سپس از آن خرگوش در می آورد! حالا مجسم کنید که شخص شعبده باز به جای خرگوش، يك فیل گنده از آن در بیاره، آن وقت در باره اش بیش تر تامل خواهید کرد.

تمامی این عملیات، در حدود نیم ساعت به درازا کشید. بعد از رفتن کامیون سوم، مرد تیره پوش نرده ها را بست و به لنج بازگشت. نور خاموش شد و همه چیز به حالت اول خود در آمد. من و هربرت برای مدت زیادی، هیچ کدام از ما، هیچ حرفی نزدیم و جیک مان هم در نیامد. عاقبت،

هربرت سکوت را شکست.

- نیک، در واریسی کشتی، چگونه این همه اشیا از دیدگان تو پوشیده و پنهان ماند و آن‌ها را ندیدی؟

- آب در گلویم خشک شد؛ پنهان؟ به تو خاطر نشان می‌کنم که جناب عالی هم در آن جا تشریف داشتید و دیدید که کشتی کاملاً خالی بود. باید کور بود تا این همه اجناس را ندید! هربرت... تو واقعا فکر می‌کنی که تمامی این کالاها در لنج بودند؟ لابد در زیر کاغذ سیگاری که پیدا کردیم؟ چشمانم را بستم تا بتوانم فکر کنم.

ابتدا: پاکدامن...

من از اولش به آن مشکوک بودم. و حالا می‌فهمم که چرا لنج بر روی آب لنگر نمی‌خورد.

در بامداد روزی که ما به واپینگ رسیدیم، متوجه لاشه زنگ زده لنج شدم. علیرغم صدای شالاپ - شلوپ آب رودخانه بر بدنه اش، از جایش کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد. انگار که اصلاً شناور نبود.

سپس: ژان پاور...

او را در هنگام رفتن به "دیدار پاکدامن دنبال کرده بودم.

الان می‌فهمم که پاکدامن کی بود! پس ژان به سوی سکوی مترو نرفته بود. شاید که...

- بریم! هربرت.

- کجا؟

- با خنده ای گفتمش: حدس بزن. ایستگاه متروی واپینگ.

بخش شانزدهم

زیر زمین

خط های زیر زمینی مترو در طی شب ها بسته می شدند، ولی این دفعه برای يك بار هم که شده بخت و اقبال یار ما بود. درهای ورودی ایستگاه، به خاطر سوپورها و نظافتچی ها باز و چراغ ها روشن بودند. آنان کوچک ترین باکی از دزدان نداشتند. آخه چیزی برای دزدیده شدن نداشتند. سارقین چه چیزشان را می خواستند بدزدند؟ دستگاه های کنترل بلیت ها را؟ با احتیاط تمام و با هوشیاری زیاد، یواشکی خودمان را در گوشه ای جا کردیم تا مبادا کارمندی هوس کرده و دستگیری ما به سرش بزند.

به زور موفق شدم تا جلوی درستکاری هربرت را که در آن دم گل کرده بود، بگیرم و از خرید بلیت جلوگیری کنم. به سمت پله های برقی روان شدیم. به روی سکویی رسیدیم که دفعه پیش پاور را در آن جا گم کرده بودم. چنان سکوتی بر آن جا حاکم بود که گویی خاک مرده پاشیده باشند. مثل يك گورستان ساکت بود. از آن گذشته، طاق های آجری ایستگاه، خود به خود یادآور گورهای آماده و دهان باز کرده گورستان ها بودند. آن جا تنها يك تابوت دراز سی متری کم داشت تا صحنه تئاتر تکمیل گردد.

به همراه هربرت تا ته مترو رفته و تاریکی تونل را بر رسی کردیم. حداقل تا پنج بامداد، هیچ مترویی در کار نخواهد بود. و به این نتیجه رسیدم که تا آن موقع در ریل های آهن، جریان برق وجود نخواهد داشت.

اگر حساب هایم اشتباه از آب در می آمد، فدای يك شوک الکتریکی و یا به معنی واقعی کلمه، فدایی می شدم.

باید حق با من باشد. تونل از زیر رودخانه تمیز رد می شد. اون باید در يك جایی، راهی داشته باشد که برود به ...

راستی راه به چی؟ کوچک ترین چیزی از آن چه که در ته طرف نقطه مقابلم درانتظارم بود به مغزم خطور نمی کرد.

هربرت پچ پچ کنان گفت: نیک، به نظرم امشب از این پس، دیگر هیچ مترویی کار نمی کند.

منو باش که خیال می کردم همه چی را برایش توضیح داده ام!

- هربرت، ما نیامده ایم که سوار مترو شویم.

- پس اگر می خواهی سوار اتوبوس شوی...

- ما قدم زنان، پیاده خواهیم رفت!

- از آن پائین؟

هربرت با چشمانی کاملاً از حلقه در آمده و با دهانی باز به گشادی تونل، مرا ورنانداز کرد و افزود.

- کاری نداره، خواهی دید.

چراغ ها نیز گویی برای خاموش شدن خودشان، همان لحظه را بر گزیده بودند. تاریکی مطلق و مات

چون يك چنگک، در يك چشم بر هم زدن، چشمانم را از جایشان کند. بعدش هم صدای جرینگ

جرینگ بسته شدن نرده های درب ورودی اصلی را شنیدیم. از آن به بعد دیگه هیچ خبری نشد. نه

يك صدایی و نه يك روشنایی. از خودم نیشگونی گرفتم تا مطمئن شوم که زنده ام.

- هربرت با صدای لرزانی گفت: این تو بودی که می گفتی آسونه، نه؟

- تکان نخور...

اگر در آن تاریکی مطلق، موقعیت خودم را به طور اتفاقی نمی دانستم، دو سه قدمی که

برمی داشتم، از روی سکو کله پا می شدم. دستانم را دراز نموده و دیوار را پیدا کردم. سپس با

قدم های آهسته به تونل نزدیک تر شدم. به یاد آوردم که در آن جا سه پله برای پائین رفتن وجود

داشت. با پای خود، اولین پله را یافته و به پائین رفتم. شانه ام به یکی از سطل های آتش نشانی

که به دیواری آویزان شده بود، خورد و صدایش در فضا پیچید.

- هربرت به آرامی پرسید: آن جا کیه؟

- فقط منم.

- کجا میری؟

- غرغرکنان گفتم: کاخ باکینگام، پیش ملکه الیزابت!

- پس از مکث کوتاهی پرسید: مطمئنی که مسیر را درست میری و راه درست از آن وره؟

بهترین کار این بود که هیچ توجهی بهش نکنم. به يك درب کشویی رسیدیم. موفق شدم تا آن را به

کناری زده و راه را باز کنم. دستم را به همه جای دیوار می مالیدم تا کلید برق را پیدا کنم. انگشت

شستم به آن خورد و چراغی روشن شد. هربرت هم، در میان آت و آشغال ها به من پیوست. اتاق

همان طوری بود که قبلاً دیده بودم و به یاد داشتم: تلفن ها، گرد و غبارات، خرت و پرت ها و يك شیر

آب.

اما این دفعه، علاوه بر همه این ها، يك چیز دیگری هم بود. فردی، شاید یکی از کارکنان، چراغ قوه

ای را فراموش کرده و در روی زمین جا گذاشته بود. آن را بر داشته و روشنش کردم. باتری هایش

تازه بودند.

- گفتم: فعلاً شانس به ما رو کرده. قبل از این که پشیمان شده و به ما پشت نماید، از این جا برویم.

- هربرت از من پیشی گرفت و در جلویم ایستاد و گفت: يك لحظه صبر كن!
- چیه؟

- تشنه ام.

در این هنگام اتفاقی افتاد که از همه کارهای دیگر آن شب مان، حیرت آورتر و مات کننده تر بود. حتی می توان گفت، ماورای مات و مبهوت. واقعا شگفت آور و حیرت انگیز! از آن عجیب تر آن که هربرت با هجوم خود به سمت درب خروجی، در سر راهش مرا نقش زمین کرد.

داستان از این قراره که هربرت به شیر آب نزدیک شد. آن را چرخاند. کوچک ترین قطره ای از آن نچکید. با حالت عصبی، چند مشتی بر آن کوبید. شیر آب در دیوار چرخید. يك صدایی آمد. ناگهان تکه ای از دیوار نا پدید شد. دیوار دهان باز کرد و يك سوراخ گشادی وا شد. پله ای دیده شد که به پائین می رفت. از تعجب زیاد، در جای خود، خشکم زد.

هربرت به عقب پرید.

- خطاب به او گفتم: یافتی؟

- آره. ولی چی را؟

- جواب را. بین در آن روزی که در تعقیب ژان پاور بودم، چگونه غیبت زد؟ هیچ درب ورودی و یا خروجی در تونل وجود نداشت. جز این یکی که در این اتاق وجود داشته.

- هربرت بچ بچ کنان گفت: يك راه سری!

- و تو با چرخاندن شیر آب، رمز آن را کشف کردی. حرف نداری تو!

هربرت تبسمی کرده و "تیم دیاموند - کارآگاه خصوصی" برای لحظه ای هم که شده با "من منه قربان" و با تعریف و تمجید از خود، ظاهر شد.

- او بادی به غیبت انداخت و گفت: بچه جون، تو می تونی به من افتخار کنی. بهت گفته بودم که از تو مواظبت خواهم کرد.

چراغ قوه دستی را روشن نموده، به سمت راه حرکت کردم.

گفتم: برویم!

"تیم دیاموند" در همان لحظه و به سرعت نور، بخار شد و به هوا رفت.

- هربرت مویه کنان گفت: نيك، به داخل آن نرویم!

اول من وارد شدم. احتمالا درب دارای دستگاہ خودکار بسته شدن بود. زیرا پس از چند قدمی که از آن دور شده بودیم، در پشت سرمان به طور خودکار بسته شد. این کار درب، از جهاتی کار مرا سبک تر کرد. چون امکانش بود که در هر آن هربرت عقب گرد کرده و راه آمده را برگردد. در آن صورت مجبور بودم به تبعیت از وی، من هم برگردم. به کمک نور چراغ قوه، از پله ها پائین رفتیم. پله ها که از

همان اولشان هم تنگ و باریک بودند، رفته رفته از آن هم باریک تر می شدند. به راه خود ادامه دادیم. احساس می کردم که در داخل يك لوله خمیر دندان پیشروی می کنم. هر چقدری که بیشتر پیشتر می رفتیم، به همان نسبت دیوارها تنگ تر می شدند. گویی که آن ها مرا در خود می فشردند. به خود گفتم، وقتی از این جا به بیرون بیائیم، چه چیزی دستگیرمان خواهد شد؟ هوا نمناک می شد. رطوبت به قدری زیاد بود که احساس می کردم در روی پوستم نشسته و کم کم در دماغم فرو می رود. بوی رودخانه در فضا پیچیده بود. ناگهان نوری از راهی دور به چشم خورد. نور عجیب و غریبی که به رنگ آبی می زد و در زیر طاقی پاره پاره می شد. چراغ دستی را فوراً خاموش کردم و به طرف هربرت برگشتم تا وی را از این موضوع آگاه سازم. نیم ثانیه ای دیر شده بود. صدای کرکننده انفجاری در فضا طنین انداخت. صدا چنان مهیب و ترسناک بود که يك آن فکر کردم، بمب توی کوله پشتی من ترکید. شانه هایم را یواش یواش تکان دادم. آن ها هنوز به من وفادار مانده و به بازوانم متصل بودند.

بالاخره فهمیدم. مسئله خیلی ساده تر از این حرف ها بود. هربرت عطسه ای کرده بود.

- آهی از نهادم در آورده و گفتم: هربرت!

- برادرم پوزش خواست و گفت: متاسفم. "فچغ می چونم چه شلما خولده ام".

- خوبه. نوش جان کن، اما بی سر و صدا!

- باسه لیگ.

هربرت بر روی پاشنه هایش راه می رفت. من به آخرین پله پائینی رسیده و از زیر طاق رد شدم. راهرویی که در جلویمان بود، بر خلاف پلکان که انگاری توسط دزدان قرن نوزدهم سوراخ سوراخ شده بود، از تازگی می درخشید. آن جا دارای دیوارهای کاشی کاری شده سفید رنگ بود. چراغ های دراز نئون به سقف سفت شده بودند. کف زمین سیمانی و لخت بود. تا خواستم به پیش روم، در ته راهرو دری باز شد. هربرت را محکم بغل کرده و او را به زیر طاق فشار دادم.

- صدایی شنیده شد که گفت: چیه ژان؟

- ژان گفت: ننه، فکر کردم که صدای کسی را شنیدم.

- چی؟

- نمی دانم. یکی عطسه ای کرد.

- بی خیال ژان. خواب نما شده ای.

- این جور فکر می کنی، ننه؟

- البته. ژان جون. بیا "جین - شکلات" خودت را بخور و تمامش کن.

در بسته شد. نفسی تازه کردم. حالا دیگه، حداقل می دانستم که ژان پاور و مامانش در کجا زندگی می کنند. دری که در ته راهرو قرار داشت، حتماً به اتاق های مسکونی راه داشت. شانس آوردیم که بازش نکردیم، والا قیمه قیمه شده بودیم و بزرگ ترین تکه مان گوشمان می شد. راهروی دیگری به سمت دست راست می رفت. ما واردش شدیم. حدود پنجاه متری ادامه داشت. نئون آبی سایه های آبی رنگی را در زیر پاهایمان می انداخت.

این زیرزمین جای عجیب و غریبی بود. جایی که از سوئی شبیه به یک بیمارستان بود و از سوئی دیگر شباهت زیادی به مترویی داشت که در زیرش واقع بود. لازم به گفتار نیست که هیچ پنجره‌ای در آنجا وجود نداشت.

صدای غور غور گنگی شنیده می شد که شاید مربوط به سیستم تهویه هوا بود. راستی این زیر زمین شاخه به شاخه و پیچ در پیچ، تا کجاها می رفت؟ همین پیچ در پیچ بودن‌ها، تا چه حد مسائل را پیچیده تر کرده بودند؟

پاسخ دادن به این پرسش‌ها در آن موقع، کار آسانی نبود.

هم چنین تشریح آن چه که لحظاتی پیش، در ته راهرو کشف کرده بودیم، غیر ممکن نبود. این دالان نه تنها بزرگ بود، بلکه در واقعیت بزرگتر از آنی بود که در مخیلات عقل ناقص من می گنجید. باید صادقانه اذعان کنم که تخیلات من، همیشه از مرحله پرت بوده اند. دیوارهای موزائیکی سفید رنگ تمام شدند. به درود بیمارستان! به درود ایستگاه مترو!

ما در حال تماشای موزه شگفت آوری بودیم که دارای یک سالن وسیع با طاق‌هایی در کناره‌های سقف و ستون‌هایی به سبک کلاسیک بود. پایه‌ها سنگینی وزن سقف گنبدی و سنگ‌ها و آجرها را تحمل می کردند.

آنجا شبیه به غار و انبار گنج افسانه‌ای علی بابا بود. احتمالاً انبار مرکزی و محل نگاه داری غنایم فانس بود. تابلوها، دیوارها را پوشانده بودند. بعضی‌ها آویزان و بعضی‌ها دیگر فقط به دیوار تکیه داده شده بودند.

با این که هم چین هم کشته و مرده نقاشی نبودم و از آن زیاد سر در نمی آوردم، اما یک تابلو از پیکاسو و دو تابلو از رامبراند را بلادرنگ شناختم.

(رامبراند نقاش و گراور ساز ماهر هلندی که در سال ۱۶۰۵ در شهر لایدن زائیده شده است. وی یکی از نوایغ قرن هفدهم می باشد. تابلوهای بسیاری از او به یادگار مانده است. رامبراند به سبک کلاسیک کار می کرد و در رنگ آمیزی و طراحی قدرت خارق‌العاده‌ای داشت. زمینه تابلوهای او تیره است و در آن‌ها همیشه یک کانون نور دیده می شود که از آن جا روشنایی ساطع است.)

رامبراند در آثار خود به طبیعت حیات می بخشید. وی در ۶۳ سالگی در اوج شهرت درگذشت. از شاهکارهای او طوبیا و خانواده اش، سامری، زوار امائوس، درس تشریح و خانواده را باید نام برد.

نقل از صفحه ۵۷۵ فرهنگ فارسی دکتر محمد معین - مترجم)

مجسمه‌های عتیقه‌ای و گرانبها، بر روی هم به طور در هم و بر هم انباشته شده بودند. لوسترها از سقف گنبدی آویزان گشته بودند. نقاب‌های مشرقی و مینیاتوری‌ها در بین ستون‌ها به چشم می خوردند. صندوق‌های چوبی کنده کاری شده، ملامال از جواهرآلات زرین و سیمین بودند. از جلوی کوهی از ویدیو و دستگاه‌های صوتی رادیو - ضبط و پخش گذشتیم. در آن جا به قدری پالتوهای پوست خز وجود داشت که یک نسل کامل فرضی را از بدو تولد تا مرگش، بس می آمدند. به اندازه‌ای ظروف نقره‌ای بود که از پس نیاز هتل‌های زنجیره‌ای بر می آمدند.

شما اگر تمام خانه های لندن و همه مغازه ها و همه موزه های آن را می چابید، نمی توانستید
نیمی از آن چه را که در برابر دیدگان ما پخش و پلا بودند، در يك جا گردآوری کنید.

آن چه را که به دنبالش بودیم، بهش رسیده و کشفش کرده بودیم. تا آن جایی که به من مربوط می
شد، به هدفم رسیده بودم. حالا دیگه می توانستیم پلیس را آگاه ساخته و همه آن چیزهایی را که
به دنبالش بودند، به ایشان تحویل دهیم: فانس، پاور و غنایم حاصله از تمام دست برد های انجام
شده در دو سال گذشته.

اکنون تنها کاری که می بایست می کردیم، بیرون آمدن از آن جا بود. کار به همین سادگی بود. اما
بدیهی است که هیچ چیز در زندگی من ساده نبود. هر زمان که کارها بر وفق مراد به پیش می
رفت، سر و کله يك مشکلی پیدا می شد.

این دفعه مشکل ام در قالب هربرت ظاهر شد. ما تقریباً نیمی از غار را طی کرده بودیم که او يك
فریاد عجیبی کشید که انگار در حال خفه شدن است و سپس شروع به دویدن نمود. فکر کردم که
دوباره عطسه اش گرفته است، اما او يك شیئی را از روی میزی برداشت و بلند کرد و در جلوی
روشنایی گرفت.

يك گلدان با بلندی تقریبی سی سانتیمتر، به رنگ آبی روشن، با نوعی پرندۀ نقاشی شده بر بدنه.
- هربرت با صدایی لرزان و زمزمه کنان گفت: "بافتم"، "یاختم"، "بیدا دردم!" من آن را "بیدا دردم"،
"یاختم!"

- چی را پیدا کردی؟ چی را یافتی؟

- "دودی" دزدیده شده را.

- هربرت در حالی که سعی می کرد تا لوله های دماغ گرفته اش را باز کند، تکرار کرد: "دودی"...

- طوطی؟

- گلدان مینگ را به یاد بیار!

آری خودش بود. گلدان مینگ ربوده شده از موزه بریتیش، از این جا سر در آورده و در دستان فانس
بود. او به دنبال فرصت مناسبی می گشت تا آن را بفروشد.

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. هربرت مانند يك پسر بچه ای که در مقابل اسباب بازی تازه ای قرار
گرفته باشد، شاد و شنگول بود. برای اولین بار در حرفه کارآگاهی اش، يك تحقیقی را با موفقیت به
پیش برده بود. اما زمان، زمان شادباش گویی نبود.

- در همین اثنا، صدایی فریاد برآورد: دستا بالا!

سریع برگشتم. نیل ناتان در آن جا، در میان انوار آبی نئون هایی که چهره چرکین و پر از جوش او را
شبيه به خورشید ساخته بودند، سر پا ایستاده بود. البته این دستان او بودند که توجه خاص مرا به

خود جلب کرده بودند نه شکل و شمایل و سیمایش. زیرا رولوری در دست داشت که به طرفم نشانه رفته بود.

- در حالی که دستانم را بالا می بردم، به آرامی گفتم: گوش کن نیل. شاید ما بتوانیم با هم کنار بیاییم.

- نه، سمپل. کنار بی کنار. تو دیگه حسابی پخته شده ای.

او راست می گفت. من مثل يك گوشت کبابی پخته و بریان شده بودم و هربرت هم سبزی های زینت بخش دور قاب چین آن بود. همه این مکافات ها در اثر ندانم کاری و بچه بازی های هربرت بود. ژان پاور صدای عطسه کردن کسی را شنیده بود. علی رغم حرف های تسکین دهنده مادرش، او دلش طاقت نیاورده بود و برای این که جای هیچ شك و شبهه ای در کار نباشد، نیل را فرستاده بود تا سر و گوشه ای آب دهد. هربرت به خاطر پریدگی های لبه های گلدانش، آن را با طمطراق و ظرافت خاصی به پیش ما آورد.

به امید این که شاید يك سیخ آتش بر همزن سیمین و یا چیز دیگری پیدا کنم که به عنوان سلاح سرد به دردم بخورد، نگاهی سریع به دور و بر خود انداختم. اما چیزی نیافتم. در هر صورت، نیل مرا در چنگ خویش داشت. اگر سر از پا خطا می کردم، قبل از این که وقت کنم تا پلك هایم را بجنبانم، او پوستم را چنان آبکش می کرد که به درد هیچ دباغ خانه ای نمی خورد. کافی بود که او ژان را صدا می زد و آن وقت، دیگر فوراً کارمان تمام می شد.

هربرت برای بار دوم ناگهان چنان عطسه بلندی کرد، که نیل به طور غیر ارادی برگشت. امانش نادم و به رویش پریدم. با يك دست گلویش را گرفته و با دست دیگر، اسلحه اش را از دستش قاپیدم. در چند ثانیه اول، در همین حالت ماندیم. به دو رقاص دیوانه ای می مانستیم که داشتیم تانگو می رقصیدیم. او سعی می نمود تا داد و فریاد راه بیاندازد. اما دستم چنان خفه اش می ساخت که هیچ سر و صدایی از گلویش به بیرون نمی زد. او را با خود بر روی پاشنه های پایمان چرخاندم. حالا رو در روی هربرت قرار داشتم که از جایش جم نمی خورد. او هم چنان گلدان گرانبهایش را به خود می فشرد.

- نفس نفس زنان گفتم: هربرت! بزنش!

نیل بزرگتر از من بود. او شروع کرد تا نیرویش را برای در رفتن از دست من به کار گیرد. برای او چند ثانیه ای بیش نمانده بود تا بر من چیره گردد. رولور در بین ما دونفر، سرگردان و در نوسان بود. نیل زور می زد تا آن را از چنگال من در آورد. با تمام وجودم، آخرین زورم را به کار بسته بودم. لوله سلاح رو به ما بود.

- تکرار کردم: بزنش! با گلدان بزن!

هربرت پیش آمد. او گلدان را دو دستی گرفته بود. آن را بالای سر نیل برد. منتظر بودم تا آن را چنان بر فرق سر نیل به کوبد که شاهد هزار تکه شدنش باشم. اما او چنین کاری را نکرد. دستانش می لرزیدند. از قیافه زجر کشیده و رنجورش به آسانی می شد خواند که در اندرونش غوغایی به پاست و با خود کشتی می گیرد.

- او با عجز و ناتوانی گفت: نمی توانم. نمی توانم نیک!

تیری در رفت. از بیخ گوشم رد شد و گرمایش را بر گونه هایم لمس نمودم. برای اصابت کردن به من، فقط چند میلی متر به خطا رفت. گلوله به آئینه ای که در پشت سرم به دیواری آویزان بود، خورد و خردش کرد.

طنین صدایش گوش آدمی را کر می ساخت. صدای در رفتن تیر در انبار زیر زمینی چنان پژواک عظیمی را تولید کرده بود که یقیناً در کنار رودخانه هم شنیده شد.

این بار دیگر هیچ روزنه امیدی نبود. آن را به خوبی می دانستم.

بازتاب صدای ناشی از شلیک تیر هنوز در کله ام می پیچید که سر و صدای باز و بسته شدن درهایی را به همراه هیاهو و فریاد کسانی که در راهروها بی هدف می دویدند، شنیدم.

نیل از دستم در رفت و دو باره رولور را به سویم نشانه رفت. تکان نخوردم. ده ها اسلحه دیگر هم به سویم نشانه رفته بودند.

از هر طرفی اسلحه می بارید. مردانی که قبلاً هر گز ندیده بودمشان. همه لباس بیرون بر تن داشتند. احتمالاً یا با لباس بیرون خوابیده بودند یا هم که اصلاً نخوابیده بودند. در هر صورت مسئله من در آن لحظه، حل این معما نبود.

نیل گلویش را مالش می داد. از چشمانش خون و مرگ می بارید. از او هرگونه درخواستی، ولو ناچیز، در آن دم که مصمم تر از هر زمان دیگری به خونم تشنه بود، کار بیهوده ای به نظر می رسید.

- هربرت شروع به نق نق زدن افتاده و در حالی که دماغش را بالا می کشید گفت: "نیگ"
نمی دوانستم... نمی دوانشتم با "دودی" ذریزه" شده.

- آفرین هربرت، سد آفرین، هزار و یک سد آفرین! شاید از آن طوطی دزدیده شده تو، به عنوان ظرفی برای نگه داشتن خاکستر جسد تو استفاده کنند.

این حرفم زیاد درست نبود، ولی حال آن را هم نداشتم که حرف های درست بزنم.

هربرت قبل از این که گلدان را بر روی میز قرار دهد، به ته آن نگاهی انداخت.

با پیدا شدن سر و کله پاور و مادرش، جامعه ولگردان و لات و لوت ها، برای لحظه ای آرام شد. مادر و پسر، هر دو، لباس خانه بر تن داشتند. ننه پاور موهایش را فرلوله (بی گوودی) بسته بود. از دیدنش در آن وضع خنده ام گرفت. اما از ترس این که مبادا این آخرین فعالیت من در روی زمین باشد، جلوی خود را گرفتم.

- پاور با ریشخندی گفت: بالاخره مرا پیدا کردی! خائن، موش فاسد و گندیده، بو گندوا!

- با صدایی آرام گفتم: ژان، تو مرا ول کردی.

- البته که ترا ول کردم. من ترا دوست خود می پنداشتم، غافل از این که در تمام این مدت، تو برای

پلیس کار می کردی!

پاور از شدت عصبانیت می لرزید. رنگش مثل میت، کبود شده بود. جنون از چشمانش می بارید.

- به حرف هایش چنین ادامه داد: از پلیس ها نفرت دارم. اگر به حرف دلم گوش می دادم، ترا باید الان در جا می کشتم. اما می دانی که عجله کار شیطان است.

- ننه پاور با رافت و عطوفت و مهر مادرانه و با تعجب پرسید: چرا؟

- ژان قبل از چرخش به طرف نیل، در پاسخ مادرش گفت: واسه این که فانس می خواهد او را ببیند. سپس او افزود، تو خوبی؟

- نیل که دل و دماغش بر سر جایش نبود، گفت: خویم، ژان. آنان را گلدون به دست گیر انداختم. صدایش از ته چاه می آمد، انگار که به ته گلویش چسبیده بود.

- گلدان؟ آهان...

- ژان خودش را خونسرد نشان داد و گفت: می خواهم که دست و پای آن ها بسته شده و در جایی حبس گردند. فردا فانس به اینجا خواهد بود. آن موقع دخلشان را در آورده و سر به نیست شان خواهیم کرد.

به محض این که نیل دستش را به علامت فرمان بالا برد، چهار تن از این لات های بی سر و پا، به سوی ما قدم به پیش گذاشتند.

به خود حتی زحمت دهن به دهن شدن با آن ها را ندادم. آنان ما را تا دالانی که به يك راهروی تنگ و باریکی ختم می شد، هل دادند.

جایی که در يك طرفش دسته ای از ماشین آلات، از قبیل سیستم های دستگاه تهویه و ژنراتورهای برقی در کنار هم قرار داشتند. در طرف دیگرش، يك دروازه آهنی را دیدم که پشتش دارای يك فضای خالی بود. نرده های این دروازه خیلی عادی بودند، کما اینکه نظیرشان را در همه پارکینگ های زیر زمینی می توان دید.

در مقابل در دیگری توقف کردیم. نیل آن را باز کرد و من و هربرت را به داخل دخمه ای تپاندند. یکی از مردان طنابی را درآورد. پنج دقیقه بعد، مانند سوسیس های بسته بندی شده، طناب پیچی شده بودیم:

مچ پاها، زانوان، مچ دستان، بازوان...

نیل هیچ جایی را از یاد نبرد.

انان ما را طوری رو به دیوار نشانند که يك لحظه راحت و آسوده ای نداشته باشیم.

مردان رفتند و ژان پاور وارد شد. او لباس لاجوردی بر تن داشت و خنده رضایت بخشی بر لب داشت.

- ژان...-

قصه داشتیم روزهای زندگی مشترکمان در استرنج - دی - حال را به یادش آورم. بهش بگویم که چگونه در آن زمان با هم رفیق شدیم و چگونه جاننش را از مرگ حتمی نجات دادم. اما این حرف ها در کت اش فرو نرفت و کوچک ترین اثری در ذوب شدن یخ هایش نداشت. زیرا این بابا، یخ در خونش رفته بود.

- حرف های مرا قطع کرد و گفت: سمپل، نفست را پس انداز کن! وقتی که فانس این جا باشد، تو احتیاج به نفس کشیدن خواهی داشت.

- پرسیدم: فانس کیه؟

دانستن آن نمی توانست کوچک ترین کمکی به من کند. فقط داشتیم از روی کنجکاوی می پرسیدم.

- پاور شکلکی در آورد و گفت: به زودی کشفش خواهی کرد.

- بهش گفتم: ببین، جای خیلی خوبی را برای سکونت بر گزیده اید.

- برایم توضیح داد و گفت: در این لحظه، تو سدها متر در زیر رودخانه تمیز قرار داری. رود خانه درست از بالای سرت می گذرد.

- آیا فانس آن را ساخته؟

- نه بابا. يك نفر به نام برانل، حدود صد سال پیش. کسی به جز فانس از وجود این جا خبر نداشت.

در واقع دو تونل وجود دارد و این، یکی از آن دو تانست. در ابتدا، این یکی ساخته شد. اما پس از ساختنش با مشکلات و موانع زیادی روبرو شدند. مشکلات ترشحات آب آهک و تشکیل شیارهایی، در زمره همان مسائل بودند. در نتیجه برانل، تونل دیگری را که همانند اولی بود، کمی دورتر کند. فانس دخمه اولیه و متروکه را کشف کرده و آن را تر و تمیز و آماده بهره برداری نمود.

پاور با خنده ای زهرآگین در ادامه حرف هایش گفت: مثل اینکه دارم وقتم را الکی تلف می کنم.

همه چیز را فردا با فانس خواهی فهمید.

پاور خم شد و چانه مرا با يك دست آهنین گرفت. انگشتانش در گوشتم فرو رفتند. او حرف هایش را در میان خنده های غیظ آمیزی چنین ادامه داد:

- جیگر جون! فانس از تو به طور حسابی پذیرایی خواهد کرد. در ضمن، او به من هم اجازه خواهد

داد تا يك کمی برای خودم تفریح کرده و سر گرم شوم. سمپل بلایی بر سرت خواهم آورد که از آشنایی با من پشیمان شوی. وقتی که کارم با تو تمام شود، حتی از متولد شدن خودت هم بیزار خواهی شد.

- با عصبانیت به او اعتراض کرده و گفتم: تو؟ یعنی تو تا این حد...؟ پاور تو مثل يك بچه آدم زاده نشده ای. تو از شکم يك کوسه به دنیا آمده ای.

ای کاش عصبانیتیم را می خوردم. مشت پاور چنان به دهانم خورد که انگار می خواست آن را به توی گلویم بیاندازد.

- سمپل بهت قول می دهم که به اندازه يك بطری پلاستیکی آب، له و کوچکت خواهم کرد. آن که بتواند در مقابل ژان پاور قد علم کرده و بخواهد مقاومت کند، هنوز از شکم مادرش زاده نشده است. او بر روی پاشنه هایش چرخیده و با گام های درشت، آنجا را ترك کرد. درب در پشت سرش چفت شد. کلیدی در قفل وارد شده و جاکلیدی صدای چرخش کلید در آن قفل را اعلام کرد و سپس سکوت حکم فرما گشت.

مغزم داشت سوت می کشید. احساس می کردم که در اثر ضربه جانانه پاور، خون در کله ام لخته شده است. اما به هر حال می بایست او را عصبانی کرده و لجش را در می آوردم تا حواسش را پرت نمایم.

آره موفق شدم تا او چیز مهمی را از یاد ببرد: کوله پشتی.

آنان کوله پشتی را به زور از روی شان هایم کنده و در گوشه اتاق انداخته بودند. هیچ کدامشان به عقلش نرسید تا آن را واریسی کرده و يك نیمچه نگاهی به محتویاتش بیاندازد. در نتیجه کوله در آنجا ماند. با بمبی در داخلش.

در زیر آب

آخرین باری که دست و پای مرا در جای محفوظی محکم بسته بودند، در حضور فردی به نام "لوران بارکاردی" بود. او دستیار و آتش بیار معرکه و یا بچه مرشد يك شعبده بازی بود که تخصص اش تردستی در فرار از زندان بود.

ما دو تایی در آن موقع برای لحظاتی تنها ماندیم و او به من یکی دو تا از فنون و رموز شعبده بازی را یاد داد. البته ادعا ندارم که استعداد شعبده باز ماهری چون "هندی" را دارم. اما با این وجود، چند تایی از نخ و ریسمان ها را می شناختم. مثلاً وقتی که نیل و نوچه هایش مرا می بستند، بنا به تجربه ای که داشتم، دقت کردم تا ماهیچه های بازوانم را تا حد اکثر ممکن باد کنم. پس از این که او باشان رفتند، آن ها را شل کردم. این کار من گر چه هم چین کار شاقی نبود، ولی برایم جالب و سرگرم کننده بود. قضیه به همین ختم نمی شد. با این که پس از حمام گرفتن در رودخانه تمیز، کم و بیش خشک شده بودم، اما هم چنان بر روی پوستم يك لایه ای از مواد نفتی، یا روغن کشتی ها باقی مانده بود. همان طوری که قبلاً به شما گفته ام، رودخانه خیلی آلوده بود. این بار، برای یک دفعه هم که شده، آلودگی آن کاملاً به سود من بود.

در اثر پوسته ای از گریس و روغن موتور که سراسر پوست بدنم را پوشانده بود، بدنم لیز شده بود. این کار باعث می شد تا در بین طناب هایی که به دور دست و پاهایم پیچیده شده بودند، خیلی راحت تکان بخورم. اما به همین آسانی ها هم که تعریف می کنم، نبود. احتیاج به زمان داشتم. هربرت خاموش بود و هیچی نمی گفت. از این کارش کاملاً راضی بودم.

از طرفی، همه این بلاها را که به سرمان آمده بود، از چشم او می دیدم. او با عطسه معروفش و آن گلدان گرانبهای کذائیش، دستمان را در حنا گذاشته بود. از طرفی هم، دلم برایش می سوخت. او چنان قیافه غمگین و نومیدانه ای داشت که هر بیننده ای را به یاد مرغ غمناکی می انداخت که دقایقی قبل از سر بریده شدن در يك عروسی یا عزا دارد.

- بهش گفتم: هربرت، ناراحت نشو! به زودی از این جای دوزخی بیرون خواهیم رفت.

در حال دست و پا زدن و ور رفتن با ریسمان ها بودم و این دست و آن دست می کردم تا اینکه دیدم یکی از طناب ها از مچ دستم سر خورد و نزدیک به باز شدن است. بی آنکه انگشت شست خود را بشکنم، با احتیاط تمام، دستم را از لابلای طناب ها در آورده و آزادش ساختم.

- هربرت در حالی که این پا و آن پا می کرد و مرا دید می زد، اهی کشید و گفت: چی شد؟ حتی اگر بسته هم نباشیم، درب سد راهمان است. با کلیدی که دو بار در داخل قفلش چرخیده، بسته شده است. حالا این بماند که دزدان و ولگردان مسلح در آن سوی درب در انتظار ما هستند و از آن ها حرفی به میان نمی آورم.

این کار بیهوده است. هیچ امیدی نیست. کارمان تمامه.

"من می دانم که ما موفق نمی شویم..."

- این ها حرف های بسیار دلنشین و شنیدنی در آن لحظه بودند. حرف های همیشگی آقا هربرت خوشبین!

باید اذعان کنم، آن طوری که وضع و اوضاع به خوبی نشان می داد، حق با او بود. پانزده دقیقه از مبارزاتمان علیه بند و بست ها گذشته بود. تنها جایی از اعضای هربرت که هنوز باز شده بود، فقط دماغش بود که ریزش آب آن باز نمی ایستاد و همه اش عطسه می کرد.

اما سماجتی نکردم. حق انتخاب نداشتم. هربرت رو به دیوار چمباتمه زده، به خواب فرو رفت.

وقت گذشت. چقدر، نمی دانم. نه ساعتی در کار بود و نه پنجره ای. فقط يك لامپ لخت در میان

شب می سوخت. شاید ساعت يك بود و شاید هم بیشتر. درست وقتی که در اثر تحلیل رفتن

انرژی، خواستم بقیه کارها را ول کنم، ناگهان دست چپم آزاد شد.

خون در زیر پوستم جمع شده و آن چنان سرخ شده بود که به يك ماهی خون آلود در بساط ماهی فروشان دوره گرد غیر مجاز می مانست. اما انگشتانم می توانستند بجنبند. اوضاع بر وفق مراد بود

و کارها به خوبی به پیش می رفتند. بعدا هم، خیلی سریع تر به پیش رفتند. ابتدا پای چپ و

سپس پای راست خود را آزاد ساختم. پس از آن که بالاخره توانستم خودم را کاملا برهانم، خود را

چون آبی احساس می کردم که از فواره ای فوران کرده و از منفذی به بیرون می جهد. آری، موفق

شده بودم. البته نه سد در سد و تمام و کمال. هنوز سدهای زیادی چون گشودن درب چفت و قفل

شده و باند مسلح در پیش روی ما بودند.

اتاق را واریسی کردم. تنگ و دراز بود. تقریبا کم و بیش همان اندازه سلول ام در زندان استرنج - دی -

حال را داشت. دومن دری را در طرف دیگر مشاهده کردم که در نگاه اول، فکر کردم که يك گنج

است.

با گشودن آن متوجه شدم که به يك راهروی كوچك چند متری راه دارد که آن راهرو موازی اتاق ما

بوده و به دیوار دیگری ختم می شد. هیچ راه مفر و در رویی وجود نداشت. اما همان دالان مرا به

فکر واداشت. فهمیدم که چه باید بکنم.

هربرت را بیدار کرده و در حین باز کردن ریسمان هایش، نقشه ام را برایش توضیح دادم.

سرماخوردگی او به اوج خود رسیده بود.

- با همان حال وخیم خودش، تو دماغی چنین بیان داشت:

"تو دیوونه ددی و عقل از درت بریده. منو دوباده ببند. من منتدر فاند می مونم." "

فهمیدن حرف هایش خیلی برایم دشوار بود. از آن گذشته، شنیدن تن صدایش برایم درد آور بود.

- در جوابش گفتم: نه، هربرت. فانس دارای هر شخصیتی که می خواهد باشد، آخرین نفری است که دوست دارم ببینمش. با توجه به گنگ بودن حرف های پاور در مورد جنسیت فانس، اضافه کردم که چه مرد باشد و چه زن.

- نینگ...

- نینگ؟

- نه، نه نینگ

حرفش را هم نزن، هربرت.

- درحالی که با انگشت شستم سقف را نشان می دادم، گفتم: به محض این که در باز شد، باید زود عکس العمل نشان داد. باید خودمان را به آن بالای تونل برسانیم.

- انجیری...

- نه هیچ خوردنی در کار نیست.

- "نیک، تو یک دیوانه انجیری هددی."

حالا دست و پای هربرت هم دیگه باز شده بودند. بهش کمک کردم تا از جایش بلند شود. بعدش به حال خودش گذاشتم تا مچ دست و پایش را مالش داده و دماغش را پاک کند. جالب بود که نفهمیدم چگونه، با یک چشم بر هم زدن، توانست همه این کارها را هم زمان انجام دهد. کوله پشتی را برداشته و بازش نمودم. هربرت با دیدن بمب در داخل آن، در جای خود یخ زد. نمی دانم چه عاملی موجب تعجب بیشتر او شده بود، طرح من یا حمل نارنجک با خود در طی تمام روز؟

دست میکی موس بر روی عدد یازده کادر ساعت رو میزی بود. کمی آن را به عقب زدم. سپس دگمه تماس را گرفتم. باور کنید که برای فشار دادن آن وقت زیادی را گذاشتم. چگونه می توانستم یقین کنم که در آن لحظه بمب منفجر نشود؟ اما عطسه جدید هربرت تنها انفجاری بود که شنیده شد. او زمان خوبی را برای این کارش برگزیده بود. بمب را برده و درست در پشت درب گذاشتم.

- هربرت دو باره تکرار کرد: تو یک دیوانه زنجیری هستی.

- این تنها خروجی است. انفجار، شکم درب را سوراخ خواهد ساخت. اما مطمئن باش که دیوارها محکم اند و به جز درب به هیچ جای دیگری، کوچک ترین گزندی نخواهد رسید.

- و ما؟

- ما داخل آنجا خواهیم شد.

مراد از آنجا، راهرو بود. آخرین نگاه را به بمب انداختم. آرزو می کردم در کاری که مشغولش بودم،

مرتکب اشتباه جبران ناپذیری نشده باشم. ما بنا به گفته ژان پاور، در زیر رودخانه تمیز بودیم. شاید دانستن این مطلب خالی از عریضه نباشد که نمی دانستم اگر سقف دالانی که ما در آن محبوس بودیم سوراخ می شد، ابتدا در آب غرق می شدیم و بعد در زیر آوارها له می گشتیم و یا بر عکس هر دوی این حالت به ناپود شدن در زیر شکنجه و یا آبکش شدن با گلوله، پس از رسیدن فانس، برتری داشت.

از همه این حرف ها که بگذریم، به کارم ایمان داشتم. سمت و سوی نیروی انفجار به طرف بیرون خواهد بود. انفجار، درب و شاید چند تا آئینه را فوت خواهد کرد. هربرت و من از آشفته بازاری و در هم بر همی استفاده می کنیم و در می رویم. هر چه بیش تر فکر می کردم، از نقشه ام بیش تر کیف می کردم. ولی با این حال ترجیح می دادم که دیگر زیادی نیاندیشم. هربرت را به ته دالان کشیدم و هر دو رو به دیوار در انتظار نشستیم. در بدترین وضعیت بودیم. فکر می کردم که بیش از دو دقیقه از وقت شنیدن طپش قلبمان نمانده است. هر دقیقه برایم یک ساعت می گذشت.

- شروع کردم: هربرت...

می خواستم بهش بگویم که چه برادر نازنینی است و چقدر خاطرش را می خوام. گر چه این حرف ها حقیقت نداشتند ولی جملاتی بودند که او دوست داشت از زبان من بشنود. اما هربرت چیزی را نمی شنید. او انگشتانش را طوری در گوش هایش فرو کرده بود که در وسط مغزش به هم رسیده بودند. چشمانش بسته بودند.

زیر لبی گفتم: خوب. پس این یکی را گوش بده...

صدا کر کننده بود. نه تنها قوی بود، بلکه پرده های گوش مرا تقریباً پاره کرد. ابری از گرد و غبار در دهلیزی که در آن به سر می بردیم، به هوا خاست. ابری که پایانی نداشت. روشنایی چراغ های موجود، لرزیده و خاموش گشتند. اما پس از لحظه ای دوباره با نور ضعیفی روشن شدند. پژواک ناشی از انفجار، کم کم آرام شد. صدای ریزش آوار ها می آمد و از آن بدتر این که صدای ریزش آب هم شنیده می شد. با نشست گرد و خاک در چشمانم که تا اعماق گلویم نفوذ کرده بود، از جایم برخاسته و هربرت را نگاه کردم. موج انفجار، پیراهن او را دو تکه کرده بود. خوشبختانه، خودش دو تکه نشده بود.

بی چاره برادرم موجی شده بود.

پارچه پیراهن سابقش، از وی مثل یک پرده تیکه پاره آویزان شده بود. موهایش ژولیده و در هم و بر هم گشته بودند، منظورم فقط موهای سرش نیست، بلکه ریش و پشم و یال های سینه اش هم همین طور بودند.

- بانگی برآوردم: برویم!

صوت فریادم مانند قارقار آقا کلاغی بود که صابونی را دزدیده و در حال قورت دادن در گلویش گیر کرده باشد. دیگه از این به بعد، نیازی به رعایت کردن سکوت نبود. از دور افراد جیغ و داد می زدند. دستگاه سیستم هواکش با صدای وحشتناکی در بیخ گوش ما کار می کرد. صدای دندان های

پروانه ها شنیده می شد و دریچه هایش بر روی هم خراشیده شده و زوزه می کشیدند. چراغ ها دوباره به سکسکه افتاده بودند. در راهرو تلوتلو کنان به دنبال راه بازگشت به هلفدونی خودمان بودم. بهتر است گفته شود،

می خواستم به آن چه که از سلولمان بر جای مانده بود، برگردم. چون که بمب نه تنها درب را از بین برده بود، بلکه کل دیوار را نیز نابود ساخته بود. چشمانم را بلند کردم. در سقف درزی لعنتی، به شکل زیگزاگ وا شده بود. آب از لابلای آن مانند يك پارچه نازکی گذشته و زمین سیمانی ترکیده را سیل فرا می گرفت. درست همزمان با نگاه من به شکاف مزبور، ریزش آب گسترده تر و سنگین تر شد. در این میان، آجری کنده شده و از زیر گوش هربرت در رفت.

برادرم را محکم بغل کرده و با سرعت زیادی مستقیم به جلو بردم. در بیرون يك بل بشویی بود که نبین و نپرس. همان چیزی که آرزویش را داشتم. تشخیص دود آتش و گرد و خاک ناشی از انفجار در هوا کار آسانی نبود. به هر حال دود بود یا گرد و غبار، تفاوت چندانی در نتیجه نداشت. زیر پا را نمی شد دید. بعضی از ماشین آلات آتش گرفته بودند. کپسول های آتش نشانی در اثر شدت دود موجود، داشتند به کار می افتادند. سیستم های باد بزن برقی لرزیده و به نفس نفس افتاده بودند و سرانجام از کار کردن، سر باز زده و خموش گشتند. جریان برق، در نقاط مختلف اتصالی پیدا کرده بود و موجب تولید کانون های آتش سوزی می شد. فضا حال و هوای جشن های روزهای آتش بازی را داشت. شعله سرخی بلند شد. در پشت سر ما، ریزش آب بیش تر می شد. وقتی که برای یافتن مسیر درست خویش، چند لحظه ای این پا و آن پا نمودیم، آب تا پاشنه ما رسید. آب در پشت سر و آتش در مقابل و دود در همه جا!

میکی موس مثل يك شیر درنده، غریبه بود. جایی که می خواستم بروم، از قبل در کله ام نشان کرده بودم. جای بسی خوشبختی بود که هنوز کله ام کار می کرد. قصد داشتم از روی در نرده ای که شبیه به در گاراژی بود، بپریم. آن درب درست در روبروی ما واقع بود. پیش از آن که بتوانم مجدداً هربرت را بگیرم، در يك آن از دست من جهیده و دوان دوان به سمت راست پیچید. دود ها وی را در خود بلعیدند.

- هربرت!

- در حالی که بلند بلند داد می زد، در جوابم گفت: طوطی بنفش! من نمی توانم آن را در این جا گذاشته و بروم.

این دیگه باورکردنی نبود! من هر دومان را از سلول بیرون آورده بودم. ما می توانستیم دوباره به روی زمین پا بگذاریم. جهنم ترك برداشته و در حال پاره پاره شدن و نابودی بود. اما هیئات! هربرت هم چنان در پی گلدان مینگ لب پریده خویش بود. لحظه ای خواستم او را به حال خودش رها سازم، لیکن قبول این کار، برایم بس دشوار بود. آخه اون برادر من بود و من می بایست از او مواظبت می کردم. اما با همه این تفصیل، اگر کسی او را نکشد و بتواند از اینجا جان سالم به در ببرد، به محض خروج از این مخمصه و در اولین فرصت مناسب، خودم کلکش را کنده و دخلش را در خواهم آورد.

در میان دود و آب، به دنبال وی به راهم ادامه دادم. همه این کارها، حد اقل يك دستاورد مثبتی داشت و آن هم این که انفجار، سرماخوردگی هربرت را بهبود بخشیده و آب دماغش را خشکانده بود.

دود لایه کلفتی چون يك پرده تشکیل داده بود. اما پرده ای که پس از طی چند متر، يك مرتبه کاملاً پاره می شد. من در دالان اصلی بودم. در آن جا وضع چندان هم وخیم به نظر نمی رسید. انفجار بمب، چینی آلات ظریف و گرانبها و شیشه ها را شکانده بود. امواج آب در اطراف فرش های با ارزش ایرانی و قالیچه ها، شروع شده بودند. ولی غار هم چنان سرپا بود و چراغ هایش هنوز کار می کردند.

ناگهان فرد مسلسل بدستی را دیدم و در همان حین، داداش هربرت در پشت ستونی غیبش زد. نیل ناتان بود. او بر روی پاشنه پایش چرخیده و من به گوشه ای با کله شیرجه زدم. سرم در اثر این شیرجه در چنگی که در آنجا قرار داشت، فرو رفت. تارهای چنگ يك صدای نامعجونی از خود در آوردند. صدای ناهنجار چنگ با صدای تیرهایی که از بیخ گوشم، سوت زنان رد می شدند و نزدیک بودند تا مجامه مرا سوراخ سوراخ سازند، در هم آمیخته می شد. يك تصویر رامبرند که توسط خودش ترسیم شده بود و در تابلویی در بالای سرم به دیوار آویزان بود، با ده ها چشم چشمی که در آن ایجاد کرده بودند، خود را غمگین و ملول دید می زد.

نیل خودش را جلو انداخت. سرم را پائین انداخته و سینه خیز در جستجوی يك اسلحه به سوراخ سنبه ها سر می کشیدم، هر چه که می خواست باشد، چه سرد و چه گرم. اگر هر دو نوعش گیر می آوردم، دیگه چه بهتر!

- بکشش! بکشش! هر دوشان را بکش!

ژان پاور بود. او وارد میدان شد. قیافه اش نشان می داد که خوشحال نیست. صدای هیستریک و جنون وارش به صدای بچه ای می ماند که پدر و مادرش را در يك درگیری از دست داده باشد.

مسلمانا دستگاه تهویه هوا تنها چیزی نبود که آسیب دیده بود. آشفته بازاری و هرج و مرج زیادی حکم فرما بود.

اغلب اوقات جوینده، یابنده است. آنچه را که به دنبالش می گشتم، یافتم.

نیل ناتان درست زمانی به بالای سرم رسید که من سلاحی را برای خود پیدا کرده بودم. اسلحه من، احتمالاً يك تکه شکسته یکی از کالاهای يك مغازه عتیقه فروشی بود. و آن عبارت از يك سلاح جنگی قرون وسطایی بود، یعنی نوعی تیر و کمانی که پیکان فلزیش دارای چهار لبه برنده بود. آرزوی هر سلاحی را داشتیم به غیر از این یکی. ولی خوب، لنگه کفشی در بیابان نعمت است و نباید کفران نعمت می کردم. همین سلاح هم می توانست کارم را راه بیاندازد. امکان استفاده از آن نیز وجود داشت. نیل داشت با احتیاط تمام نزدیک می شد. تیر را تا آخرین حدی که ممکن بود، به طرف خود کشیدم. در پشت يك میز مرمیرین زانو زده و منتظر ماندم تا نیل در تیررس قرار گیرد. او را

ناگهان در جلوی خود دیدم. لوله مسلسلش را مشت کرد. تیر را رها ساختم. کمان یهو پرید. نیل ناتان هم همین طور. تیر در دل او فرو نشست. او همزمان با تلنگری که به پشت می خورد، شلیک کرد. اما دیگر برایش دیر شده بود و تفنگش سقف را نشانه رفته بود. لوستری منفجر شد. منگوله های کریستالی آن کمانه کرده و به سوی دیوارهای جانبی پرتاب شدند. نیل فرش بر زمین شد و دیگر هم تکان نخورد. به خود گفتم که منبعد، جوش های صورتش او را آزار نخواهند داد. کمان را زمین گذاشتم. هنوز موقع تشکر از خود نرسیده بود. ژان پاور گام به گام نزدیک تر می آمد. مادرش هم به وی ملحق شد.

- او گفت: ژان جون، مواظب خودت باش!

- ژان گفت: غصه اش را نخور ننه. این خبرچین کثیف کوچولو را گیر خواهم انداخت...

بقیه جمله اش نا مفهوم بود. پشت ستونی شیرجه رفتم و بدو از گالری زدم به بیرون. ژان را مشاهده نمودم. او رولوری در دست داشت. شش مرد وی را همراهی می کردند. آنان در روی یک خطی به جلو آمده و محل را بررسی و پاکسازی می کردند. بقیه افراد رفته بودند تا مشغول خاموش ساختن آتش سوزی شوند. ننه پاور که هم چنان پیژامه بر تن داشت و بیگوودی بسته بود، در پشت سر همه راه می رفت.

هربرت شانس آورد که من زودتر از تبهکاران پیدایش کردم. او چنان غرق تماشای طوطی بنفش بود که انگار خریداری به کالای دلخواه خود در یک فروشگاه شیک نگاه می کند. باور کردنی نبود. آیا او حالیش نبود که ما در تونل زیر زمینی، در چنگال بی رحم ترین باند لاشخورانی گیر کرده ایم که می خواهند پوست کله ما را بکنند؟ در پیش خودم فکر می کردم که بعضی وقت ها هربرت هم مثل ژان پاور کله پوک و دیوانه است، ولی به نوعی دیگر. آن روز یکی از همان اوقات بود.

- با صدای آرامی گفتم: هربرت! مطمئنی که دیگر چیز میزی فراموش نکرده ای؟

- در حالی که گلدان را به خود می فشرد، گفت: مطمئن، نیک.

هربرت می خندید. برایش آن گلدان خیلی ارزش داشت.

- پس اگر حالا برویم، ناراحت نمی شوی؟

- شما به هیچ جا نخواهید رفت!

ژان پاور در چند قدمی ما ایستاده بود. او مرا نمی دید، اما هربرت را نشانه رفته بود. او حالا دیگر، هر دوی ما را در چنگ خود داشت. شش مرد مسلح، دور ما را به شکل یک نیم دایره گرفته بودند. آدم را یاد جوخه های اعدام می انداختند. گر چه از جوخه های مرگ، چیزی کم نداشتند.

- پاور که قیافه اش از زیادی خشم و کین برگشته بود، با ریشخندی گفت: تو اکنون به یک میوه رسیده می مانی. ترا فوراً با گلوله ای نفله کرده و به درک واصل خواهم کرد. البته این بار اشتباه قبلی ام را مرتکب نخواهم شد. همین الان از شر تو رها می شوم و آن هم با چه لذتی!

او اسلحه اش را بالا برد.

با وجود این که می دانستم اجلم رسیده، اما هم چنان برایم سخت بود، قبول کنم که به این سرعت به سراغم بیاید.

در ضمن، انتظار نوع دیگری از مرگ را داشتم.

گلوه ای شلیک شد.

اما نه از رولور ژان!

بلکه از ته راهرو بود.

رولور ژان از دستش افتاد.

شش مرد شش لول بند، فوری سر خود را به سوی محل شلیک برگرداندند.

چشمان من هم، همین طور.

سر بازجو سناپ از سرویس اسکاتلند یارد، در ته غرفه ایستاده بود. او زنده و مسلح بود. بیست و اندی پلیس، در لباس نظامی وی را همراهی می کردند.

- سناپ گفت: پاور تمام شد. دستانت را بالای سرت گذاشته و به پیش بیا! تو در محاصره هستی. تو دیگر هیچ شانسی نداری.

در همان لحظه بام آلونک ریخت.

به نظرم ریزش سقف آنجا، دیر یا زود باید اتفاق می افتاد.

پاور گفته بود که تونل از همان روز اول ساخت ایراد داشت. اما با وجود این، فانس آنجا را به عنوان پایگاه ستاد مرکزی خویش برگزیده بود.

ایراد وارد بر آنجا، همان داستان معروف آهکی بودن زمین بود.

آری دلیل هر چه که می خواست باشد، کافی بود که درز کوچکی در سقف تونل ایجاد گردد تا آن جا به گردابی با دهانه گشاد و بالاخره به دریاچه ای تبدیل گردد. انفجار بمب عامل و بهانه ای برای این کار شد.

زلزله ای تمام ساختمان را لرزاند. سپس چندین تن از آجر و سنگ های بلوک سیمانی بر سر و کول پاور باریدن گرفت و وی در زیر خروارها آوار مدفون گشت.

وقت آن را نداشتم تا ببینم، بر سر شش قداره بند دیگر که شرکای جرم پاور بودند، چه بلایی آمد. زیرا ثانیه ای بعد، آب رودخانه تمیز از شکاف وارده، گرداب شدیدی را موجب شده بود.

اگر در کناری نبودم، بی شك من هم جا به جا، جان به جان آفرین می سپردم. فقط تنها کاری که کردم، به تندی خود را به عقب انداختم. آخرین صحنه ای که از آنجا به یاد دارم، هربرت بود که از

گلدان بنفشه ای خود آویزان شده بود.

سپس توسط جریان آب تند و کف آلود، پاهایم از زمین کنده شد و با آن به حرکت در آمدم. یکی حیغی زد. يك قطعه دیگر از سقف جدا شد. ستونی به نوسان درآمد و بر روی پیلانی افتاد و آن را به براده های ریزی مبدل ساخت. کوران آب، تلویزیون ها و ضبط صوت ها را با سرعت زیادی می برد. همه آن ها بر روی آب شناور بودند. صدای آب در گوشم پیچیده بود. داشتم غرق می شدم. این بار، دیگه واقعا کارم تمام بود.

"باز گشت همه به سوی آب است، از آب بر آمدم و برآب شدیم."

با خود می گفتم که اگر دستم رسد بر چرخ گردون، ازو پرسم که چرا از آسمون دو تا سنگ می آید، در خوردن بر سر من با هم مسابقه می گذارند؟ در حالی که غرق در افکار مغشوش خویش بودم، دستی غیبی مرا گرفته و در آب بلندم کرد. دستان نجات بخش سناپ بود. او که به اتفاق دیگر پلیس ها از در نرده ای وارد شده بودند، دست به دست هم داده و تا پیش من، يك زنجیره گوشتی تشکیل داده بودند.

ضربه مهلك اوليه گذشت. از شدت جریان آب کاسته شد و سر انجام پایان یافت. سطح آب راحت به يك متر و هشتاد می رسید.

با خود گفتم: لابد آدم های "تایتانیک" با همه پالتوهای پوستی و جواهر آلاتشان که در آب یخی شناور بودند، چیزی مشابه وضعیت کنونی ما را داشتند. و اجساد...

جسد ژان پاور، دمر بر روی آب، از مسیر اصلی کوران آب خارج گشت.

ستون دیگری ترك خورده و دو شاخه شد. در نتیجه نتوانست در زیر فشار دوام بیاورد. همه قطعات دیگر هم ریختند.

- فریاد می زدم: هربرت!

آخه برادرم هنوز در آن جا بود. او داشت يك دستی به طرفم شنا می کرد. برایم غیر قابل تصور بود.

نه تنها او زنده بود، بلکه گلدان مینگ خود را هم رها نساخته بود. با وجود این همه بدبختی ها، انفجار، سیلاب، هنوز گلدان صحیح و سالم بود.

سناپ با صدای بلند گفت: از این طرف، پسر!

هربرت را محکم چسبیدم. پلیس ما را تا دم در نرده ها در آب کشید. اما خطر هنوز رفع نشده بود.

چند ثانیه ای نگذشته بود که آوار و بقایای زیر زمین کاملا فرو ریخت. دیواره ای که هم چنان در زیر فشارهای وارده از سوی آب مقاومت می کرد، آماده ریزش می شد.

با این که آتش سوزی مهار شده بود، ولی دود هنوز در سطح آبی که مملو از آوار بود، به شکل

امواج دورانی بیرون می زد.

به قدری خسته و کوفته بودم که نای هیچ حرکتی را نداشتم. خود را به دست سناپ سپردم تا مرا

از آب بیرون بکشد.

نمی توانستم باور کنم که آن ها هنوز زنده اند. هم چنین نمی فهمیدم که آنان چگونه مرا پیدا کرده

اند. برای روشن شدن همه این معماها می بایست دست نگه می داشتیم. دو تن دیگر از پلیس ها، مشغول من شده و مرا در روی زمین خشکی گذاشتند. هربرت دوباره به من ملحق شد. او هم چنان طوطی بنفش را با خود داشت.

ما خودمان را بر روی سکویی چوبی که در ارتفاع سی سانتیمتری بالای سطح آب نگه داشته شده بود، انداختیم. سکو در پشت نرده های آهنینی قرار داشت که دقایقی پیش توسط سناب بسته شده بود. من، هربرت، سناب و بیست پلیس بر روی سکو بودیم و هنوز هم جای خالی داشت. يك جعبه كوچك با دو دگمه بر دیوار سفت شده بود. یکی قرمز و دیگری سبز. - سناب یواشکی گفت: امیدوارم که کار کنند.

او دگمه سبز را فشار داد.

در آن لحظه، طنین صدای شرشر باران شدیدی که می ریخت، پیچید. ولی سکو با این کارها کاری نداشت و به حرکت در آمد و در تاریکی بالا رفت. در حدود سی ثانیه هیچی ندیدم. باور کنید که احساس می کردم دل و روده ام از جایشان کنده شده اند. سپس روشنایی را دیدم.

واضح بود که سکو و نرده های دورش، مرا به یاد يك گاراژ زیر زمینی می انداختند. فقط با این تفاوت ساده که این سکو به شکل يك آسانسور خیلی بزرگی بود.

سر انجام سر و کله روشنایی رنگ پریده بامدادی پیدا شد. من با چشمان نیمه باز به دور و بر خود نگاه می کردم. از خنده زیادی، تقریباً در حال غش کردن بودم. بالا بر ما را در داخل يك چیز لوله ماندی تا هم سطح زمین بالا برد. در آن موقع بود که فهمیدم ما از کجا سر درآورده ایم. از ابتدای امر می بایست آن را حدس می زدیم.

ما در داخل پاکدامن بودیم.

- خوب، سناب. هر چه در چنته دارید، بیرون بریزید. چگونه شما هنوز زنده اید؟ و چگونه دوباره مرا پیدا کردید؟ همه وقایع را برایم از اول تا آخر تعریف کنید.

در روی نیمکتی در کنار رودخانه، در پتویی پیچیده و با استکانی از چایی داغ در دست نشسته بودم. طوطی بنفش در کارتونی در کنارم بود. ساعت هشت بامداد بود. برای يك بار هم که شده، فعالیت های زیادی در محله واپینگ جریان داشت. در هر گوشه ای اتوبوس های پلیس به چشم می خوردند.

يك دکه سیار برای پخش ساندویچ ژامبون و چایی در آنجا مستقر بود. دو آمبولانس هم وجود داشت. هربرت که شوک و ضربه روحی فراوانی خورده بود، در یکی از آن ها بهبودی خویش را باز یافت. من حالم کاملاً خوب بود.

کرانه های تمیز از رژه ارتشیان و رفت و آمدشان، مانند تجمع مورچگان موج می زد. آنان به ماهیگیران بیش تر شباهت داشتند تا به پاسداران. از يك ساعت پیش همه اشیای قیمتی، از زیر

زمین به روی زمین آورده می شدند. سپس بلافاصله، برای شناسایی حمل می شدند. فقط کالاها نبودند که در حلقه زنجیره ای ردیف های گوناگون پلیس قرار داشتند، تا آن وقت جسد هفت نفر از باند را به دست آورده بودند. همه آنان می خواستند از راه پله ای که به ایستگاه مترو ختم می شد، در روند.

ننه پاور آخرین نفری بود که رنگ باخته و هاج و واج ظاهر شد. موقع خروجش از زندان، سن مادر بزرگ مادرش را خواهد داشت! او به طور عجیبی ترحم مرا نسبت به خودش برانگیخت. همیشه همه تلاش هایش برای نگه داشتن هوای پسرش بود. او نمی خواست کوچک ترین گزندی به پسرش برسد. کارهایی را که او برای پسرش می کرد، مادرم هرگز يك سر سوزن آن ها را در سراسر زندگی من، برایم انجام نداده بود.

فقط سر دسته باند، فانس، در رفته بود و این خیلی مهم بود. او در آن موقع حساس و تاریخی در زیر زمین نبود. گیر انداختن وی سخت شده بود. نوار ویژه منع عبور و مرور افراد عادی، که توسط پلیس برای کنترل تردد همه افراد، در ورودیه مکان مزبور کشیده شده بود، موجب تراکم و ازدحام خبرنگاران و عکاسان در آن نقطه شده بود. پلیس های دریایی، رودخانه را می گشتند و هلیکوپتر ها در بالای سرمان جولان می دادند.

سرتا سر شهر توسط برنامه های خبری بامدادی رادیو و تلویزیون ها از آن آگاه شده بودند. فانس احتمالاً در حال پرواز به ریودوژانیرو پایتخت برزیل بود.

- سناب پرسید: دوست داری که از کجا شروع کنیم؟

یواشکی گفتم: به عنوان مثال، از آن جایی که علیه من دسیسه چینی نمودید.

دقایقی پیش، سناب جان مرا از مرگی حتمی نجات داده بود، ولی هنوز ما با هم کمی خرده حساب داشتیم و با هم تصفیه حساب نکرده بودیم. اگر او در سر راهم قرار نمی گرفت، در مدرسه ام آسوده و دنج و خوشبخت بودم. گرچه در خانه ای قدیمی و کوچک زندگی می کردم، ولی با این وجود، آدم خوشبختی بودم.

کارآگاه سناب به خودش زحمت نداد تا حتی الکی هم که شده، يك معذرت خواهی خشك و خالی از من بکند. او بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، با خونسردی گفت: مجبور بودم ترا در تله بیاندازم و گر نه تو آدمی نبودی که دم به تله بدهی و به هیچ صراطی مستقیم نبودی.

- این يك تله ساده ای نبود، بلکه يك جنایت بود.

- نه، این يك کار پلیسی بود. پسر، خودت را ناراحت نکن. بار تمامی جرم هایی را که مرتکب شده ای، از رویت برداشته شده است. تو تبرئه خواهی شد. در ضمن یادآوری کنم که تمام تلاش خود را به کار می بردم تا تو همیشه در امن و امان باشی و به نحو احسن از تو مواظبت به عمل آید. من هر گز از تو دور نبودم و ولت نکرده بودم.

- در حالی که چایی را قورت می دادم، من من کنان گفتم: در اثر کدام معجزه ای سر و کله تان در این جا پیدا شد؟ و چطوری شد که در این جا سبز شدید؟

چای شیرین داغی بود. نمی توانستم در مورد سناپ، از صفات خوب و پسندیده ای استفاده کنم.

سناپ به پرسش من چنین پاسخ داد: يك ميكروفون مخفی در تو جا سازی شده بود. توسط راداری، گام به گام و دم به دم، ترا زیر نظر داشتم.

- يك ميكرو؟ در كجا؟

- در كفش هایت. كفش های زندانت. هر پاشنه ات مجهز به فرستنده خیلی قوی هستند.

- پس... آن شب، در روی ریل های ایستگاه کلافام، شما بودید که نجاتم دادید؟

- سناپ با تکان سرش گفت: دقیقا. من عملیات ربوده شدن تو توسط باند اعظم را از نزدیک و مستقیما در زیر نظر داشتم. ما ترا دنبال می کردیم و هوای ترا داشتیم. وقتی که آن ها ترا در روی ریل ها ول کردند، این من بودم که به نجات تو آمدم.

- ممنونم برای هیچی.

- سناپ در ادامه حرف هایش گفت: دیشب هم همین طور شد. ما ترا ردیابی کرده و به موقعیت تو در زیر رودخانه پی بردیم. من تصور کردم که فانس را پیدا کرده ای. به همین دلیل بود که ما روانه آن جا شدیم تا ترا پیدا کنیم.

- چشم نخوری! صبر ایوب را داشتی. کمی اسفند دود...

- ما منتظر فانس بودیم.

- می فهمم. خوب، گویا تنها فردی است که در رفته.

- ناراحت نشو، پسر. تشکیلاتش متلاشی شد. بالاخره یکی از هم دستانش به زودی لب به سخن خواهد گشود، خواهی دید. طولی نخواهد کشید که وی را به چنگ خواهیم آورد.

- هم زمان با تمام کردن چایی خود گفتم: بهتر. حداقل، دیگر نیازی به وجود من نخواهید داشت.

پس از سی و شش ساعت، این اولین نوشیدنی گرمی بود که می خوردم.

- راستی شما چگونه توانستید از آن مهلکه جان سالم به در ببرید؟ من شما را در داخل ماشین دیدم که ...

سناپ سکوتی کرده و یهو مسئله خیلی مهم شد.

ما نزدیک بود به همه چی دست پیدا کنیم. اصلا فکرش را نمی کردیم که پاور از استرنج - دی - حال فرار کند. حتی خوابش را هم نمی دیدیم. بنابراین وقتی که فهمیدیم او با تو در رفته، آمدم تا ببینیم که آیا می توانیم کاری بکنیم. سپس، زمانی که با کیوسك تلفن تصادم نمودیم...

سناپ حرفش را قطع کرد تا نفسی تازه کند.

- و بعدش؟

- او ادامه داد: من شانس آوردم. من در صندلی پشتی ماشین بودم. در باز شد و درست چند ثانیه قبل از انفجار به بیرون پرتاب شدم. راننده هم موفق شد تا از آن بیرون بیاید. ما بعدش برگشتیم تا بویل را پیدا کنیم.

- او مرد؟

- نه در بیمارستانه. سوختگی از درجه سوم.

- آقای کارآگاه! دلمو سوزوندی. برایش دسته گلی را ارسال خواهم کرد.

- این نهایت مهربانی ترا می رساند.

- آره ، برایش گل "ختمی" یا گل "میمون" خواهم فرستاد.

شاید کمی خشن بودم. ولی امیدوارم که حداقل شما دیگر مرا درك کنید.

برایم پاپوشی درست کردند و در تله ام انداختند. محاکمه ام نموده و در گوشه زندانی پرتابم کردند. هم چنین تهدید و ارباب و تعقیب کردند و به رگبارم بستند. ربوده شدن، میخکوبی شدن، بسته شدن در روی ریل های آهن، به نوعی دینامیت گذاری شدن، تهدید دوباره به قیمة قیمة شدن، تا نیمه جان غرق شدن در آب، همه و همه، داستان ها و بلاپایی بودند که در اثر ناتوانی و بی عرضگی دو پلیس مبنی بر دستگیری يك یاروی متهم، بر من تحمیل شد و هیچ انتخاب دیگری را برایم نگذاشتند. از تمامی این امور، چه چیزی عاید من شد؟ به جز این که می بایستی پس از بازگشت دوباره به مدرسه، تکالیف عقب افتاده ام را انجام بدهم؟

- سناپ به من قوت قلب داد و گفت: برایت آن قدرها هم بد نخواهد شد. کمپانی های بیمه، برای اجناس پیدا شده، جبران خسارات خواهند کرد و پلیس بهای کارهایت را می پردازد.

- با لحن شدیدی گفتم: نه، نه، ممنون. به اندازه کافی حرف های لازم را که در مورد پلیس بریتانیا زده می شود، شنیده ام. پلیس انگلیس، در نوع خود به عنوان بهترین، شهرت جهانی دارد. اگر این، بهترین دنیا باشد، حالا ببین که دیگه "ك. گ. ب." چگونه عمل می کند؟

سپس هر دوی ما ساکت شدیم تا فعالیت هایی را که در دور و بر ما صورت می گرفت، تماشا کنیم. دهان دره ای کردم. از خستگی و کوفتگی داشتم می مردم. تنها چیزی که در آن لحظه خوابش را می دیدم، يك تاختخواب و يك خواب درست و حسابی بود. البته این بماند که يك لونه سگ هم گیرم می آمد، خوب بود.

هربرت با سر و وضع بشاشی به ما پیوست. یکی به وی يك پلوور قرض داده بود. ظاهرا وضعیتش از من بهتر بود. در واقع، او کاملا به حالت عادی خودش برگشته بود. یعنی به حالت منفی بافی و

تکرار مداوم:

"من می دانم که نمی شه... " و یا "من می دانستم که ما موفق نمی شویم..."

- او خندان به من گفت: درود، نیک!

- بهتری، هربرت؟

- او حرفم را تصحیح کرد و گفت: تیم. این عملیات از مهم ترین اقدامات تیم دیاموند می باشد. این کارها مرا معروف خواهند ساخت. مردی که ژان پاور را گیر انداخت!

- پرسیدم: پس من چی؟

- تو در این کار از هیچ کمکی، نسبت به من دریغ نکردی، کوچولوی عزیز! برای همین است که در نظر دارم بخشی از پولی را که بابت کارم، گیرم خواهد آمد، به تو بدهم.

برادرم در حالی که بر شانه ام می کوبید، به من قول داد از پنج پوندی که بهش بدهکار بودم، چشم پوشی کند.

- او اضافه کرد: موزه بریتانیا، در ازای پیدا کردن طوطی بنفش، دست و دلبازی زیادی به خرج داده و پول خوبی به من پرداخت خواهد کرد. راستی، گلدون من کو؟

همان طوریکه به صحبت هایش ادامه می داد، بر روی نیمکت نشست. اما او چنان در حال و هوای خویش و سر مست از تکبر و غرور بود که توجه ای نکرد، چه کار می کند و یا در کجا می نشیند.

در کارتن مستطیلی شکل، درست قالب شد. کارتن تا شد. چیزی در تویش ترك برداشت. تمام رنگ های قیافه هربرت پریدند.

طوطی بنفش که از "کام دان" به سرقت رفته بود، به واپسنگ انتقال داده شده بود. با این که از يك انفجار و يك سیلاب جان سالم به در برده بود، اما نتوانست در مقابل سنگینی هربرت دوام بیاورد. آری، به همین سادگی بود و هربرت بر رویش نشست.

ترجمه فرانسوی

همان طوری که قصه ما با درس فرانسه شروع شده بود، با درس فرانسه و در يك بعد از ظهر داغ هم پایان یافت.

"يك روز یکشنبه ای، هوا به شدت گرم بود. آنتوان و فیلیپ در باغ بودند و پدرشان بر روی صندلی باغچه خوابیده بود. فردی از آن طرف فانس (چپر) صدا زد. مادر بزرگ بود.

او می پرسید: آیا می خواهید فوتبال بازی کنید؟"

تمرین بالا در روی تخته سیاه به انگلیسی نوشته شده بود. ما می بایستی با صدای بلند آن را به فرانسه ترجمه می کردیم.

پالیس نام شاگردی را بر زبان می آورد و قربانی بدبخت از جایش بر می خاست و در حالی که مورد تحقیر و تمسخر وی واقع می شد، جملات را می خواند. تا زمانی که به نقطه پایانی تمرین نرسیده بودیم، حق نشستن نداشتیم.

چرا تمرینات ترجمه فرانسه تا بدین حد احمقانه بودند؟

برای برگرداندن مطلبی از زبان مادری به زبانی دیگر، آدم غرق عرق می شد و آب و خون از او چکه می کرد. وقتی تمام می کرد، تازه متوجه می شد که به این همه درد سرش نمی ارزید.

از خوش شانسی، آن تمرین را شب قبل، در خانه خوانده و یاد گرفته بودم. اگر پالیس از من سؤال می کرد، می توانستم گلیم خود را از آب بیرون کشیده و از پس آن بر آیم.

آقای دبیر، "سینگتون" را صدا زد.

- ب، ب، ... صبح یکشنبه ای بود و ... ب، ب، ... هوا ولرم بود.

- احمقك! هوا گرم بود.

چند روزی از حادثه نجات ما از پاکدامن می گذشت. تیتراهای درشت اخبار مربوط به آن، جای خود را نخست از صفحات اول روزنامجات، به تفاسیری در آن باره در صفحات دوم داده و بالاخره یواش یواش به چند سطر با حروف ریز در صفحات سوم کوچ می کردند. در واقع مطبوعات بیش تر از آنچه که می دانستند، می نوشتند. آنان به هیچ وجه از نقش من و هربرت حرفی به میان نمی آوردند.

نمی دانم بر طبق چه فرمانی، سنپ آن ها را در زیر نظر داشت. او به من می گفت که به سود تو است که خودت را در گیر آن ها نکنی. به نظر من هم، این طوری برای همه بهتر بود. افکار عمومی بریتانیا در مورد پلیسی که يك بچه مدرسه ای را به عنوان شانتاژ به کار گرفته بود، چه خواهد بود؟ بی شك کار، کار انگلیسی ها نبود.

سینگتون، بفرمائید بنشینید. عالی جناب!

- من، آقا ؟

- بله، شما عالی جناب.

- آنتوان و فیلیپ در مزرعه بودند، آقا.

با همه این اوضاع و احوال، بالاخره به من حق چهار سطر در بعضی از روزنامه های سراسری کشور داده شد. آن ها می گفتند بنا به مدارکی که جدیداً به دست آمده است به روشنی و آشکارا نشان می دهند که من از استرنج - دی - هال آزاد شده ام. به زبانی دیگر، بی گناه شناخته شده ام. اما سنپ و مسئولین دست اندر کار ترجیح می دادند که نام من زیاد بر سر زبان ها نیافتد.

آقای پالیس، "هاپ کینز" را صدا زد.

- پدر آنان در يك صندلی راحتی خوابیده بود.

- عالیه.

- ناگفته نماند که بازگشت من به مدرسه، توجه همه را به سوی من جلب کرده بود.

مدیر مدرسه در اجتماع شاگردان، يك سخن رانی کوتاه غرایبی در باره من کرد. هر کسی چیز خنده داری را تعریف می کرد. اما جای بسی تعجب است که ملت ها حافظه تاریخی ندارند و زود همه چیز را فراموش می کنند! پس از چند روز، همه چیز به حالت عادی خود برگشت و آب ها از آسیاب افتادند. البته به غیر از تکالیف عقب افتاده من. به اندازه يك شاگرد کودن، درس و مشق عقب افتاده داشتم. من دیگه قهرمان نبودم. مطمئن نبودم که حتی روزی این کاره بوده ام.

پالیس هم عوض نشده بود. هم چنان به خودش وفادار مانده بود. او هنوز هم دوست داشت همه اش مزه پرانده و گوش بچه ها را بکشد. او می خواست آن شبی را که با هم بودیم فراموش کند. به همین دلیل کمتر اتفاق می افتاد که پس از زمان بازگشتم به مدرسه، دو کلمه ای با من حرف بزند.

نه اسمش را پیش کسی برده بودم و نه از کمکی که به من کرده بود با احدی حرفی زده بودم. آخه پیش خودم فرض می کردم که او دوست داره این حرف ها سری بمانند. ولی در هر صورت رسمش این بود که حداقل می توانست بگوید، از این که مرا دوباره زنده می بیند، خوشحال است.

- سمپل!

او مرا صدا زد. از جایم پریدم. هوای کلاس گرم و خفه کننده بود. آفتاب مرا در بر گرفته بود. برایم مشکل بود تا بر روی نوشته های تخته سیاه متمرکز شوم.

" . Somebody called them from the other side of the fence"

خوب ...

کسی در آن سوی چپری یا دیواری بوریایی، یا فانس يك کاری می کرد.

- با صدای بلند گفتم: کسی آن ها را از آن سوی چپر صدا زد.

- درست. خوبه، سمپل. حالا شما، "باکینگام"! جمله بعدی.

نشستم.

در کله ام پتک می کوبیدند. عرق هایی به درشتی دانه های مروارید، بر پیشانی ام لمس می کردم. فکر کردم که مریض شده ام. اما نه، مسئله چیز دیگری بود. صداها اطرافیانم برایم گنگ بودند. به خود زور زدم تا چشمانم را بالا کرده و به تابلو زل زنم. چیزی به من ضربه ای، شوکی وارد ساخته بود. يك اشتباه؟ نه.

" . Somebody called them from the other side of the fence"

کسی آن ها را از آن سوی چپر صدا زد.

چپر! فانس! خود همان کلمه بود. حتی خود من هم، چند ثانیه پیش آن را به زبان آوردم.

فانس! چپر! خودش بود.

پالیس (دیواری از نی بوریایی)، فانس(چپری از درختچه ها).

نه، کار بیهوده ای بود. يك اتفاق ساده بود. به معلم فرانسه نگاه می کردم. او داشت با شاگرد دیگری حرف می زد، اما نگاهش رو به من بود. ناگهان لبخند ترسناکی گوشه های لبانش را به لرزه در آورد و آن گاه همه چیز روشن شد. پالیس و پالیساد (بوری و بوریایی). فانس (چپر). نمی توانست فرد دیگری باشد.

در اولین برخورد با سناب، گفته بود که فانس می تواند در پشت يك چهره معمولی قایم شده باشد. مثلا کارمند بانکی و یا تاجری باشد. چرا يك دبیر نباشد؟ چه پوششی بهتر از بعد از ظهرهای آزاد و تعطیلات طولانی؟ ناگهان دو زاریم افتاد که حتما سناب از همان اول کار به وی مشکوک بوده است. از فکر کردن به این فکر، در جای خودم خشکم زد. اگر این طوری نبود، پس چرا مرا برای این

کار لعنتی برگزید؟ او لابد حدس می زد که پاور در تدارك فرار از استرنج - دی - هال می باشد. امیدوار بود که من هم با وی فرار خواهم کرد و درست به همین دلیل بود که در شب فرار ما، او در محل حضور داشت. در هر صورت، گر چه شکیات من داشتند موجب مرگم می شدند، اما آن ها به خوبی ثابت می کردند که از همان ابتدا حق با سناپ بوده است.

پالیس (چپر و برگردان فرانسوی فانس - م)...

بازی پازل ما، تکه تکه تکمیل می شد.

از همان ابتدای شروع برنامه در ویرن، شناخت معلم فرانسه من از اشیای هنری و عتیقه جات موجود موزه، مرا تعجب زده کرده بود. شما ز بز دزدی که ز بز دزدان، بز می دزدد، چه انتظاری دارید؟ در خانه اش هم کتاب های فراوان هنری، توجه مرا به خود جلب کردند. این ها تکالیف خود او بودند.

با پناه بردن به خانه او، خودم را کاملا در اختیارش گذاشته بودم. برای اولین بار نسبت به هربرت صادق نبودم. این او نبود که اسرار ما را در پیش پاور بروز داده بود. بلکه من بودم که پنه مان را روی آب ریخته و بند را آب داده بودم. از سیر تا پیاز را برای پالیس یا فانس تعریف کرده بودم. بدون آن که به وی فرصت لازم را بدهم تا چهره واقعی خودش را نشان دهد. او هنگامی که مرا از دست پلیس نجات می داد، گفت که دلیلی برای این کارش داشت و دلیلش این بود که مرا از خودش می دانست.

می توانستم با بستن دهانم او را به حرف زدن تحریک کنم. بعدش، او همه چیز را برایم تعریف می کرد. اما مثل يك آدم نادان، دلم را برایش سفره ساخته، تمام راز دلم را در کف دستش گذاشته بودم.

اگر او پس از پیاده کردن من در واپینگ، محل را زود ترك کرد، هیچ جای كوچك ترین تعجیبی نیست. او از وجود بمب خبر داشت، زیرا که آن شب به پاور تلفن زده بود.

همین فکر در کله ام فرو رفت و طنین آن در مغزم رسوب کرد. من باعث شده بودم تا هربرت بی چاره را از رختخوابش بیرون کشند. پالیس تمام کارها را در کمال خون سردی سازمان دهی کرده بود. او علم یقین داشت که آن آخرین مسافرت من است. البته مسافرت افقی!

او با این باور بود که مرا به آن جا رساند.

من می بایستی در زیر زمین مترو هم، آن را حدس می زدم. پاور به من مارك همکاری با پلیس را زد. او چگونه آن را فهمیده بود؟ مسلما از طریق برادرم نبود. در این صورت فقط يك نفر بیش تر نمانده بود که در جریان همه کارها قرار داشت. پالیس...

صدای تالاپ و تولوپ کتاب ها و میز و نیمکت های شاگردان، مرا به زمان حال باز گردانید. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت سه و نیم بود و پایان آخرین زنگ درس. هنوز زنگ نخورده، بچه ها در راهروها می دویدند. دبیرستان داشت خلوت می شد.

پالیس چه نقشه ای داشت؟ آیا می دانست که می دانم؟ با دقت تمام او را در زیر نظر داشتم. رفته رفته بر شك من نسبت به وی افزوده می شد.

او با این جمله به من اعلام جنگ داده بود. او می دانست که پیکار را باخته و میدان را باید ترك کند. اما می خواست مرا هم با خود در باتلاقی که فرو می رفت، ببرد.

- بدون این که روی سخنش به سوی کسی باشد، گفت: این هم برای امروز. متاسفانه در هفته آینده، در خدمت شما نخواهم بود. در حقیقت به مرخصی خواهم رفت. مرخصی دراز مدت. بر نخواهم گشت.

يك پچ پچ مایوس کننده ای در کلاس پیچید. البته واضح بود که همه اخم کردن ها برای ظاهر سازی بود.

می دانستم که اگر او از بالای صخره ای هم پرت می شد، هیچ کسی ککش هم نمی گزید.

- پالیس دوباره حرف هایش را از سر گرفت: به غیر از سمپل، همه می توانند بروند.

جمله اش مانند ساطوری بر سرم فرود آمد. انگشتانم بر روی میز خشک شدند. هم کلاسی هایم بلند شدند و به طرف درب کلاس راه افتادند. پالیس دستش را در زیر کتتش سر داد. این کارش، يك حرکت عادی بود. اما برای من جای هیچ گونه شکی نبود که او چیزی را در آن جا پنهان ساخته است.

- با خود گفتم، چه باید کرد؟ یا چه نباید کرد؟ اگر به سمت درب فرار کنم، او بدون این که کوچک ترین هم و غمی، از مجروح ساختن دیگر بی گناهان داشته باشد، به سوی من آتش خواهد گشود و اگر هم تنها باشم، هیچ شانسی برای زنده ماندن نخواهم داشت. فردا دوباره اسم من بر سر زبان ها افتاده و در روزنامه ها چاپ خواهد شد...
اما این دفعه در صفحه تسلیت.

هنوز کاملاً نا امید نشده بودم. پالیس کم و بیش نقاب از چهره اش بر گرفته بود.

او می دانست که من می دانم.

ولی آیا به راستی، او می دانست که من می دانم که او می داند که من می دانم؟

شاید فهم این مطلب برایتان کمی گیج کننده باشد، اما برای من واضح و آشکار بود.

از جای خود بلند شده و با قیافه ای معصومانه تا جلوی میزش رفتم. بر روی میزی در بین من و او، کوهی از دفاتر تمرینات بچه ها چیده شده بود. دستم را بر رویشان گذاشتم. بیش از هفت هشت نفری از شاگردان در کلاس باقی نمانده بودند که همه شان در دم درب ازدحام کرده بودند.

- پرسیدم: آقای دبیر، می خواهید در باره ترجمه متن با من صحبت کنید؟

- نه، سمپل.

رعشه ای بر وی وارد شد. بی شك او پیش خودش فکر می کرد که من خیلی احمق تر از آنی هستم که او فکرش را می کرد. این دقیقاً همان چیزی بود که می خواستم.

- در ادامه حرف هایم گفتم: آقا، من همه تکالیفی را که داده بودید، انجام داده و تمام کرده ام.

- برای این هم نیست، سمپل.

با وانمود کردن خارانیدن دماغم، نیم نگاهی به طور زیر چشمی به طرف درب انداختم تا از باز بودنش برای در رفتن مطمئن گردم.

- پس برای چیه، آقای پالیس؟

هم زمان با گفتن این جمله، دستانم را به جلو انداختم. پالیس داشت اسلحه ای را در می آورد. اما غافلگیرش ساختم. چشم تان روز بد نبیند، دفترهای انباشته شده بر روی میز بودند که چند تا چند تا بر سر و صورتش می باریدند. این کار من باعث شد تا تعادلش را از دست بدهد.

قبل از این که بتواند دوباره بر سرپایش بایستد. خودم را پرت کردم و به دم در رسیدم. اما او فوراً عکس العمل نشان داد. درست در لحظه ای که از در خارج می شدم، گلوله ای با صدای زیادی چارچوب درب را در هم شکست.

در بیرون کلاس بودم، ولی هنوز نجات نیافته بودم. هیچ کسی صدای شلیک تیر را نشنید. هیچ کسی، حتی شك هم نمی برد که چه اتفاقی داده می افتد. نگاهی به چپ و راست خود انداختم. شاگردان زیادی پشت درب اصلی بودند. آنان داشتند نم نمک از مدرسه خارج می شدند. تراکم شدید شاگردان، خروج از آنجا را برایم غیر ممکن ساخته بود.

در سرسرای مدرسه، با سرعت زیادی در جهت مخالف، به زیگزاگ و مار پیچ دویدم. وقتی که به سر نبش رسیدم، سرم به يك کپسول آتش نشانی خورد. دومین تیر به کپسول اصابت کرده و صدای فلزی، از بر خورد آن دو شنیده شد. نبش سرسرا را پیچیده و با "سنل گرو" که از کلاسی بیرون می آمد، کله به کله شدیم.

- معلم تاریخ با تعجب گفت: سمپل!

پالیس دوباره شلیک کرد. تیر قبل از این که وارد کتف سنل گرو شود، کتاب های شش جلدی تاریخ قرون وسطی را سوراخ نمود. وی آهی از نهاد برآورد و فرش زمین شد. از رویش پریده و به دویدم ادامه دادم. به پله ها رسیده و آن ها را چهار تا یکی کردم. وقتی پام را به طبقه اول گذاشتم، قاب عکس دسته جمعی تیم چوگان مدرسه در بالای شانه ام، بر روی دیوار ترکید.

به ترتیب به طبقات دوم و سوم رسیدم. سنوالی در کله ام پیدا شده بود که بد جوری آزارم می داد، پس سناپ در کدام جهنم دره بود؟

اگر او واقعا به پالیس مشکوک بود، می بایست در همین دور و برا می پلکید. شاید هم، آقای سر بازرس، به همان اندازه نابودی فانس، خواهان مرگ من هم بود. آخرین طبقه دبیرستان به آزمایشگاه های زیست شناسی و فیزیک اختصاص داشت. کلاس ها همه تعطیل و سالن ها خلوت بودند. هیچ راه خروجی وجود نداشت و هیچ شاهدهی در کار نبود. پالیس به خوبی از این موضوع آگاه بود. او به تانی و با گام های سنگین، پله ها را بالا می آمد. از دری که در دو جهت باز و بسته می شد،

گذشته و بر روی نوک انگشتان پاهایم، یواشکی وارد آزمایشگاه زیست شناسی شدم. يك موش آزمایشگاهی، از ورای يك تنگ شیشه ای مرا نگاه می کرد. اسکلنتی در کنار يك اجاق گاز آزمایشگاهی اخم کرده بود. پالیس مرا نشانه رفته بود. دوباره يك تیر خفیفی در رفت که جمجمه اسکلنت را درست از میان دو حدقه چشم سوراخ کرد. به پشت پیشخوان شیرجه زدم و مثل سگ و

گره، چهار دست و پا به پیش رفتم. میز کار، تقریباً تمام درازای سالن را اشغال کرده بود.

من از يك طرف ميز و پالیس از طرف دیگر آن، به جلو می رفتم.

صدای پایش را می شنیدم، اما خودش را نمی دیدم. شهادت نگاه کردن را نداشتم. قفسه هایی در زیر میزهای پیشخوان بودند که فاصله زیادی از کف زمین نداشتند. شیشه های کوچکی مملو از مایعات رنگین، در این قفسه ها به ردیف چیده شده بودند. یکی از آن ها را برداشته و درش را باز نمودم. بوی تندش چشمانم را پر از اشک کرد. حتما خواهید گفت، بو همان قدر به چشم ربط دارد که بعضی چیزها به شقیفه.

پالیس (فانس) ایستاد. او با تندی و خشم و کین نفس می کشید. بر طبق حساب و کتاب و برآورد من، او می بایست در آن سوی پیشخوان و در فاصله ای نه چندان دور از من می بود. بلند شدم. او درست در نقطه روبروی من قرار داشت. شلیک کرد. من شیشه را به سوی پرتاب نمودم. قبل از این که مانند عکسی به دیوار بچسبم، تیرش بازویم را شکافت. شیشه ام به صورتش خورده و شکسته شد. تمام مایع محتوی آن، به صورتش پخش شد.

پالیس زوزه ای کشید و دستانش را روی چشمانش گذاشت. دود نازکی از لابلاک انگشتانش متصاعد شد.

با دست دیگرم، زخم خود را فشار داده و تلو تلو خوران از آزمایشگاه بیرون آمدم. درب دیگری درست در روبرو باز بود. هم چنان که بازوی زخمی ام را می فشردم، دوان دوان از آن درب گذشتم. از پله هایی که نمی دانستم سر از کجا در می آورند، بالا رفتم. تا آن جایی که ممکن بود، هدف من ایجاد هر چه بیش تر فاصله بین خود و پالیس بود. از کم و کیف ماده ای که به رویش پرتاب کرده بودم، اطلاعی نداشتم.

آیا اسید سولفوریک بود؟ آیا بد تر از آن...

پله ها مرا به پشت بام هدایت کردند. جای زیاد دوری نمی توانستم بروم. آنجا هموار و به اندازه يك زمین کوچک تنیس بود که هر طرف تورش در حدود بیست متر می شد. در این لحظه يك روزنه امیدی باز شد. صدای زیبا و نجات بخش آژیر پلیس را شنیدم. به پائین نگاه کردم و اولین دسته اتوموبیل های گشتی را که با سرعت زیادی به سوی دبیرستان می آمدند، مشاهده نمودم.

هنوز افراد زیادی در حیاط مدرسه بودند. پلیس های مسلح زیادی، در دورادور ساختمان داشتند سنگر می گرفتند. بر تعدادشان رفته رفته افزوده می شد. همیشه سناب در این جور کارهای خیر با تاخیر می رسید. این بار هم بالاخره تشریف آوردند. حضور ایشان دیر و زود داشت، اما سوخت و ... - سمپل...

پالیس در مقابل پلیس ایستاده بود. او آخرین تلاش های مذبوحانه اش را می کرد تا سلاحش را به سویم نشانه رود. او در يك حالت وحشتناکی بود. آثار و بقایای ناشی از اسید سوختگی، سیماپیش را مانند گورخری، خط خطی کرده بود. يك چشمش بسته و دیگری پر از خون ثابت مانده بود و باز و

بسته نمی شد. آدم فکر می کرد که نصف موهایش سوخته و از جایشان کنده شده اند.
- پالیس نفس زنان گفت: تو همه چی مرا ویران کردی. ثمره تلاش تمام زندگی ام را، تشکیلات ام را
بر باد دادی...

- پالیس، شما باختید. برای شما، اینجا دیگه ته خط است.
آری. اما سمپل، فراموش نکن که به ته خط با هم خواهیم رسید. حداقل، این طوری دلم را خوش
خواهم کرد.
پالیس ماشه را کشید.

هیچ اتفاقی نیفتاد. او تا به این جا شش تیر شلیک کرده بود. خشاب هفت تیر نداشت.
پالیس فریاد کشید و حمله ور شد. او مثل يك گاوانر وحشی به من هجوم آورد. خود را مانند گاو
بازهای اسپانیولی، به کناری پرت کردم. گاو ما نتوانست خودش را کنترل کند. از روی لبه بام پرت
شد. بدون این که لحظه ای فریادهایش بریده شوند، با یک سقوط آزاد به پائین افتاد. سپس فریادش
بند آمد.

به لبه بام رفتم تا نگاهی به وی بیاندازم. صحنه زشت و دل خراشی بود. پالیس پایان خونینی
داشت. ولی مسئول همه این بدبختی هایش، خودش بود.

فانس (چپر)، پالیس (بوریا) بر روی يك چپری پخت و ولو شده بود.

دقایقی بعد، در حالی که دست راستم بی حس و از تنم آویزان بود، با پیراهنی خون آلود از مدرسه
خارج شدم.

می خواستند مرا در روی برانکاری حمل کنند. اما من مخالفت کردم. رفتن با پاهای خودم را بر آن
برتری می دادم.

از ویرن تا اسرنج- دی - هال، تا به حال حوادث اجازه نداده بودند تا دمی، مزه زندگی را بچشم.
ولی از همه این ها که بگذریم، هنوز زنده بودم و کم و بیش تمام اعضای بدنم را با خود داشتم. بقیه
چیزها زیاد مهم نبودند و از کارهای فرعی به شمار می آمدند.

اگر اجازه ندهیم سوارمان شوند، زندگی آن قدرها هم بد نیست. علیرغم دلایل بی شماری که برای
آه و ناله کردن و زر زدن ها وجود دارند، می توان از تجربیات و دستاوردهای مثبت بشریت پند گرفت و
آن ها را در زندگی روزمره آویزه گوش ساخت و به کار برد.

پایان

پس گفتار:

پایان برگردانی: چهارشنبه 12 فوریه 2003، ساعت ده و ده دقیقه

پایان نوشتن: چهارشنبه 4 ژوئن 2003 ساعت نوزده و سی و پنج دقیقه

پایان راستگردانی: نخست جمعه 6 ژوئن 2003 ساعت ده دقیقه بامداد

پایان باز نگری: 12 مه 2007

پایان باز خوانی: 27 اکتبر 2020 ساعت شانزده و سی دقیقه

ویرایش اندر ویرایش: 1 فوریه 2021